

بانک جامع
نامها واسامی
دختران وپسران
ایرانی
مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان


بسم الله الرحمن الرحیم

بانک جامع نامها و اسامی دختران و پسران ایرانی

نویسنده:

واحد تحقیقات مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر چاپی:

مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

بانک جامع نامها و اسامی دختران و پسران ایرانی

مشخصات کتاب

سرشناسه:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان،۱۳۹۰ عنوان و نام پدیدآور:بانک جامع نامها و اسامی دختران و پسران ایرانی/ واحد تحقیقات مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان. گرد آوری مطالب از سایت سازمان ثبت احوال کشور به نشانی: http://www.sabteahval.ir صورت گرفته است. مشخصات نشر دیجیتالی:اصفهان:مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان ۱۳۹۰. مشخصات ظاهری:نرم افزار تلفن همراه ، رایانه و کتاب موضوع:نامها واسامی

دانستنیها

سخنان

۱- اولین هدیه وعطای هریک از شما به فرزندتان , نام نیکو و اسم خوب و زیبایی است که به او اختصاص می دهید حضرت محمد(ص) . ۲- حق فرزند بر پدر آن است که نام نیک و زیبا براونهند ودربلوغ او را همسری دهد وبه او نوشتن بیاموزد. (نهج الفصاحه جلداول ص ۲۹۴)

کنیه، لقب

کلمه در زبان عربی سه نوع است: اسم، فعل و حرف. اسم یا نکره است (که بر شخصی یا شیء خاصی دلالت نمی‌کند) یا معرفه است (که بر شخص یا شیء خاصی دلالت می‌کند.) خود اسم معرفه نیز سه نوع است: لقب، کنیه و اسم . کنیه: اسمی است که با «اب» یا «ام» شروع بشود، مانند ابوالحسن و ام کلثوم. کنیه مخصوص زبان عربی و اعراب است. اعراب برای ابراز احترام، از ذکر نام اشخاص پرهیز می‌کنند و در عوض، کنیه به کار می برند. به این ترتیب که به شخصی که نام فرزندش قاسم است، ابوالقاسم و به زنی که نام دخترش مریم است، ام مریم گفته می شود. لقب: اسمی است که معمولاـ صفت است و دلالت بر مدح یا ذمّ صاحب لقب دارد. مانند امیرالمومنین یا صادق یا هادی. اسم: اسمی که لقب و کنیه نباشد؛ مانند علی، حسن ،زید و. . . منابع: ربیع الابرار زمخشری - فوائد الالحجتیه، ج ۱، ص ۱۶۰.

انتخاب نام نیک برای کودکان

در فرهنگ دین اسلام حقوق و وظائف متقابلی میان پدر و فرزند وجود دارد. هر یک از پدر و فرزند موظفند به وظائف و حقوقی که بر عهده دارند به بهترین وجه عمل کنند. از سخنان معصومین علیهم السلام به این حقوق و وظائف اشاره شده است. یکی از روایات در این فرضیه گفتار نورانی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در نهج البلاغه است که می فرماید: (ان الولد علی الوالد حقا و ان للوالد علی الولد حقا فحق الوالد علی الوالد ان یطیعه فی کل شی الا فی معصیته الله سبحانه و حق الوالد علی الوالد ان یحسن اشمه و یحسن ادبه و یعلمه القرآن)؛ (بدرستی که فرزند بر پدر حقی دارد و پدر نیز بر فرزند حقی دارد. حق پدر بر فرزند این است که در همه چیز جز در معصیت خدا او را اطاعت کند و حق فرزند بر پدر آنکه برای او نام نیک انتخاب کند و تربیتش را نیکو قرار دهد و قرآن را به او بیاموزد.) بنابراین با توجه به اینکه نام هر کسی تا پایان زندگانی تابلوی وجود او می باشد و نام نیک تأثیر بسزایی در شخصیت کودک دارد در اسلام سفارش فراوانی بر گذاشتن نام نیک بر کودکان شده است و جالب است بدانید نام

گـذاری هر کودك مادر یا پـدر یا پدربزرگ و دیگران نیست بلکه حق کودك است و چون خودش زبان ندارد و قدرت انتخاب و بیان در او نیست خداوند که مدافع منافع انسان ها است این حق را بر عهده پدر گذارده و بر او واجب نموده که نام نیک بر کودك خود بگـذارد یعنی اگر تخلف کنـد و نام ناهنجار بر او بگذارد فرزندش حق بازخواست دارد. بنابراین باید از نام های مقطعی که در سنین کوچکی خوبست ولی برای سـنین بزرگسالی مناسب نیست پرهیز نمود و نامی برای کودك انتخاب نمود که شـیرین، پرمعنی، شخصـیت بخش و نشان دهنـده جهت گیری تفکر انسان و به دور از تقلید از نام های کفار و مشـرکین باشد. در روایات اسـلامی بر نام گذاری به اسم بزرگان دین و انبیاء و امامان تأکید فراوان شده است. منابع: نهج البلاغه، کلمات قصار، شماره ۳۹۹.

رعایت زبان و ملیت در نامگذاری

پیـامبر اکرم دو واژه « شبّر و شبیر » را به «حسن» و «حسـین» تبـدیل و ترجمه کرد و چنین فرمود:«زبان من عربی است.» از این نکته به دست می‌آیـد که رعـایت زبـان ملی هر قوم در نامگـذاری امر درست و نیکوییست. امـا اگر زبانی در زبان دیگر درهم آمیخت، به نحوی که تفکیـک زبـان دوم در زبـان اصـلی، زبـان اصـلی را بی محتوا و بی رنـگ نکنـد، نـام نهـادن بـا زبـان دوم هم نازیبا جلوه نمی‌کند؛ همانند عربی نسبت به فارسـی. به هر حال از روایات به دست می آید که پس ملی بودن یک نام برای نامگذاری کودك کافی نیست و شرط اول زیبایی و محتوای نام است.

انتخاب نام فرزند به وسیله اولیاء الهی

تصـمیم‌گیری‌های انسـان بر اسـاس عقـل و انـدیشه اوسـت، و انسـان متـدیّن کـه در مکتـب انبیـاء الهی و در پرتـو اطـاعت از فرامین پروردگـار عقلش را به کمـال رسانـده است، بر اسـاس عقل الهی خود تصـمیم می‌گیرد. در این میان، اولیای الهی که مـدارج کمال الهی را طی کردهانـد در تصـمیم‌گیری‌های خود افق‌های وسیع‌تری را مورد ملاحظه قرار می‌دهند. از همین رو واگذاری انتخاب نام کودك به اولیای الهی امری مطلوب است و در سـیره اهل بیت عصـمت و طهارت دیده شده است. این کار اثر تربیتی بزرگی هم بر روی کودك دارد چرا که بعدها می‌توان از آن به صورت یک اهرم تربیتی استفاده کرد و به او گفت:« نام تو را یکی از افراد صالح برگزیده است. باید بتوانی لیاقتِ داشتنِ چنین نامی را در خود زنده نگه داری.»

براساس حروف الفبا

الف

اَباذر

(عربی) (= ابوذر)، (ابوذر.

اِبتسام

(عربی) ۱- لبخند زدن، تبسم کردن؛ ۲- (در قدیم) تبسم، لب‌خند.

اِبتهاج

(عربی) ۱- شادن شدن، خوش و خرم؛ ۲- (در قدیم) شادمانی، خوشی.

اِبراهیم

(عبری) ۱- پدر عالی؛ ۲- (اَعلام) ۱) سوره‌ی چهاردهم از قرآن کریم دارای پنجاه و دو آیه؛ ۲) ابراهیم: از پیامبران بنی اسراییل، ملقب به خلیل الله، پدر اسحاق و اسماعیل، که گفته می شود معاصر همورابی بوده است و عربها و یهودیان خود را از تبار او می دانند. بنای کعبه منسوب به اوست؛ ۳) ابراهیم: [قرن اول هجری] نام فرزند پیامبر اسلام(ص) که در کودکی وفات یافت؛ ۴) ابراهیم: شاه عثمانی [۱۰۴۹-۱۰۵۸ قمری]، که جنگی طولانی با ونیز آغاز کرد، سرانجام خلع و کشته شد؛ ۵) ابراهیم ابن ادهم: (= ابراهیم ادهم) [قرن ۲ هجری] عارف و زاهد ایرانی، از پیشگامان و بزرگان نهضت تصوف، که گفته می شود از شاهزادگان بلخ بود؛ ۶) ابراهیم ابن اغلب: بنیانگذار و نخستین امیر [۱۸۴-۱۹۶ قمری] سلسله ی بنو اغلب؛ ۷) ابراهیم ابن منصور نیشابوری: [اوایل قرن ۶ هجری] نویسنده‌ی ایرانی، مؤلف کتاب قصص الانبیا، در سرگذشت پیامبران؛ ۸) ابراهیم ابن ولید: سیزدهمین خلیفه‌ی اموی [۱۲۶-۱۲۷ قمری]؛ ۹) ابراهیم تیموری: [۷۹۶-۸۳۸ قمری] شاهزاده ی گورکانی، پسر شاهرخ، حاکم بلخ و تخارستان؛ ۱۰) ابراهیم شاه قاجار: [قرن۱۲ هجری] شاهزاده‌ی سلسله‌ی افشاریه، برادرزاده‌ی نادرشاه و از مدعیان سلطنت، که بر ضدّ برادرش عادل شاه در اصفهان قیام کرد و او را مغلوب و متواری کرد و خود به سلطنت نشست؛ ۱۱) ابراهیم صفوی: (= سلطان ابراهیم میرزا) [۹۴۶-۹۸۴ قمری] شاهزاده‌ی صفوی، نوه‌ی شاه اسماعیل اول، شاعر، خوشنویس، هنردوست و گرد آورنده‌ی اثرهای هنری. گفته می‌شود کتابخانه‌اش شامل ۴۰۰۰ جلد کتاب بوده است؛ ۱۲) ابراهیم غزنوی: دهمین شاه [۴۵۱-۴۹۲ قمری] سلسله‌ی غزنویان پسر سلطان محمود. [این نام در اصل «ا ب ر ا م» به معنی «کسی که پدرش والامقام است» بوده و بعدها «ابراهام» به معنی «پدر حمایت بسیار» شده است و در قرآن ۶۹ بار به صورت «ابراهیم» آمده است. (برهان قاطع به اهتمام دکتر معین، ص۸۱ پاورقی نام ابرهام)].

اَبریشم

(پهلوی) ۱- رشته‌ای که از تارهای پیله برای دوختن و بافتن سازند، حریر؛ ۲- (در گیاهی) گلی به صورتِ رشته‌های باریک آویخته به رنگ زرد یا سرخ که در تابستان‌ها می‌رویَد؛ ۳- درخت این گل؛ ۴- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) نوعی ساز زهی.

ابوالحسن

(عربی) ۱- پدر حسن؛ ۲- (اَعلام) ۱) ابوالحسن علی ابن ابی‌طالب(ع): (= حضرت علی)، علی ۶- ۱) ؛ ۲) ابوالحسن علی ابن محمّد(ع): (= امام علی النقی)، ا نقی.۳- ؛ ۳) ابوالحسن علی ابن موسی(ع): (= امام رضا)، ا رضا ۳- ۱) ؛ ۴) ابوالحسن موسی ابن جعفر(ع): (= امام موسی کاظم)، ا کاظم ۲- ؛ ۵) ابوالحسن خرقانی: [قرن ۴ و ۵ هجری] صوف و عارف ایرانی، مؤلف نورالعلم. آرامگاهش در قلعه نو (خرقان) در نزدیکی شاهرود زیارتگاه است؛ ۶) ابوالحسن ابن عبدالله: آخرین فرمانروای [۱۰۸۳-۱۰۹۸ قمری] سلسله‌ی قطبشاهیان دکن؛ ۷) ابوالحسن علی ابن اخشید: از امیران [۳۴۹-۳۵۵ قمری] اخشیدیه، که پس از مرگش غلام سیاهپوست او به نام کافوراخشیدی، فرمانروای مصر شد.

ابوالفتح

(عربی) ۱- پدرِ فتح؛ ۲- (اَعلام) ابوالفتح خان زند: شاه ایران [۱۱۶۹-۱۱۹۴ قمری] از سلسله‌ی زند، پسرِ کریمخان زند.

ابوالفضل

(عربی) ۱- پـدر فضل؛ ۲- (اَعلام) ۱) ابوالفضـل عبـاس(ع): (= عبـاس بن علی)،) عبـاس. ۴- ۱) ؛ ۲) ابوالفضل جعفر: (= مقتـدر) خلیفه‌ی عباسی [۲۹۵-۳۲۰ قمری]، که در زمان او قرمطیان مکه را غارت کردند، حاجیان را کشتند و راه حج را بستند. او دو بار از خلافت خلع شد و باز به خلافت رسید. تا بار سوم در جنگ با شورشیان کشته شد.

ابوالقاسم

(عربی) ۱- پدر قاسم؛ ۲- (اَعلام) ۱) ابوالقاسم: کنیه‌ی پیامبر اسلام(ص)، محمّد ۳- ۱) ؛ ۲) ابوالقاسم محمّد ابن حسن عسکری(ع): (= حضـرت مهـدی)، ح مهـدی ۲ - ۱) ؛ ۳) ابوالقـاسم احمـد (= مُستَعلی)، خلیفه‌ی فـاطمی مصـر [۴۸۷-۴۹۵ قمری] کـه برادرش ابومنصور نزار را برکنـار کرد و موجب پیـدایش اختلاف میان اسـماعیلیان شـد. هواداران او که بیشتر در آفریقا هسـتند مسـتعلویان و هواداران برادرش نزاریان نامیـده می شدند؛ ۴) ابوالقـاسم خان قراگُوزلو : (= ناصـرالملک) [۱۲۴۴-۱۳۰۶ شمسی]، دولتمرد ایرانی، نایب السلطنه‌ی احمدشاه قاجار [۱۲۸۹- ۱۲۹۵ شمسی] و صدر اعظم محمّدعلی شاه [۱۲۸۵ شمسی]؛ ۵) ابوالقاسم زهراوی: (= خَلَف ابن عباس) [قرن ۳ و ۴ هجری] جراح آندلسـی، مؤلف دایرهٔالمعارف پزشکی اَلتَصریف، که ترجمه‌ی لاتینی آن در پیشرفت جراحی در اروپـا تأثیر زیادی داشت؛ ۶) ابوالقاسم عبدالله: (= مسـتکفی) خلیفه‌ی عباسـی [۳۳۳-۳۳۴ قمری]، که در زمـان او احمـد ابن بویه بغداد را گرفت و مسـتکفی به او لقب معزّالدوله داد. مسـتکفی به دست سـپاهیان دیلمی معزول و کشـته شد؛ ۷) ابوالقاسم فضل: (= مطیع)، خلیفه‌ی عباسـی [۳۳۴-۳۶۳ قمری]، که در زمـان او دیلمیـان بر بغـداد و فاطمیـان بر مصـر و یمن دست یافتنـد؛ ۸) ابوالقاسم قزوینی: (= عارف قزوینی)، عارف ۴- ؛ ۹) ابوالقاسم قشیری: (= عبدالکریم ابن هَوازن) [۳۷۶-۴۶۵ قمری] فقیه و صوفی ایرانی، که تصوف و شریعت را باهم جمع کرد. از جمله آثار معروف او رساله‌ی قشیریه است.

ابوبکر

(عربی) ۱- پدر بَکر؛ ۲- (اَعلام) ۱) ابوبکر: (= عبـدالله ابن ابی قحـافه) [قرن اول هجری] نخستین خلیفه از خلفای راشـدین [۱۱-۱۳ قمری] و از یاران نزدیک پیامبر اسـلام(ص)، ملقب به صدّیق؛ ۲) ابوبکر: سومین اتابک لر کوچک [اوایل قرن ۷ هجری]؛ ۳) ابوبکر ابن سـعد: ششمین اتابک [۶۲۳-۶۵۸ قمری] از اتابکان زنگی فارس، پسر سـعد ابن زنگی که سـعدی گلسـتان و بوستان را به نام او تـألیف کرده است؛ ۴) ابوبکر سـیف الـدین: (= ملک عادل دوم) شاه ایوبی مصـر [۶۳۵-۶۳۷ قمری]، که برادرش ملک صالـح بر او شوریـد و او را خلع کرد؛ ۵) ابوبکر عبـدالله ابن عمر بلخی: [زنـده در ۶۱۰ قمری] واعـظ اهل بلـخ، مؤلف کتابی عربی به نام فضایل بلـخ، درباره‌ی ویژگیهای بلـخ همراه با زنـدگینامه‌ی عـده‌ای از بزرگان و فضـلای بلـخ تا قرن ۷هجری؛ ۶) ابوبکر عبـدالله ابن محمّد رازی: (= نجم الدین دایه)، ی نجم الدین. ۳- ۱) ؛۷) ابوبکر محمّدابن عبدالکریم: (؟) از جانشینان شیخ مرشد، صوفی ایرانی، مؤلف کتـاب عربی در شـرح حال او که بعـدها محمود ابن عثمان فردوس المرشـدیه را با اقتباس از آن تألیف کرد؛ ۸) ابوبکر محیی الدین محمّد: (= ابن عربی)، ا محیی الدین. ۲- ۲)

ابوتراب

(عربی) ۱- پدرِ خاک؛ ۲- از کنیه‌های حضرت علی(ع)، امام اول شیعیان [قرن اول هجری].

ابوذر

(عربی) (= ابـاذر) (اَعلام) جُنـدُب ابن جُناده (= ابوذر غفاری): [قرن اول هجری] یکی از مشـهورترین صـحابه پیامبر اسـلام(ص) که

می‌گویند او پس از چهار کس ایمان آورده است و در زمان عثمان خلیفه به خاطر مخالفت با تجمل و ثروت اندوزی مسلمانان به روستای رَبَذه در بیرون شهر مدینه تبعید شد و در آنجا درگذشت.

ابوطالب

(عربی) ۱- پدرِ طالب؛ ۲- (اَعلام) ابوطالب: عَبد مَناف ابن عبدالمطلب [قرن اول هجری] عمو، مرّبی و حامی پیامبر اسلام(ص) و پدر حضرت علی(ع).

اتابک

(ترکی) ۱- پدربزرگ؛ ۲- (در قدیم) در دوره‌ی قاجار, لقبی که به وزیران داده می‌شد؛ ۳- لقب هر یک از پادشاهان مستقل که حکومت‌های محلی داشتند؛ کسی که پرورش فرزندان پادشاه و بزرگان را بر عهده داشت؛ ۴- (اَعلام) ۱) میرزاعلی اصغرخان اتابک: [۱۲۷۴-۱۳۲۵ قمری] دولتمرد ایرانی، ملقب به امین سلطان، که در زمان سه پادشاه سه بار صدر اعظم شد و سرانجام به دست یکی از مجاهدان آذربایجانی کشته شد؛ ۲) نصرت‌الدین ابوبکر: از اتابکان آذربایجان [۵۸۷-۶۰۷ قمری] ملقب به اتابک ابوبکر، که از سپاهیان ملکه‌ی گرجستان شکست خورد و بخشی از قلمرواش را از دست داد.

اِجلال

(عربی) ۱- بزرگ داشتن، تجلیل؛ ۲- شوکت و جلال، بلندی مقام؛ ۳- کبریا و عظمت پروردگار.

اِحترام

(عربی) ۱- حرمت داشتن، محترم بودن؛ ۲- حرمت، پاس، بزرگداشت؛ ۳- رفتار و گفتاری که نشان دهنده‌ی بزرگداشت و اهمیت دادن به کسی یا چیزی است.

اِحتشام

(عربی) ۱- جلال، بزرگی، شکوه، عظمت؛ ۲- (در قدیم) بزرگداشت، تکریم؛ ۳- (درقدیم) تکبر، غرور.

اَحد

(عربی) ۱- یگانه، یکتا، بی‌مانند؛ ۲- از نام‌های خداوند؛ ۳- یکی، یک نفر، یک از.

اِحسان

(عربی) ۱- خوبی، نیکی، نیکویی؛ ۲- (به مجاز) بخشش، انعام، نیکویی کردن؛ ۳- (در تصوف) نیکی کردن در مقابل بدی دیگران.

اِحسان‌الله

(عربی) بخشش خدا، آن که خداوند به او نیکوئی مرحمت کرده است.

اِحسانه

(عربی ـ فارسی) (احسان + ه (پسوند نسبت))، منسوب به احسان، (احسان.

اَحلام

(عربی) ۱- جمع حلم، بردباری‌ها، وقارها؛ ۲- عقل‌ها؛ ۳- جمع حلیم، بردباران.

احمد

(عربی) ۱- ستوده‌ترین؛ ۲- (اَعلام) ۱) یکی از نام‌های حضرت محمّد(ص) پیامبر اسلام؛ ۲) نام ابوعبدالله [= ابن حنبل] مشهور به احمد ابن حنبل، امام و مؤسس مذهب حنبلی، مؤلف کتاب مُسنَد در حدیث [قرن ۲ و۳ هجری]؛ ۳) احمد ابن طیّب: (= سرخسی) [قرن ۴ هجری]، فیلسوف ایرانی، معلم معتضد خلیفه‌ی عباسی، که سرانجام به اتهام الحاد به فرمان معتضد کشته شد؛ ۴) احمد ابن محمّد: (= مقدس اردبیلی) [قرن ۱۰ هجری] روحانی شیعه‌ی ایرانی، مؤلف کتابهایی در فقه و کلام، از جمله: اثبات الواجب به فارسی، زُبدهٔ البَیان فی شرح آیات الاحکام (معروف به آیات احکام اردبیلی)، حدیقهٔ الشیعه، استیناس المعنویه به عربی در کلام، خَزَجیه به عربی؛ ۵) احمد ابن محمّد نیشابوری: [قرن ۵ و۶ هجری] ادیب ایرانی از مردم نیشابور، مؤلف فرهنگ السامی فی‌الاسامی، مجمع الامثال و اَنموذج؛ ۶) احمد ابن موسی: (= بنوموسی) [قرن ۳ هجری] دانشمند ایرانی، فرزند موسی ابن شاکر، منجم دربار مأمون، که در ریاضیات، نجوم و مکانیک به همراه دو برادر دانشمندش کار کردند؛ ۷) احمد ایلکانی (= احمد جلایر)، غیاث الدین احمد بهادر: چهارمین شاه [۷۸۴-۷۹۵ ؛ حدود ۸۰۷-۸۱۳ قمری] سلسله‌ی جلایریان (ایلکانیان)، که پس از شکست تیمور [۷۹۵ هجری] به مصر گریخت و پس از مرگ تیمور دوباره به پایتختش بغداد بازگشت و پادشاهی از سر گرفت. او سرانجام در جنگ با قرایوسف ترکمان اسیر و به امر او کشته شد؛ ۸) احمد بهادر: [۱۱۶۱-۱۱۶۷ قمری] سیزدهمین پادشاه سلسله‌ی گورکانی هند؛ ۹) احمد ترکمان: از شاهان [۹۰۲-۹۰۳ قمری] سلسله‌ی آق‌قوینلو، که تنها شش ماه پادشاهی کرد؛ ۱۰) احمد سامانی: (= ابونصر احمد ابن اسماعیل) دومین امیر [۲۹۵- ۳۰۱ قمری] سلسله‌ی سامانی که به دست غلامان خویش کشته شد؛ ۱۱) احمدشاه قاجار: شاه ایران [۱۲۸۷-۱۳۰۴ قمری] و آخرین شاه سلسله‌ی قاجار، که بر اثر فشار رضاخان سردار سپه، به وسیله‌ی مجلس مؤسسان عزل شد و در اروپا درگذشت.

احمدحسین

(عربی) از نام‌های مرکب، ا احمد و حسین.

احمدرضا

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب؛ ۲- کسی که به اوصاف خشنودی و ستوده متصف است. + ك احمد و رضا.

احمدعلی

(عربی) نامی مرکب، (احمد و علی.

اَحیا

(عربی) ۱- زندگان؛ ۲- زندگی؛ ۳- زندگی از نو؛ ۴-خاندان‌ها، قبیله‌ها.

اختر

۱- (در نجوم) جرم فلکی، ستاره، کوکب، نجم؛ ۲- (در گیاهی) نام گل و گیاهی است؛ ۳- (در قدیم) در باور قدما ستاره‌ی بخت و اقبال؛ ۴- (در قدیم) سرنوشت، بخت، طالع؛ ۵- (در قدیم) پرچم، عَلَم، درفش.

اِخلاص

(عربی) ۱- دوستی خالص داشتن، خلوص نیت داشتن، عقیده داشتن، عقیده پاک داشتن، ارادت صادق داشتن؛ ۲- (در تصوف) یک سره روی کردن و پرداختن به خداوند؛ ۳- (اَعلام) سوره‌ی صد و دوازدهم از قرآن کریم دارای چهار آیه؛ ۴- (در قدیم) رها کردن، نجات دادن.

اِدریس

(عربی) (اَعلام) نام یکی از پیامبران که در قرآن کریم نیز دو بار ذکرش آمده و او را با خَنوع و هِرمِس یکی می‌دانند. [از این جهت او را ادریس می گفتند که بسیار درس می گفته و بیش از هر چیز به درس دادن اشتغال داشته، در تورات ادریس همان «اخنوخ»و «خنوخ» است].

ادنا

(عربی، ادنی) ۱- از واژه های قرآنی؛ ۲- (در قدیم) کمترین، جزئی ترین؛ ۳- پایین تر؛ ۴- پایین ترین، نازل ترین.

اَدهم

(عربی) ۱- سیاه، تیرگون؛ ۲- آثار نو؛ ۳- بند و قید؛ ۴- (اَعلام) نام پدرِ ابراهیم (ابواسحاق ابراهیم ابن ادهم ابن منصور ابن زید بلخی) معروف به ابراهیم ادهم از بزرگان صوفیه و عرفان.

ادیب

(عربی) ۱- زیرک، ۲- نگاهدارنده‌ی حد همه چیز؛ ۳- بافرهنگ، دانشمند؛ ۴- خداوند ادب؛ ۵- آن که در علوم ادبی تخصص دارد، متخصص ادبیات، سخن‌دان، سخن شناس؛ ۶- (در قدیم) آراسته به ارزش‌های اخلاقی، آداب‌دان؛ ۷- (اَعلام) ادیب پیشاوری: [۱۲۲۲-۱۳۰۹ شمسی]، ادیب و شاعر فارسی زبان متولد پیشاور، متخلص به ادیب، که در ایران به تدریس فلسفه و ادبیات پرداخت و جمعی از ادیبان ایران شاگرد او بودند.

ادیبه

(عربی) (مؤنث ادیب)، (ادیب. ۱- ، ۲- ، ۳- ، ۴- و۵-

اَرجاسب

۱- دارنـده‌ی اسـب پر بهـا و بـا ارزش؛ ۲- (اَعلاـم) (در شاهنـامه) پادشـاه اساطیری توران از نوادگان افراسـیاب، قاتل پـدر و پسـران گشتاسب که به دست اسفندیار کشته شد.

اَرجمند

۱- گرامی و عزیز؛ ۲- دارای قدر و منزلت، محترم، بزرگوار، شـریف؛ ۳- قیمتی، گران‌بها؛ ۴- مهم، بااهمیت، عالی؛ ۵- (در قدیم) لایق، شایسته، سزاوار، درخور، مورد قبول؛ ۶- (در قدیم) همراه با شکوه و جلال.

اَرحام

(عربی) (جمع رحم)، خویشان، کسان، بستگان، منسوبان به ویژه منسوبان نَسَبی. [این واژه اگر «ارحام»/erham/ تلفظ شود به معنی مهربانی کردن، مهر ورزیدن، بخشایش آوردن است].

اُرُد

(اَعلام) نام دو تن از شاهان اشکانی ۱) اُرُد اول [۵۷-۳۶ پیش از میلاد] که در زمان او نخستین جنگ ایران و روم درگرفت. او پدر و برادرش را کشت و خود به دست پسرش کشته شد. ۲) اُرُد دوم [۴-۷ میلادی] که در جریان شورش مردم کشته شد.

اَردشیر

۱- شـهریاری و پادشاهی مقدس، کسی که دارای چنین شهریاری است؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) پسر گشتاسب که در جنگ با ارجاسب تورانی همراه با برادرانش شـیدسب و شـیرو کشـته شد؛ ۲) نام سه تن از شاهان ایران از سلسـله‌ی هخامنشـی. اردشـیر اول: ملقب به درازدست [۴۶۴-۴۲۴ پیش از میلاد]، پسـر و جانشـین خشایار شای اول؛ اردشـیر دوم: ملقب به باحافظه [۴۰۴-۳۶۰ پیش از میلاد] پسـر و جانشین داریوش دوم؛ اردشیر سوم: [= اُخُس]، [۳۵۹-۳۳۸ پیش از میلاد] پسـر و جانشین اردشیر دوم؛ ۳) نام سه تن از شاهان ایرانی از سلسـله‌ی ساسانی. اردشـیر اول: [= اردشیر بابکان]، بنیانگذار و نخستین شاه [۲۲۶-۲۴۱ میلادی] سلسله، که در سال ۲۱۲ در فـارس مـدعی پادشـاهی شـد و اصـفهان و کرمـان را تسـخیر کرد و پس از کشـتن اردوان پنجـم (۲۲۴) به تأسـیس سلسله‌ی پادشـاهی تـازه‌ای توفیـق یـافت؛ اردشـیر دوم: [۳۷۹-۳۸۳ میلـدی]، برادر و جانشـین شـاپور ذوالاکتـاف؛ اردشـیر سـوم: [۶۲۹-۶۳۰ میلادی]، پسر و جانشین قباد دوم، که در هفت سالگی به تخت نشست و پس از مدت کوتاهی به دست برادرش کشته شد.

اَردلان

(اَرد = پاک و مقدس + لان (پسوند مکان))، ۱- جای و مکان مقدس؛ ۲- نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران.

اَردوان

۱- نگهبان درستکاران؛ ۲- (اَعلام) نام پنج تن از شاهان ایرانی از سلسله‌ی اشکانی ۱) اردوان اول: [حدود ۲۱۱- حدود ۱۹۱ پیش از

میلاد]. ۲) اردوان دوم: [۱۲۸-۱۲۴ پیش از میلاد] که در جنگ با تُخارها کشته شد. ۳) اردوان سوم: [۱۲-۳۹ میلادی] که از ادعای ایران بر ارمنستان به سود روم چشم پوشید. ۴) اردوان چهارم: [۸۰-۸۱ میلادی]. ۵) اردوان پنجم: آخرین شاه اشکانی [۲۰۹-۲۲۴ میلادی] که به دست اردشیر بابکان کشته شد.

اَرزنده

۱-(به مجاز) نقش و نگار؛ ۲- (اَعلام) ۱) (= ارتنگ) نام کتاب مصور تألیف «مانی» پیامبر ایرانی که تا قرن ۵ هجری باقی بوده است؛ ۲) نام پهلوانی تورانی پسر زره؛ ۳) نام چاهی در توران.

ارژنگ

۱-(به مجاز) نقش و نگار؛ ۲- (اَعلام) ۱) (= ارتنگ) نام کتاب مصور تألیف «مانی» پیامبر ایرانی که تا قرن ۵ هجری باقی بوده است؛ ۲) نام پهلوانی تورانی پسر زره؛ ۳) نام چاهی در توران.

اَرَس

(اَعلام) نام رودخانه‌ای بزرگ که از کوه‌های هزار ترکیه سرچشمه می‌گیرد و مرز میان ایران و قفقاز را طی کرده و به درای خزر می‌ریزد. [این نام با واژه‌های اُرس/ors/ گیاهی درختی از خانواده سرو، اُرُس/oros/ نام کشور روسیه, و اِرُس/eros/ خدای عشق در اساطیر یونان، همه نویسه می‌باشد].

اَرسام

(= آرشام و آرسام) آرشام.

اَرسطو

(معرب یونانی، Aristotle) (= ارسطاطالیس) [۳۸۴-۳۲۲ پیش از میلاد]، حکیم و فیلسوف مشهور یونانی، شاگرد افلاطون و مقلب به معلم اوّل. معلم اسکندر مقدونی، بنیانگذار مدرسه‌ی لوکئوم در آتن و مکتب فلسفی معروف به مشایی. مؤلف کتابهای بسیار درباره‌ی جهان شناسی، سیاست و هنر.

اَرسلان

(ترکی) ۱- شیر، شیر درنده، اسد؛ ۲- از نام‌های خاص ترکی؛ ۳- (به مجاز) مرد شجاع و دلیر.

اَرسَن

۱- انجمن، مجلس، محفل، مجمع، مجلس بزم؛ ۲- (در پهلوی) (آرسن، ārasan) انجمن، مجمع.

اِرشاد

(عربی) ۱- رهبری، هدایت کردن، راه نمودن؛ ۲- راهنمایی، نشان دادن راه درست.

اَرشاک

۱- (در بعضی از منابع) دلیر مرد و مبارز؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام مؤسس سلسله‌ی اشکانی که به اشک اول مشهور است؛ ۲) نام چند تن از پادشاهان ارمنستان.

اَرشام

۱- (= آرشام)، (آرشام ۱- ؛ ۲- (اَعلام) پسر آرتاشس دوم و برادر تیگران اول، نخستین شاه از شاخه‌ی دوم سلسله‌ی اشکانیان.

اَرشان

۱- دلیر، دلاور، درست؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام پسر اردشیر دوم؛ ۲) نام پسر ارته باز که یونانیان وی را «آرسنیس» نوشته اند.

اَرشد

(عربی) ۱- رشیدتر، بزرگتر؛ ۲- دارای درجه و مقامی بالاتر از دیگران، مافوق.

اَرَشک

(اَعلام) ۱) شاه سلسله‌ی هخامنشی [۳۳۸-۳۳۶ پیش از میلاد] پسر و جانشین اردشیر سوم؛ ۲) (= اشک اول) [حدود ۲۴۸ پیش از میلاد]، سرسلسله و مؤسس خاندان اشکانی که بعدها آن (اشک) عنوان هر یک از پادشاهان اشکانی قلمداد شد.

اَرشیا

(در زند و پازند) تخت و اورنگ شاهان، گاه، تخت.

اَرشین

۱- دوست‌ترین؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از شاهدخت‌های هخامنشی است که در زمان خود به درایت و کاردانی مشهور بوده است.

ارغوان

۱- (در گیاهی) درختی است زینتی از تیره‌ی پروانه واران با گلهایی به رنگ سرخ مایل به بنفش؛ ۲- (در گیاهی) گلی قرمز رنگ و چسبیده به ساقه که پیش از ظاهر شدن برگ‌ها پدیدار می‌شود؛ ۳- (به مجاز) چهره‌ی زیبا و گلگون. [ارغوان را (در انگلیسی) love tree و (در عربی) ارجوان و (در فارسی) درخت ارغوان و یا درخت گل ارغوان گویند].

اُرکیده

(فرانسوی) (در گیاهی) ۱- گلی به شکل های غیرعادی و رنگ های درخشان، که یک گل برگِ آن از دو گل برگِ دیگرش

بزرگتر است؛ ۲- گیاه این گل که علفی است و انواع متعددی دارد که ممکن است پیچنده، بالارونده یا زمینی باشد.

اَرکان

(عربی) ۱- رکن‌ها، مبناها، پایه‌ها؛ ۲- (به مجاز) بزرگان، اعیان، کارگزاران و کارگردانان حکومت.

ارمغان

(ترکی) تحفه‌ای که از جایی دیگر برند، سوغات، ره آورد.

اِرمیا

(عبری) (= ارمیای نبی= یرمیا)، ۱- یعنی «یهوه به زیر می‌اندازد»؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل [حدود ۶۵۰-۵۷۰ پیش از میلاد]، پسر حلقیا و دومین انبیاء اعظم عهد عتیق که در زمان سلطنت یوشیا و یهویاقیم و صدقیا و هم در زمان اسیری صدقیا نبوت کرده است. مدتی به وسیله‌ی شاه اسرائیل زندانی شد، سپس به اسارت به بابل برده شد، مدتی هم در مصر بود. مراثی ارمیای نبی در عهد عتیق منسوب به او و کتاب ارمیای نبی در عهد عتیق شرح حال اوست. + و یرمیا.

اَرنَواز

۱- آن که سُخنش رحمت می‌آورد؛ ۲- (در شاهنامه) نام خواهر جمشید که ضحاک او را به همسری خود درآورد؛ ۳- (در اوستا) ارنوک.

اَرنیکا

۱- آریایی نیکو کردار، آریایی نیکو رفتار، ۲- آریایی خوب و زیبا.

اَروند

(اوستایی، aurvant) (در تفسیر پهلوی، ۱ (arvand- تند، تیز، چالاک، دلیر؛ ۲- فر، شکوه، شأن و شوکت؛ ۳- (اَعلام) ۱) نام رودِ دجله؛ ۲) نام پدر سهراب شاه که نسب وی به کی قباد می‌رسد.

اَروین

(= آروین)، (آروین.

اَریسا

(معرب یونانی) (= ایرسا)، (ایرسا.

اریکا

۱- (در گیاهی) فوفل، پوفل، درختی از تیره‌ی نخل ها که در مناطق گرم آسیا می‌روید، نخل هندی؛ ۲- (در عربی) فُوفَل، تانبُول، کَوتَل؛ (در انگلیسی و آلمانی) اریکا، Areca،Areka .

اَزهار

(عربی) (جمع زَهر) (در قدیم) گل‌ها، شکوفه‌ها.

اُسامه

(عربی) ۱- (اَعلام) نام چند تن از صحابیان پیامبر اسلام(ص) از جمله اسامه ابن زید؛ ۲- اُسامه اسم خاص است برای شیر؛ به تعبیری این واژه به معنی شیر بیشه، اسد؛ ۳- (به مجاز) دلیر و شجاع می‌باشد.

اِسحاق

(عبری) (اَعلام) ۱) نام پسر حضرت ابراهیم(ع) از ساره [سارا] از زمره پیامبران بنی اسرائیل. نام این پیغمبر (اسحاق) هفده بار در قرآن کریم آمده است؛ ۲) سردار ایرانی که در ماوراءالنهر به خونخواهی ابومسلم برخاست [قرن ۲ هجری] و بر منصور خلیفه‌ی عباسی شورید و مژده‌ی آمدن زرتشت را داد.

اَسد

(عربی) ۱- شیر، شیر درنده؛ ۲- کنایه از شجاعت و بی‌باکی؛ ۳- (اَعلام) نام چند تن از افراد در تاریخ از جمله برخی از اصحاب پیامبر اسلام(ص).

اسدالله

(عربی) ۱- شیرخدا؛ ۲- (اَعلام) ۱) از القاب حضرت علی(ع)؛ ۲) لقب حمزه سیدالشهدا عموی پیامبر اسلام(ص).

اِسرا

(عربی) ۱- به شب راه رفتن، در شب سیر کردن؛ ۲- معراج پیامبر اسلام(ص)؛ ۳- (اَعلام) نام هفدهمین سوره‌ی قرآن کریم دارای صد و یازده آیه.

اِسرافیل

(عبری) ۱- درخشیدن مانند آتش؛ ۲- (در ادیان) به باور مسلمانان و پیروان دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب خداوند است که در روز قیامت با دمیدن در شیپور خود مردگان را زنده می کند.

اَسرین

(کردی) اشک، سرشک.

اَسعد

(عربی) ۱- سعید، نیک بخت؛ ۲- خوش ترین، مبارک‌ترین؛ ۳- نیک بخت‌تر، خوشبخت‌تر، بهروزتر؛ ۴- (اَعلام) ۱) نام چند تن از اشخاص معروف از جمله صحابه؛ ۲) فخرالدین اسعد گرگانی: [زنده در ۴۴۶ هجری] شاعر ایرانی، سراینده‌ی منظومه‌ی ویس و رامین.

اسفند

(عربی) ۱- سعید، نیک بخت؛ ۲- خوش ترین، مبارک‌ترین؛ ۳- نیک بخت‌تر، خوشبخت‌تر، بهروزتر؛ ۴- (اَعلام) ۱) نام چند تن از اشخاص معروف از جمله صحابه؛ ۲) فخرالدین اسعد گرگانی: [زنده در ۴۴۶ هجری] شاعر ایرانی، سراینده‌ی منظومه‌ی ویس و رامین.

اسفندیار

(اوستایی) ۱- مقدس آفریده یا آفریده‌ی (خرد) پاک؛ ۲- (اَعلام) (در شاهنامه) پسر گشتاسب که به خاطر شستشو در چشمه‌ای رویین‌تن شده بود (جز چشمهایش که در آن زمان آنها را بسته بود) پدرش او را به جنگ رستم فرستاد. رستم با تیری که به چشمش زد، او را هلاک کرد.

اسکندر

(معرب از یونانی) ۱- به معنی یاوری کننده مرد؛ ۲- (اَعلام) ۱) اسکندر (= اسکندر مقدونی، اسکندر کبیر، اسکندر رومی): پادشاه مقدونیه [۳۳۶-۳۲۳ پیش از میلاد] که در ۲۰ سالگی به پادشاهی رسید. دو سال بعد به ایران حمله کرد و در سال ۳۳۱ پیش از میلاد تخت جمشید را تسخیر کرد و آتش زد. سپس روانه‌ی هند شد، ولی توفیقی نیافت و پس از بازگشت در بابل مرد؛ ۲) اسکندر (= اسکندر ذوالقرنین): شخصیتی در افسانه‌های ایرانی که مادرش دختر فیلقوس (فیلیپ) یونانی و پدرش داراب شاه کیانی بود؛ ۳) اسکندر: امیر [۸۲۳-۸۳۸ قمری] سلسله‌ی قراقوینلو؛ ۴) اسکندر افرودیسی [وفات حدود ۲۱۱ میلادی] فیلسوف ایرانی، از شارحان آثار ارسطو.

اسلام

(عربی) ۱- (در ادیان) نام آئین مسلمانان که آورنده‌ی آن حضرت محمّد(ص) است، دین حق؛ ۲- مسلمان شدن؛ ۳- (در قدیم) تسلیم شدن، گردن نهادن.

اَسلَم

(در قدیم) ۱- سالم‌تر، تندرست‌تر، بی‌خطرتر؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام ساربان پیامبر اسلام(ص)؛ ۲) نام چند تن از صحابه.

اَسما

(عربی) ۱- نام‌ها، اسامی؛ ۲- معارف، حقایق؛ ۳- (در تفسیر قرآن) و (در تصوف) به معنای معارف، حقایق و علوم آمده است؛ ۳-

(اَعلام) ۱) نام همسر پیامبر اسلام(ص)؛ ۲) نام دختر امام موسی کاظم(ع)؛ ۳) نام همسر حضرت علی(ع).

اسماعیل

(عبری) ۱- به معنی «مسموع از خدا»؛ ۲- (اَعلام) ۱) پیامبر بنی اسرائیل پسر ابراهیم نبی(ع) و هاجر که جد اسماعیلیان یا عرب است، در روایت های اسلامی، پدرش را در ساختن خانه‌ی کعبه یاری کرد و پدرش مأمور قربانی کردن او در راه خدا شد، ولی جبرئیل در آخرین لحظه او را از این کار بازداشت؛ ۲) نام پسر ارشد امام صادق(ع) که پیش از پدر وفات یافت. [قرن ۲ هجری]؛ ۳) اسماعیل: دومین امیر سامانی [۲۷۹-۲۵۹ قمری]، پسر احمد و جانشین برادرش نصر. آرامگاهش در بخارا است؛ ۴) اسماعیل: نام دو تن از شاهان سلسله‌ی صفوی. شاه اسماعیل اول: بنیانگذار و نخستین شاه [۹۰۵-۹۳۰ قمری] سلسله‌ی صفوی در ایران، که در ۱۴ سالگی رهبری قیام پیروان شیخ صفی بر ضدّ قراقوینلو به دست گرفت. شاه اسماعیل دوم: سومین شاه [۹۸۴-۹۸۵ قمری] سلسله‌ی صفوی، پسر و جانشین شاه تهماسب؛ ۵) اسماعیل ابن علی نوبختی: [۲۳۷-۳۱۱ قمری] متکلم شیعی و صاحب کتاب های متعدد در فقه و رجال شیعه و در ردّ مخالفان؛ ۶) اسماعیل ابن یسار نسایی: [قرن ۲ هجری] شاعر شعوبی ایرانی، که در شعرهایش به زبان عربی ایرانیان را می‌ستود.

اَسمر

(عربی) (در قدیم) گندم‌گون؛ سبزه.

اَسنا

ارفع، بلندتر، عالی‌تر.

اُسوه

(عربی) ۱- پیشوا، رهبر، مقتدا، خصلتی که شخص بدان لایق مقتدایی گردد؛ ۲- از واژه‌های قرآنی.

اَشرف

(عربی) ۱- گرانمایه تر، شریف‌تر؛ شریف‌ترین، والاترین؛ ۲- (در قدیم) بالاتر؛ ۳- (اَعلام) نام پیشین شهر بهشهر در استان مازندران.

اَشکان

(اشک + ان (پسوند نسبت))، منسوب به اشک که بانی و مؤسس خاندان اشکانیان بود.

اَشکبوس

(اَعلام) (در شاهنامه) پهلوان افسانه‌ای سپاه توران، که در جنگ با رستم کشته شد.

اَشواق

(عربی) (جمع شَوق) (در قدیم) شوق ها، آرزومندی ها.

اصغر

(عربی) کوچکتر، خردتر، کِهتر. [این نام به اعتبار نام حضرت علی اصغر(ع) فرزند کوچک امام حسین(ع) شرف و رواج دارد].

اَصلان

(ترکی) (= اسلان) شیر، شیر بیشه.

اطلس

(معرب از یونانی) ۱- پارچه‌ی ابریشمی، پرنیان، دیبا، ابریشم گران‌بها؛ ۲- (در نجوم) فلک نهم، فلک اطلس.

اَطهر

(عربی) (در قدیم) پاکیزه‌تر، پاک تر، طاهرتر.

اَطهره

(عربی ـ فارسی) (اطهر + ه (پسوند نسبت)) منسوب به اطهر، اطهر.

اِعتماد

(عربی) ۱- باور داشتن و صحیح دانستنِ چیزی یا کسی؛ ۲- پشتگرمی؛ ۳- عقیده و نظر، ایمان به حقانیت دین اسلام.

اَعظم

(عربی) ۱- بزرگ، بزرگتر، بزرگترین، بزرگوار، بزرگوارتر؛ ۲- از صفات خداوند.

اَعلا

(عربی) ۱- برتر، بالاتر، بلندتر، برگزیده از هر چیز؛ ۲-نامی از نام‌های خدای تعالی یعنی برتر مطلق؛ ۳- (اَعلام) سوره‌ی هشتاد و هفتم از قرآن کریم دارای نوزده آیه.

اِفتخار

(عربی) فخر، فخر کردن، نازش، نازیدن، سرافرازی.

اَفرا

(در گیاهی) ۱- درختی از تیره‌ی افراها، اسپندان، اسفندان، بوسیاه؛ ۲- کلمه تحسین به معنی آفرین، مرحبا.

اِفراح

(عربی) (در قدیم) شاد کردن.

اَفراسیاب

(پهلوی) ۱- شخص هراسناک، به هراس اندازنده؛ ۲- (در اوستایی، fran(g)rasiyan)؛ ۳- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) نام پادشاه توران که پس از جنگهای بسیار با ایرانیان سرانجام به دست کیخسرو کشته شد؛ ۲) نام دو تن از پادشاهان و حکام لرستان [قرن۶ و۷ هجری]؛ [یوستی شرق شناس و زبان شناس آلمانی معنی این کلمه (افراسیاب) را «شخص هراسناک» یا «کسی که به هراس می‌اندازد» آورده است].

افروز

افروختن، افروزنده.

افروزه

۱- آنچه بدان آتش گیرانند، آتش گیره؛ ۲- شهاب.

افسانه

۱- سرگذشت، قصه، داستان، سرگذشت و حکایت گذشتگان؛ ۲- افسون، سحر؛ ۳- ترانه.

اَفسون

۱- نیرنگ، حیله، مکر؛ ۲- سحرانگیزی، جاذبه؛ ۳- آنچه جادوگران برزبان می رانند، سخنی که برای فریب دادن و تحت تأثیر قرار دادنِ دیگران گفته می شود؛ ۴- (به مجاز) ویژگی دختری که به لحاظ زیبایی جاذبه دارد و دیگران را افسون می کند.

اَفشار

(ترکی) ۱- معاون و شریک؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور (آوازِ افشاری)؛ ۳- (اَعلام) ۱) ایل بزرگی از غُزها، که همراه سلجوقیان به ایران آمدند و بعدها طایفه‌های مختلف آن در خراسان، آذربایجان (مراغه و ارومیه)، خمسه، خوزستان، فارس و یزد پراکنده شدند؛ ۲) سلسله‌ی پادشاهی ایران [۱۱۴۸-۱۲۱۰ قمری]، که به وسیله‌ی نادرشاه افشار تأسیس شد.

اَفشان

۱- افشاننده، پریشان، پراکنده، پاشان، ریزنده، آشفته و پریشان چنان که زلف؛ ۲- (در گیاهی) ویژگی ریشه در گیاهان تک لپه‌ای که در آن تشخیص ریشه‌ی اصلی از ریشه‌ی فرعی ممکن نیست.

اَفشین

(اَعلام) ۱) خِیذرابن کاووس [۲۲۶ هجری] آخرین امیر اشروسنه، که این مقام را به خاطر خیانت به پدر و آیین خود و راهنمایی خلیفه‌ی عباسی به فتح سرزمین مادری خویش به دست آورد. بعدها در مقام سردار خلیفه، بابک خرم دین را فریفت و دستگیر کرد. با این همه، سرانجام به توطئه بر ضد معتصم متهم و به فرمان او کشته شد؛ ۲) لقب پادشاهان اِسروشنه.

اَفضل

(عربی) فاضل‌تر، برتر از دیگران در علم و هنر و اخلاق و مانند آنها، برترین، بالاترین.

افلاطون

(یونانی، plato) (اَعلام) فیلسوف یونانی [حدود ۴۲۸-۳۴۸ پیش از میلاد] شاگرد سقراط و معلم ارسطو، بنیانگذار مدرسه‌ی آکادمیا. دارای نوشته‌های فراوان از جمله: جمهوریت، نوامیس و محاورات.

اِقبال

(عربی) ۱- در باور عامه، آنچه باعث خوشبختی می‌شود؛ ۲- بخت و طالع؛ ۳- روی‌آوردن، روی‌آوردن دولت؛ ۴-سعادت، نیک بختی و بهروزی؛ ۵- (در احکام نجوم) بودنِ کواکب در وتدها که آن را دلیل نیک بختی می‌دانستند در مقابلِ ادبار؛ ۶- (اَعلام) ۱) عباس اقبال آشتیانی: [۱۲۷۵-۱۳۳۴ شمسی] محقق، ادیب و مورخ ایرانی، استاد دانشگاه و ناشر مجله‌ی یادگار. از آثار اوست: تاریخ مغول، ترجمه‌ی مأموریت ژنرال گاردان در ایران، یادداشتهای تِرزل و طبقات سلاطین اسلام؛ ۲) محمّد اقبال لاهوری: [۱۲۵۰-۱۳۱۷ شمسی] شاعر و متفکر پاکستانی که آخرین شاعر پارسی گوی شبه قاره‌ی هندوستان است؛ ۳) اقبال آذر: [۱۲۷۵-۱۳۳۴ شمسی] موسیقیدان و خواننده‌ی ایرانی، اهل تبریز.

اَقدس

(عربی) ۱- پاکتر، پاکیزه‌تر، مقدس‌تر؛ ۲- عنوانی احترام آمیز برای بزرگان یا مکان‌های مقدس.

اِقلیما

(معرب از یونانی) ۱- (= اقلیمیا) (در قدیم) ماده‌ای که از گداختن برخی از فلزات مانند طلا و نقره به دست می‌آورند؛ ۲- (اَعلام) نام دختر آدم(ع) که به نقل تاریخ در ازدواج هابیل بود.

اکبر

(عربی) ۱- بزرگتر، مِهتر؛ ۲- سالمندتر، بزرگسال‌تر. [این نام به اعتبار اسم حضرت علی اکبر(ع) فرزند بزرگ امام حسین(ع) شرف و رواج دارد].

اُکتای

(ترکی) ۱- (اَعلام) نام پسر چنگیز؛ ۲- (در ترکمنی) نامدار، مشهور، بزرگ زاده، بزرگ منش.

اِکرام

(عربی) ۱- بزرگداشت، گرامی داشتن، احترام‌کردن، حرمت، احسان؛ ۲- از واژه‌های قرآنی.

اَکرم

(عربی) ۱- گرامی‌تر، آزادتر، بزرگتر، بزرگوار، گرامی؛ ۲- از نام‌های خداوند.

اِل‌آی

(ترکی) ۱- ماه ایل؛ ۲- (به مجاز) زیباروی ایل.

اَلبرز

(پهلوی) ۱- کوه بلند، کوه بزرگ؛ ۲- (اَعلام) ۱) رشته کوهی در شمال ایران به طول حدود ۱۰۰۰ کیلومتر که از ساحل باختری دریای خزر تا شمال خراسان امتداد دارد و بلندترین قله‌اش دماوند است؛ ۲) نام پهلوانی افسانه‌ای.

اِلتفات

(عربی) توجه، نگرش؛ مهربانی، لطف.

اُلدوز

(ترکی) (= اولدوز)، اولدوز.

اِلسا

(ترکی ـ فارسی) (ال= ایل+ سا (پسوند شباهت)) مثل ایل، همانند ایل.

اِلسانا

(ترکی ـ فارسی) [ال = آل، شهر و ولایت، خویشی + سان (پسوند شباهت) + ا (الف اسم ساز)]، مثل ایل، مثل مردم ایل و شهر و ولایت، چون خویشان.

اِلشن

(ترکی) شادی ایل، حاکم، رهبر، حکمران یک منطقه.

اُلفت

(عربی) خو گیری، انس، محبت، دوستی، همدمی، عادت کردن به کسی (چیزی) همراه با دوست داشتنِ او (آن).

اُلگا

(ترکی) (= الکا) (در قدیم) سرزمین، ناحیه؛ (اَعلام) قدیسه الگا [حدود ۸۹۰–۹۶۹ میلادی] اولین قدیسه‌ی روسی، همسر و نایب السلطنه‌ی امیر کِیف [۹۴۵–۹۵۷ میلادی]، که مسیحی شد و مسیحیت را در روسیه رواج داد.

اللّه‌یار

(عربی ـ فارسی) دوست خدا.

الماس

(از یونانی) ۱– (در مواد) کربن خالصی که در دما و فشار زیاد متبلور شده باشد. سخت‌ترین ماده‌ی طبیعی است و کاربردهای تزیینی و صنعتی دارد؛ ۲– (در قدیم) (به مجاز) شمشیر.

المیرا

(ترکی ـ فارسی) (ال = ایل + میرا) (به مجاز) فدائی ایل.

اِلنا

(یونانی) (= هلن، هلنا)، هلن و هلنا.

اِلناز

(ترکی ـ فارسی) ۱– مایه افتخار ایل، باعث فخر و تفاخر شهر و ولایت؛ ۲– موجب نعمت و رفاه و آسایش.

الوان

(عربی) ۱– رنگ‌ها، نوع‌ها، رنگارنگ، رنگین؛ ۲– (در قدیم) گوناگون، گونه‌گون؛ ۳– (در قدیم) اقسام، انواع؛ ۴–(اَعلام) نام شهری در شهرستان شوش در استان خوزستان.

الوند

(در اوستا) ۱– تندمند و دارای تندی و تیزی؛ ۲– (اَعلام) ۱) نام کوهی است در همدان؛ ۲) رودی در قصر شیرین.

الهام

(عربی) ۱– به دل افکندن، در دل انداختن؛ ۲– القاء معنی خاص در قلب به طریق فیض؛ ۳– رسیدن فکر به ذهن و در معارف اسلامی القای امری از سوی خداوند به دل کسی؛ ۴– (در قدیم) دریافت و شعور غریزی.

اِلهه

(عربی) (= الاهه) (مؤنث «اله»رب‌النوع)؛ ۱- پرستش کردن؛ ۲- ماه نو؛ ۳- آفتاب؛ ۴- بتان؛ ۵- (در ادیان) در اعتقادات قدیم نیمه خدایی که نماینده ی نوعی خاص بوده و به صورت زنی ظاهر می‌شده است.

الیا

(یونانی) ۱- گل خطمی صحرایی؛ ۲- (در عربی) شحم‌المرج.

الیار

(ترکی ـ فارسی) یار و یاور ایل، دوست و رفیق ایل، یار شهر و ولایت، یاور خویشان.

الیاس

(عبری) (= ایلیا) ۱- (اَعلام) نام پیغمبری از یهود و بنی اسرائیل در زمان آخاب و ایزابل که نام وی در قرآن کریم به صورت‌های الیاس و الیاسین آمده است؛ ۲- (در اسلام) وی یکی از چهار نبی جاویدان به شمار رفته است.

الیانا

(ترکی) ۱- نیکی و هدیه؛ ۲- (به مجاز) به معنی مأنوس؛ ۳- دوست داشتن ایل، دوست مشوق ایل.

اَلیسا

(= دیدو) (در اعلام) بانی و ملکه‌ی افسانه‌ای کارتاژ [از سرزمین‌های شمالی افریقا که جمعی از مهاجر نشینان فنیقیه بنا نهادند. (در حدود ۸۸۰ پیش از میلاد)] که دختر شاه صدر بود و گویند اَلیسا نام داشت.

اِلیکا

(سنسکریت) ۱- هیل [= هِل، دانه‌ی معطر گیاهی از تیره‌ی زنجبیلی‌ها]؛ ۲- (در عربی) قاقله‌ی صغار؛ ۳- (در هندی) لاچی.

الین

(ترکی ـ فارسی) (ال= ایل+ ین (پسوند نسبت))، ۱-منسوب به ایل؛ ۲- (به مجاز) هم نژاد و هم خون (؟).

اِلینا

(عربی) (الی= نیکویی، نعمت + نا = ضمیر اول شخص جمع در عربی) نیکویی و نعمت برای ما.

اُم‌البنین

(عربی) ۱- مادر پسران؛ ۲- (اَعلام) لقب فاطمه‌ی کلابیه دومین همسر امیرالمؤمنین علی(ع) و مادر حضرت عباس(ع).

اَمان

(عربی) ۱- بی بیم شدن، بی ترس؛ ایمن؛ ۲- حفاظت، عنایت؛ ۳- زنهار، پناه؛ ۴- ایمنی، آرامش.

اَمانه

(عربی) ۱- اطمینان و آرامش قلب.

اَمجد

(عربی) (اَعلام) بزرگتر، بزرگوارتر، بزرگوار.

امرالله

(عربی) ۱- فرمان خدا، دستور خدا؛ ۲- از واژه‌های قرآنی.

اُم‌سلمه

(عربی) (اَعلام) ۱) [حدود سال ۶۰ هجری] نام یکی از همسران پیامبر اسلام(ص)؛ ۲) کنیه‌ی چند تن از دختران امامان معصوم.

اُم‌فَروه

(عربی) (اَعلام) ۱) مادر امام جعفر صادق(ع)؛ ۲) نام دختر امام موسی بن جعفر(ع).

اُم‌کلثوم

(عربی) ۱- شیر ماده؛ ۲- (اَعلام) ۱) سومین دختر پیامبر اسلام(ص) [سال ۹ هجری] و همسر عثمان خلیفه؛ ۲) نام زینب صغری(س) دختر علی ابن ابی‌طالب(ع)؛ ۳) نام دختر امام حسین(ع).

اَمل

(عربی) (در قدیم) امید و آرزو.

امید

۱- آرزو، انتظار، رجا، توقع، چشمداشت؛ ۲- اشتیاق یا تمایل به روی دادن یا انجام امری همراه با آرزوی تحقق آن.

امیدرضا

(فارسی ـ عربی) ۱- آن که امیدش به رضا (رضای خدا) باشد؛ ۲- امید داشتن به لطف رضا (منظور امام رضا(ع)).

امیدعلی

(فارسی ـ عربی) امید داشتن به لطف علی (منظور امام علی (ع)).

امیدوار

۱- آرزومنـد، متوقع، منتظر؛ ۲- ویژگی آن که احساس دلگرم کننـده نسبت به برآورده شدنِ خواسـته‌هایش دارد، یا آن که به طور کلی به آینده خوش بین است؛ ۳- (در قدیم) آن که یا آنچه به او (آن) امید وجود دارد، مایه‌ی امید.

امیده

(امید + ه (پسوند نسبت) منسوب به امید، امید.

امیر

(عربی) پادشاه، حاکم، درجه‌ای پایین‌تر از پادشاه، فرمانده‌ی سپاه، سردار، سپهسالار.

امیرابراهیم

(عربی ـ عبری)، از نام های مرکب، (امیر و ابراهیم.

امیرابوالفضل

(عربی) از نام‌های مرکب، (امیر و ابوالفضل.

امیراحسان

(عربی) امیر بخشنده، امیر نیکوکار.

امیراحمد

(عربی) امیر بسیار ستوده، پادشاه و حاکم ستوده شده، فرمانده و امیر ستودنی.

امیراردلان

(عربی ـ فارسی) ۱- از نام‌های مرکب؛ ۲- (به تعبیری) امیر سرزمین مقدس و پاک.

امیرارسلان

(عربی ـ ترکی) ۱- (به مجـاز) امیر و پادشاه شـجاع و دلیر؛ ۲- (اَعلام) امیر ارسـلان رومی پسـر پادشاه روم و قهرمان داستان مشهور فارسی از نقیب الممالک، داستان سرای دربار ناصرالدین شاه.

امیرارشیا

(عربی ـ فارسی) حاکم و پادشاه درست کردار، امیر درستکار.

امیراسماعیل

(عربی ـ عبری)، از نام های مرکب، ه امیر و اسماعیل.

امیراَشکان

(عربی ـ فارسی)، از نام های مرکب، ه امیر و اَشکان.

امیراصلان

(عربی ـ ترکی) پادشاه چون شیر، حاکم دلاور، فرمانده و سردار چون شیر.

امیربابک

(عربی ـ فارسی)، از نام های مرکب، ه امیر و بابک.

امیربهادر

(عربی ـ ترکی) ۱- پادشاه شجاع و دلاور، امیر دلیر، سردار شجاع؛ ۲- (اعلام) لقب حسین پاشاخان قراباغی [۱۳۳۶ هجری] از دولتمردان دربار مظفرالدین شاه محمّدعلی شاه و از دشمنان سرسخت مشروطه.

امیربهرام

(عربی ـ فارسی)، از نام های مرکب، ه امیر و بهرام.

امیربهزاد

(عربی ـ فارسی) امیر نیکوتبار، پادشاه نیک نژاد، حاکم و سردار نیکوزاده.

امیربهمن

(عربی ـ فارسی)، از نام های مرکب، ه امیر و بهمن.

امیرپارسا

(عربی ـ فارسی) امیر پرهیزگار، پادشاه زاهد و متقی، حاکم دانشمند.

امیرپاشا

(عربی ـ ترکی) از نام‌های مرکب، (امیر و پاشا.

امیرپوریا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، (امیر و پوریا.

امیرپویا

(عربی ـ فارسی) امیر و پادشاه پوینده.

امیرپویان

(عربی ـ فارسی)، از نام های مرکب، ه امیر و پویان.

امیرجواد

(عربی) امیر جوانمرد، پادشاه راد و بخشنده، حاکم سخی.

امیرحِسام

(عربی) (به مجاز) پادشاه و امیری که دارای شمشیری تیز و برنده است.

امیرحسن

(عربی) ۱- پادشاه خوب و نیکو، فرمانده ی خوب؛ ۲- (اَعلام) امیرحسن دهلوی ملقب به نجم‌الدین، عارف، شاعر فارسی‌گوی هندی و خوشنویس [قرن ۸ هجری] متخلص به حسن که به تشویق امیرخسرو دهلوی به تصوف گرایش پیدا کرد.

امیرحسین

(عربی) امیر خوب و نیکو، پادشاه نیک، حاکم صاحب جمال.

امیرحمزه

(عربی) از نام‌های مرکب، (امیر و حمزه.

امیرخسرو

(عربی ـ فارسی) ۱- امیر و پادشاه عظیم الشأن؛ ۲- (اَعلام) امیر خسرو دهلوی شاعر بزرگ فارسی‌گوی هند دارای تبار ترک [قرن ۷ و ۸ هجری].

امیررضا

(عربی) پادشاه راضی و خشنود، فرمانده و سردار خشنود و خوشدل.

امیرساسان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ی امیر و ساسان.

امیرسالار

(عربی ـ فارسی) امیر و پادشاه سپهسالار، حاکم سپهبد، فرمانده‌ی صاحب اختیار.

امیرسام

(عربی ـ اوستایی) از نام‌های مرکب، (امیر و سام.

امیرسامان

(عربی ـ فارسی) (به مجاز) حاکم و امیری که امور او به سامان باشد، پادشاهی که متصف به قوّت و توانایی باشد.

امیرسبحان

(عربی) امیر و پادشاه پاک و منزه.

امیرسپهر

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ی امیر و سپهر.

امیرسجّاد

(عربی) (به مجاز) پادشاه و امیر نمازگزار و بسیار سجده کننده.

امیرسعید

(عربی) امیر سعادتمند، حاکم باسعادت، پادشاه نیک بخت.

امیرسهیل

(عربی) از نام‌های مرکب، (امیر و سهیل.

امیرسینا

(عربی ـ فارسی) امیر و پادشاه دانشمند، حاکم عالم و دانشمند.

امیرشایان

(عربی ـ فارسی) پادشاه و امیر لایق و شایسته، حاکم و سردار در خور و سزاوار.

امیرشهاب

(عربی) از نام‌های مرکب، ی امیر و شهاب.

امیرصادق

(عربی) امیر و پادشاه راستگو، حاکم درستکار، حاکم و سردار راست کردار.

امیرصالح

(عربی) پادشاه و امیر نیکو رفتار، حاکم شایسته، امیر لایق.

امیرصدرا

(عربی) پادشاه و امیری که بزرگ و مهتر است، امیر والامقام.

امیرطاها(امیرطه)

(عربی) از نام‌های مرکب، ی امیر و طاها (طه).

امیرعباس

(عربی) (به مجاز) امیر شجاع و دلاور، پادشاه و حاکم چون شیر.

امیرعبدالله

(عربی) امیر و پادشاهی که بنده‌ی خداست.

امیرعرشیا

(عربی ـ عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، (امیر و عرشیا.

امیرعرفان

(عربی) فرمانروای آگاه، امیر و پادشاه عارف، حاکمی که اهل شناختن حق تعالی است.

امیرعطا

(عربی) (به مجاز) امیر و پادشاه بخشنده، پادشاه و حاکم انعام دهنده.

امیرعلی

(عربی) امیر و حاکم بزرگ و بلند قدر، پادشاه شریف و توانا.

امیرفاضل

(عربی) از نام‌های مرکب، ی امیر و فاضل.

امیرفرهنگ

(عربی ـ فارسی) امیر دانشمند و فرهیخته، پادشاه دارای علم و معرفت.

امیرقاسم

(عربی) از نام‌های مرکب، ، امیر و قاسم.

امیرکسری(امیرکسرا)

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ، امیر و کسری.

امیرکیوان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب،) امیر و کیوان.

امیرکیا

(عربی ـ فارسی) امیر و پادشاه بزرگ و سرور.

امیرکیان

(عربی ـ فارسی) امیر پادشاهان، پادشاه پادشاهان، امیر و پادشاه بزرگان و سروران.

امیرماهان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، (امیر و ماهان.

امیرمتین

(عربی) امیر و پادشاه محکم و استوار و با وقار.

امیرمجتبی

(عربی) ۱– از نام‌های مرکب، ا امیر و مجتبی؛ ۲– امیر و پادشاه برگزیده و انتخاب شده.

امیرمحسن

(عربی) پادشاه و امیر احسان کننده و امیر نیکوکار و نیکو کردار.

امیرمحمّد

(عربی) امیر بسیار تحسین شده وپادشاه ستایش شده.

امیرمحمود

(عربی) امیر و پادشاه ستوده شده, امیر و پادشاه مورد پسند.

امیرمختار

(عربی) از نام‌های مرکب، (امیر و مختار.

امیرمرتضی

(عربی) از نام‌های مرکب، (امیر و مرتضی.

امیرمسعود

(عربی) امیر و پادشاه نیکبخت و سعادتمند، پادشاه خوشبخت و خوش اقبال.

امیرمصطفی

(عربی) امیر و پادشاه برگزیده شده، حاکم انتخاب شده.

امیرمنصور

(عربی) امیر و پادشاه مظفر و پیروز، فرمانده‌ی فاتح و کامکار.

امیرمهدی

(عربی) امیر هدایت شده، فرمانروای ارشاد گردیده.

امیرناصر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا امیر و ناصر.

امیرهادی

(عربی) از نام‌های مرکب،) امیر و هادی.

امیرهاشم

(عربی) امیر و پادشاه شکننده و خرد کننده، حاکم و فرمانده شکننده و خرد کننده.

امیرهمایون

(عربی ـ فارسی) امیر فرخنده و خجسته، پادشاه و حاکمی که دارای تاثیر خوب و نیکوست.

امیرهوشنگ

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، (امیر و هوشنگ.

امیریاسین

(عربی) از اسامی مرکب، (امیر و یاسین.

امیریوسف

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، (امیر و یوسف.

امین

(عربی) ۱- امانتدار، زنهاردار؛ ۲- طرف اعتماد، معتمد؛ ۳-(اَعلام) ۱) از القاب پیامبر اسلام(ص) پیش از بعثت؛ ۲) لقب جبرئیل؛ ۳) لقب ابو عبدالله محمّد: ششمین خلیفه‌ی عباسی [۱۹۳-۱۹۸ قمری] که برادرش مأمون به تحریک ایرانیان بر او شورید و او به دست طاهر سردار ایرانی کشته شد.

امین‌الدین

(عربی) ۱- آن که در دین امانت نگاه دارد؛ ۲- هر کسی که دین خدا را چنان که هست به مردم بیاموزد؛ ۳- (در تصوف) ولی کامل و مرشد راهدان.

امین‌الله

(عربی) مورد اعتماد خدا.

امین‌حسین

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب، امین و حسین؛ ۲- خوب و نیکو، درستکار و امانتدار، حسین درستکار و امانتدار.

امین‌رضا

(عربی) ۱- راضی و خشنود، درستکار و امانتدار؛ ۲- رضای درستکار و امانتدار.

امین‌علی

(عربی) ۱- بلند قدر و بزرگ و شریف, درستکار و امانتدار؛ ۲- علیِ درستکار و امانتدار.

امین‌محمّد

(عربی) ۱- محمّد درستکار و مورد اطمینان؛ ۲- امین ستودنی و تحسین شده؛ ۳- شخص ستوده و مورد اطمینان.

امین‌مهدی

(عربی) شخصی که درستکار و هدایت شده است.

امینه

(عربی) (مؤنث امین)، زن مورد اطمینان و درستکار. + (امین. ۱- و۲-

اِنتصار

(عربی) ۱- (در قدیم) یاری دادن، کمک کردن؛ ۲- یاری یافتن، نصرت یافتن، پیروزی یافتن، داد ستدن.

اندیشه

۱- آنچه از اندیشیدن حاصل می‌شود، فکر؛ ۲- (در قدیم) توجه، غم‌خواری.

اِنسی

(عربی ـ فارسی) (اِنس = انسان، بشر + ی (پسوند نسبت))، ۱- مربوط به انس، انسانی؛ ۲- (در قدیم) فردی از انس، انسان.

اِنسیّه

(عربی) (اِنس= انسان، بشر+ ایه (پسوند نسبت))، مربوط به انس، منسوب به انس، انسانی، آدمی.

اَنصار

(عربی) ۱- یاری دهندگان، یاران؛ ۲- یاران پیامبر اسلام (ص). [به آن دسته از مسلمانان اهل مدینه گفته می شود که پس از هجرت پیامبر اسلام (ص) از مکه به مدینه، به او گرویدند].

انور

(عربی) ۱- روشن‌تر، روشن، نورانی؛ ۲- (به گونه احترام) (به مجاز) مبارک، گرامی.

اَنوش

بی‌مرگ و جاویدان.

اَنوشا

بی‌مرگ و جاویدان.

انوشه

۱- جاوید، باقی، پایدار؛ ۲- (در حالت قیدی) به طور همیشگی، جاویدان، ابدی.

انوشیروان

(= انوشروان)، (انوشروان ۱- و ۲- ۱)

اَنیس

(عربی) ۱- انس گیرنده، همدم، مصاحب، هم‌نشین؛ ۲-(به مجاز) محبوب و مطلوب.

اَنیسا

(عربی ـ فارسی) (اَنیس +ا (پسوند نسبت))، منسوب به اَنیس؛ (اَنیس.

اَنیسه

(عربی) (مؤنث انیس)، زن انس گیرنده و همدم، زن مصاحب و هم‌نشین. + (اَنیس.

اورنگ

۱- (در قدیم) تخت و سریر (پادشاهی)؛ ۲- (به مجاز) فر، شأن، شکوه.

اوژن

(در قدیم) اوژندن، افکندن؛ اوژننده، افکننده، اندازنده.

اَوستا

(اوستایی) ۱- اساس، بنیاد، پناه، یاوری؛ ۲- (اَعلام) ۱) کتاب مقدس ایرانیان باستان و زرتشتیان، قدیمی‌ترین متنهای موجود به یکی از زبانهـای ایرانی، که گفته می‌شود اینـک تنهـا یک پنجم آن باقی است و بقیه در حمله‌ی اسـکندر از میان رفته است. این کتاب به زبان و خط ویژه‌ی اوستایی نوشته شده است، اوسـتا خود شامل پنج یا پنج بخش اصـلی است (یسـنا، ویسپَرد، وندیداد، یشـتا، خُرده اوسـتا)، که تنها بخشی از یسنا، یعنی گاتها را از خود زرتشت می‌دانند؛ ۲) اوستا: شهرت مهرداد اوستا از غزلسرایان مشهور و معاصر ایران .

اولدوز

(ترکی) ستاره، اختر، کوکب، نجم.

اویس

(اَعلام) ۱) نام یکی از عارفان و پارسایان و تابعین صدر اسلام، مشهور به اویس قرنی [قرن اول هجری] که حدیث نبویِ «انّی اَشَم رائحهٔ الرحمن من جانب الیمن» [من رایحه و عطر خداوند را از جانب یمن حس می‌کنم] راجع به اوست؛ ۲) نام دو تن از شاهان جلایری از سلسله‌ی جلایریان در قرن ۸ و ۹ هجری.

اوین

(= آوین) ۱- آوردن؛ ۲- (اَعلام) نام منطقه‌ای در شمال غرب تهران، که پیشتر از روستاهای شمیران بود.

اهورا

(اوستایی) (در ادیان) به لغت اوستا وجود مطلق و هستی بخش اهورا مزدا هستی بخش بی‌همتا و خالق عالم را گویند، اهورامزدا.

اَیاز

هوای خنک متحرک، نسیم.

ایپک

(ترکی) ابریشم، حریر، ابریشمی.

ایدا

یاری نمودن.

ایران

۱- نجد (فلات) ایران، کشور (مملکت) ایران؛ ۲- آزادگان.

ایران‌دخت

(ایران + دخت = دختر)، دختر ایران، دختر ایرانی، دختر آریایی.

ایرانه

(ایران + ه (پسوند نسبت))، منسوب به ایران، مربوط به ایران، ایرانی، منتسب به ایران زمین.

ایرج

۱- یاری دهنده‌ی آریایی‌ها؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) شاهزاده‌ی ایرانی، پسر کوچک فریدون که پدرش پادشاهی ایران را به او داد. برادرانش سلم و تور بر او حسد بردند و او را کشتند پسرش منوچهر انتقام خون پدر را گرفت؛ ۲) ایرج میرزا [۱۲۵۲-۱۳۰۴ شمسی] شاعر ایرانی از شاهزادگان قاجار، ملقب به جلال الممالک، از پیشگامان تحول در شعر فارسی که شعر را به زبان رایج نزدیک کرد. نخستین شاعر ایرانیِ سراینده‌ی شعرِ کودک.

ایرن

گونه‌ای دیگر از واژه‌ی ایران، گ ایران.

ایلا

(عبری) ۱- ایلا و ایله در قاموس کتاب مقدس به معنی درختان آمده؛ ۲- (اَعلام) نام شهری در ساحل شرقی خلیج بحر قلزم.

ایلشَن

(ترکی) (= الشن)، (اِلشن.

ایلقار

(ترکی) عهد و پیمان.

ایلمان

(ترکی) سمبل ایل.

ایلناز

(ترکی ـ فارسی) (ایل + ناز = افتخار، نوازش، زیبا)، ۱- افتخار ایل؛ ۲- مورد نوازش ایل؛ ۳- نازنین ایل.

ایلیا

(عبری) ۱- خداوند خدای من است؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در تورات) از انبیای بنی اسرائیل [حدود ۸۷۵ پیش از میلاد] که در عهد عتیق، عهد جدید و قرآن (= الیاس) از او یاد شده است؛ ۲) (در سُریانی) نام امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب(ع). + الیاس.

ایلیاد

(ترکی ـ فارسی) ۱- یاد ایل، به یاد ایل؛ ۲- (در یونانی) منظومه‌ی منسوب به هومر در شرح جنگ تروا، معروفترین حماسه‌ی دنیای قدیم و از شاهکارهای ادبیات جهان [قریب به ۹ قرن پیش از میلاد].

ایلیار

(ترکی ـ فارسی) دوست و رفیق ایل، یار و یاور ایل، کسی که همدم و مونس ایل و طایفه است.

ایما

(عربی) ۱- چیزی را با حرکتِ دست یا چشم و ابرو نشان دادن، اشاره؛ ۲- بیان موضوعی به طور رمز یا خلاصه.

ایمان

(عربی) اعتقاد به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین ، در مقابل کفر.

ایمانه

(عربی ـ فارسی) (ایمان + ه (پسوند نسبت))، منسوب به ایمان، م ایمان.

ایمن

(عربی) ۱- آسوده خاطر، در امان، محفوظ؛ ۲- (در قدیم) با آسودگی خاطر.

ایناس

(عربی) (در قدیم) انس، مؤانست، انس دادن، خو گرفتن، انس یافتن، دمسازی.

ایّوب

(عبری) ۱- برگشت به سوی خدا؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در تورات) از پیامبران بنی اسرائیل که گفته شده است دچار بلاهای زیاد شد، ولی تحّمل کرد تا نجات یافت؛ ۲) از کتابهای عهد عتیق، درباره‌ی سرگذشت ایّوب نبی.

آ

آبتین

(اَعلام) (= آپتین و آتبین)، (آتبین.

آبنوس

۱- (یونانی) چوبی سیاهرنگ و سخت و سنگین (گران بها)؛ ۲- (در گیاهی) درختی هم خانواده با خرمالو که بیشتر در مناطق گرمسیری آسیا و آفریقا می‌رویَد؛ شیز.

آتا

(ترکی) ۱- پدر، جد، سرپرست، ریش سفید؛ ۲- (اَعلام) نام پادشاهی در دامنه‌های شمالی جبال «نیشپو» که در جنوب آن «داگارا» واقع بود. و محتملاً در نقطه‌ای [در جغرافیای قدیم] از ناحیه‌ی صحنه (سنندج) که توسط لشکر آشوریان تار و مار شد.

آتاناز

(ترکی ـ فارسی) افتخار پدر، موجب آسایش و شادکامی پدر، عزیزِ پدر.

آتبین

(اوستایی، ۱ (āthvoya- به معنی از خانـدانِ «آثـویه»؛ ۲- (در دسـاتیر) نفس کامـل و نیکوکـار و صـاحب گفتار و کردار نیک و اسعدالسـعدا معنی شده است (؟). ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) پـدر فریدون که صورت درست آن همین گونه (آتبین) است؛ [ناسـخان در رسم الخط آن را به «آبتین» تبدیل کرده‌اند، اما در سنسـکریت āptiyā با تقدیم باء فارسی بر تاء آمده «بارتوله ۳۲۳» و بنابراین آبتین نیز محملی پیدا کند. طبری«افریذون ابن اثفیان» (ج۱ص۹۹)، بیرونی«اثفیان» (آثارالباقیه۲۲۶)، مجمل التواریخ والقصص ص۲۶ «اثفیال= اثفیان»، شاهنامه «آبتین» (نقل از برهان قاطع، به اهتمام دکتر معین، ص۱۳، پاورقی آتبین)].

آتریسا

۱- آتش‌گون، آذرگون، مانند آتش؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آتَرین

۱- (آتر = آتش + ین (پسونـد نسـبت))، منسوب به آتش، آتشـین؛ ۲- (به مجـاز) زیبارو؛ ۳- (اَعلام) (در دوره‌ی هخامنشـی) آترین بانویی نامدار از بازماندگان کمبوجیه پسر کوروش شاه بود که بر داریوش بزرگ شورش کرد.

آتَرینا

(آتَرین+ا (پسوند نسبت))،منسوب به آترین (؟) (آترین. ۱- و ۲-

آتنا

۱- (عربی) از واژه‌هـای قرآنی در سوره بقره، آل‌عمران و کهف به معنای عطا کن به ما، ببخش به ما؛ ۲- (اَعلام) (در یونان باستان) آتنا رب النوع یونانی مظهر اندیشه، هنرها، دانش‌ها و صنعت، دختر زئوس و الهه‌ای است که اسم خود را به شهر «آتن» داده.

آتور

(پهلوی) ۱- آتش، آذر؛ ۲- (اَعلام) ۱) یک بخش از تقویم قـدیمی ایرانی که مغهای دوران پادشاهی ماد بر پایه روح و زروانی آن را تغییر داده‌اند؛ ۲) نام فرشته‌ی در ایران باستان.

آتوسا

(از یونانی ۱ (Atossa- (در اوسـتایی) زَبَردست؛ ۲-(اَعلام) ۱) نام چنـد شاهزاده خانم ایرانی عهد هخامنشـی و مشـهورترین آنان دختـر کـوروش بزرگ، زن داریـوش اول و مـادر خشایارشـای اول است [حـدود ۵۰۰ سـال پیش از میلاـد]؛ ۲) (در اوسـتا) هوتَئُسا (=آتوسا) مادینه، و نیز نامِ شه بانوی دوست داشتنی گشتاسب شاه.

آتیلا

۱- (ترکی) (آت به معنی اسب + یلاـ (صفت))، به معنی چابک، شجاع؛ نامی، نامدار(؟)؛ ۲- (اَعلام) پادشاه هون‌ها [۴۳۴-۴۵۳ میلادی] که به روم شرقی تاخت و کشتار و ویرانی بسیار کرد، در جنگ با روم غربی شکست خورد، کشیشان به او تازیانه‌ی خدا لقب داده بودند.

آتین

(در زند و پازند) ۱- موجود شده، پیدا گردیده؛ ۲- به هم رسیده.

آتیه

(عربی) (مؤنث آتی) ۱- آینده، زمان آینده؛ ۲- (به مجاز) وضع و حالت چیزی در زمان آینده به ویژه وضع و حالت خوب یا مناسب.

آذَرین

(آدرین= آتش + ین (پسوند نسبت))، آتشین، سرخ روی.

آدرینا

[(آدر = آتش + ین (پسوند نسبت) + الف اسم ساز)]، ۱- آتشین، سرخ‌روی؛ ۲- (به مجاز) زیبارو (؟).

آدینه

روز جمعه، آخرین روز هفته.

آذر

(پهلوی) ۱- (در قدیم) آتش، نار؛ ۲- ماه نهم از سال شمسی؛ ۳- (در قدیم) (گاه شماری) نام روز نهم از ماه شمسی در ایران قدیم؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) آتشکده؛ ۵- (اَعلام) فرشته نگهبان آتش نزد ایرانیان باستان.

آذرخش

۱- صاعقه، برق؛ ۲- نام نهمین روز از ماه آذر. [آذرگشسب را هم گاه آذرخش گفته‌اند]. [این واژه تصحیفِ «آذرجشن» است و آذرجشن، جشنی در روز آذر (نهم) از ماه آذر بوده که در این روز به زیارت آتشکده ها می رفتند. (نقل از برهان قاطع، به اهتمام دکتر معین، ص۲۶ پاورقی آذرخش)].

آذردخت

۱- دختر آذر، دختر آتشین؛ ۲- (به مجاز) دختر سرخ گون؛ ۳- (به مجاز) زیبارو.

آذرنوش

(اَعلام) ۱) (در شاهنـامه) «نوش‌آذر» آمـده و آن نام آتشـکده‌ای است در بلـخ که زرتشت در آنجا به دست یک تورانی کشته شد؛ ۲) نام آتشکده‌ی دوم از جمله‌ی هفت آتشکده‌ی فارسیان.

آذین

۱- زیور، زیب، زینت، آرایش؛ ۲- (در قدیم) آیین، رسم و قاعده.

آرا

(مخفف آراینـده)، ۱- آراسـتن؛ زیـور، زینـت و آرایش؛ ۲- آرایش‌کننـده، آراینـده. [ایـن واژه بـا واژه‌ی عربی آرا (آراء) بـه معنی رأی‌ها، نظرها و عقیده‌ها هم آوا و هم نویسه می‌باشد].

آراد

۱- (اَعلام) (در آیین زرتشتی) نام فرشته‌ی موکل بر دین و تدبیر امور و مصالحی که به روز آراد متعلق است، روز بیست و پنجم ماه شمسی به نام اوست؛ ۲- (در پهلوی) آرای، آراینده.

آراز

(ترکی) ۱- ارس؛ ۲- (اَعلام) قهرمان منسوب به طایفه‌ی آس. + ن.ک. آراس، ۱-

آراس

۱- (در ترکی) آراز، به معنی رود ارس؛ ۲- (اَعلام) مرکز استان پادوکاله، در شمال فرانسه.

آراسته

(پهلوی، ārāstak) (صفت مفعولی از آراستن)۱- آرایش شـده و زینت و زیور داده شده؛ ۲- آن که علاوه بر ظاهر مرتب دارای صفت‌های خوب اخلاقی نیز هست؛ ۳- (در قدیم) منظم، مرتب، دارای سامان، با زیور و زینت.

آرام

۱- سکون، ثبات، آسایش، طمأنینه، صلح، آشتی، راحت؛ ۲-(در قدیم) مایه‌ی آرامش، آرامش بخش، تسلی بخش.

آرامش

(اسم مصدر از آرامیدن و آرمیدن)، فراغت، راحت، آسایش، صلح، آشتی، ایمنی، امنیت، سنگینی، وقار و طمأنینه.

آرامه

منسوب به آرام م آرام.

آران

(اَعلام) ۱) نام پادشاه آذربایجان در عهد باستان؛ ۲) نام سرزمینی در شمال غربی ایران و مغرب دریای خزر (کشور آذربایجان)؛ ۳) نام شهری است که قباد آن را بنا کرده است؛ ۴) نام شهری در کاشان.

آرتا

(اوستایی) مقدس، راست گفتار، درست کردار.

آرتادخت

(آرتا + دخت = دختر)، ۱- دختر راست گفتار و درست کردار، دختر پاک و مقدس؛ ۲- (اَعلام) نام بانویی فرهنگدار و اقتصاد دان است که در زمان اشکانیان به خزانه داری یکی از شهریاران اشکانی رسید.

آرتان

(اَعلام) نام برادر داریوش و پسر ویشتاسپ.

آرتِمیس

(معرب از یونانی)، (اَعلام) ۱) نام یکی از چند تن الهه‌ی یونانی که بر سکه‌های اشکانی صورت یا علامت آنها نقش شده است؛ ۲) آرتمیس (در میتولوژی یونان) ایزد بانوی حامی شکار، حیوانات وحشی، گیاهان، عفت زنان و تولد کودکان بوده است؛ ۳) نام یکی از بانوان ایران باستان در زمان خشایارشا که دریادار بود.

آرتین

۱- منسوب به آرت، پاکی و تقدس؛ ۲- (به مجاز) پاک و مقدس؛ ۳- (اَعلام) هفتمین پادشاه ماد.

آرتینا

(آرتین + ا (پسوند اسم ساز))، منسوب به آرتین، (آرتین. ۱- و ۲-

آردین

(آرد= آرت = مقدس+ ین (نسبت))، منسوب به آرد و آرت، آرد و آرت، به معنای مقدس.

آرزو

(پهلوی، ۱ (ārzok- خواهش، کام، مراد، چشمداشت، امید، توقع و انتظار؛ ۲- میل و اشتیاق برای رسیدن به مراد یا مقصودی

معمولاً مطلوب؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) دختر شاه یمن و همسر سلم پسر فریدون و نیز دختر ماهیار گوهر فروش و همسر بهرام گور.

آرسام

گونه‌ای دیگر از واژه‌ی آرشام، گ آرشام.

آرسِن

۱- (پهلوی، ārasan) انجمن، مجمع؛ ۲- (در عبری) مردِ مبارز.

آرش

(اوستایی) ۱- درخشنده؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام یکی از تیراندازان زمان منوچهر شاه که ماجرای پرتاب تیر او از داستانهای حماسی است؛ ۲) نام پسر دوم کیقباد و برادر کیکاووس، مشهور به کی‌آرش؛ ۳) (در شاهنامه) جد اعلای اشکانیان (= ارشک و اشک).

آرشا

(=آردا، ārdā)، مقدس.

آرشاک

(پارسی باستان) (= اشک و ارشک)، ، ارشک.

آرشام

۱- دارای زور خرس، خرس نیرو؛ ۲- (اَعلام) پسر آریامنه و پدر ویشتاسپ و نام نیای داریوش بزرگ شاهنشاهِ هخامنشی در قرن ۵ پیش از میلاد.

آرشاویر

۱- مرد مقدس؛ مرد نرمنش؛ ۲- (اَعلام) هفتمین پادشاه اشکانی ایران که شاید همان فرهاد (چهارم یا پنجم) باشد.

آرشیدا

(آر + شید + الف اسم ساز)، آریائی درخشان.

آرمان

۱- آرزو، حسرت، کمال مطلوب، مراد و خواسته؛ ۲- تصوراتی که برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگیِ مطلوب در ذهن انسان هاست، آنچه باید باشد و به آن می‌اندیشیم.

آرمیتا

(اوستایی) پارسا، پاک، فروتن.

آرمین

(اَعلام) ۱) نام چهارمین پسر کیقباد سردودمان کیانی؛ ۲) نژاد آرمین. + کی آرمین، ۲)

آرمینا

۱- (آرمین + ا (پسوند نسبت))، منسوب به آرمین؛ ۲- (اَعلام) نام ساتراپ نشینِ [سرزمین تحت فرمان استاندار] ارمنستان که پارسیان (ایرانیان) به آن «آرمینا» و بابلیان به آن «اورارتو» می گفتند.

آرمینه

(آرمین + ه/e-/ (پسوند نسبت))، منسوب به آرمین، آرمین. ۱) و ۲)

آرنوش

(آر = آریایی، ایرانی + نوش = جاوید) روی هم به معنی ایرانی و آریایی جاوید.

آرنیکا

۱- (در گیاهی) همیشه بهار کوهی، تنباکوی کوهی؛ ۲- (در عربی) دُخانُالفُوج، خانِقُ الفَهد؛ ۳- (در انگلیسی، فرانسه و آلمانی) آرنیکا، Arnica.

آروین

۱- امتحان و آزمایش و تجربه؛ ۲- آزموده و آزمایش شده.

آریا

۱- آزاده، نجیب؛ ۲- (اَعلام) ۱) شعبه‌ای از نژاد سفید که از روزگاران بسیار قدیم در ایران، هند و اروپا ماندگار شده‌اند؛ ۲) نژاد هند و اروپایی.

آریان

منسوب به آریا، آریایی؛ م آریا.

آریانا

۱- منسوب به آریا، آریایی؛ ۲- (اَعلام) ۱) نامی است که جغرافی‌دانان یونانی به قسمتی از ایران یعنی سرزمین آریائی‌ها داده بودند؛

۲) نـام قـدیم ایران؛ [«اراتُسـتن» یونانی نخستین نویسـنده‌ی خارجی است که این اسم (آریانا) را اسـتعمال کرده و قسـمتی از ایران را آریانا نامیده]؛ ۳) نام دایرةالمعارف فارسـی که در سالهای ۱۳۲۸–۱۳۴۸ شمسی در ۶ جلد به وسـیله انجمن دایرةالمعارف افغانستان در کابل منتشر شده است.

آریاناز

۱– مایه‌ی افتخار نژاد آریایی؛ ۲– مظهر زیبایی و جمال نژاد آریایی.

آریسا

(آری = آریایی + سا (پسوند شباهت)) (= آریسان)، (آریسان.

آرین

(= آریا)، آریایی، آریا. (آریا.

آرینَا

(آرین+ ا (پسونـد نسـبت))، منسوب به آرین، (آرین (؟)؛ [این واژه بـا آرینا/arina/ هم نویسه است، که در اسـاطیر آرینـا نام ایزد بانوی خورشـید در میان قوم قدیمی هیتی است که دیر زمانی آسیای کوچک در سطه‌ی ی آنان بود و از خود فرهنگ و شهر آبادی شایان توجهی را به یادگار گذاشتند].

آریو

(آری= آریا+ او /u-/ (پسوند نسبت و شباهت))، ۱– منسوب به قوم آریایی، شبیه آریائیان؛ ۲– آریایی.

آریوبَرزن

(=آریوبرزین) (اَعلام) نام سـرداری از سرداران داریوش سوم در هنگام هجوم اسکندر مقدونی به ایران، که شرافتمندانه از جان خود و همراهانش گذشت و تا واپسین دم ایستادگی کرد.

آزاد

۱– رهـا شـده از گرفتـاری یـا چیزی آزار دهنـده، فـارغ، آسوده، بی دغـدغه خـاطر؛ مختار، صاحب اختیار؛ ۲– (در گیـاهی) درخت جنگلی (آزاد درخت)؛ ۳– (در قدیم) نجیب، شریف، آزاده؛ ۴– (در قدیم) (شاعرانه) صفتی است برای بعضی گیاهان.

آزاده

۱– آزاد، اصیل؛ ۲– (در قدیم) نجیب، شریف، صالح؛ ۳– (در قدیم) ایرانی؛ ۴– (اَعلام) نام زنِ چنگ نوازی در زمان بهرام گور.

آزرم

۱- داد، انصاف، شرم، حیا، لطف؛ ۲-(در قدیم) ملایمت، مهربانی، ارج و قرب، ارزش و احترام، آسودگی، آسایش.

آزیتا

۱- سوزن کاری کردن؛ ۲- نقش زدن با قلم بر روی اشیا.

آسا

۱- سوزن کاری کردن؛ ۲- نقش زدن با قلم بر روی اشیا.

آساره

(لری، دزفولی) ستاره.

آسانا

دختر زیبا.

آسمان

۱- فضای لایتناهی که منظومه‌ها و صورت‌های فلکی در آن قرار دارند؛ ۲- (اَعلام) نام فرشته‌ای موکل تدابیر امور؛ ۳- (به مجاز) عالم بالا، درگاه قدس خداوند، عالم غیب، جایگاه فرشتگان، عالم الوهیت و قداست؛ ۴- (در قدیم) (گاه شماری) روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم.

آسو

۱- (در کردی) به معنی افق طلایی؛ ۲- (در پهلوی) صورت پهلوی واژه‌ی «آهو»؛ ۳- (در اوستایی) آسو به معنای تندی، شتاب و کوشا آمده است.

آسوده

(صفت فاعلی از آسودن) استراحت یافته، راحت کرده، آرام گرفته، ساکن، فارغ، خوش، مسرور، بی‌رنج.

آسیا

(اَعلام) بزرگترین قاره از قاره‌های پنج‌گانه جهان.

آسیه

(عربی) (مؤنث أسِیَ، أسَیً) ۱- اندوهگین؛ ۲- استوانه، ستون؛ ۳- (اَعلام) نام زن فرعون [رامسس دوم ۱۳۰۴- ۱۲۳۷ پیش از میلاد] معاصر با موسی(ع) که در روایات اسلامی زنی صالح و متقی و نیکوکار معرفی شده است، و به حضرت موسی(ع) ایمان آورد.

آشتی

رنجشی را فراموش کردن، پس از قهر از نو دوستی کردن، وفق، تلفیق، آرامش.

آشور

۱- (در قدیم) آشوردن؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، نوا و راست پنجگاه؛ ۳- (اَعلام) ۱) نام پسر دومِ سام پسر نوح؛ ۲) (در قدیم)(= آسور) رب‌النوع مورد پرستش مردم کشور آشور؛ ۳) آسور یا آشور نام سرزمینِ تمدن آشور.

آصف

(عربی از عبری) (اَعلام) ۱) آصف [ابن برخیا]، نام دبیر یا وزیر حضرت سلیمان نبی(ع) که در قرآن کریم ذکر آن رفته است؛ ۲) (در قدیم) عنوان و لقبی بوده برای وزیران.

آصفه

(عربی ـ فارسی) (آصف + ه (پسوند نسبت))، منسوب به آصف، ه آصف.

آفاق

(عربی) ۱- جمع افق، عالم، گیتی، جهان؛ کرانه‌های آسمان، اطراف؛ ۲- (به مجاز) عالم ظاهر، جهان ماده؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) جهانیان، همه‌ی مردم جهان.

آفتاب

۱- خورشید، شمس، ستاره‌ی نورانی (از ثوابت) مرکز منظومه شمسی که نور و حرارت زمین از آن است؛ ۲- (به مجاز) نوری که از خورشید به زمین می‌تابد، نور و تابش خورشید؛ ۳- (در قدیم) (شاعرانه) (به مجاز) زنِ زیبارو؛ چهره‌ی زیبا.

آفریده

۱- مخلوق، خلق شده، از نیستی هست گردیده؛ ۲- بشر، انسان، آدمی.

آفرین

۱- تحسین، ستایش، مدح، شکر، سپاس، تهنیت، تبریک؛ ۲- نوایی در موسیقی؛ ۳- (در قدیم) درخواست و التماس از درگاه خداوند، دعا؛ ۴- (در قدیم) آفرینش.

آکام

(عربی) ۱- سرزمین فراز، سرزمین بلند، زمین‌های بلند؛ ۲- تپه‌ها.

آگرین

۱- آتشین، آذرین؛ ۲- (در کردی) کنایه از آدم بسیار شجاع و پرکار است.

آلا

(پهلوی) سرخ، سرخ کم‌رنگ.

آلاء

(عربی) ۱- نعمت‌ها، نیکی‌ها، نیکویی‌ها؛ ۲- از واژه‌های قرآنی.

آلاله

(در گیاهی) گیاهی است از تیره‌ی آلاله‌ها، شقایق، لاله‌ی نعمان، لاله‌ی قرمز.

آلان

(= الان، اران) [اران/arrān/ = آران، آلان و الان: آر (= آریا) + ان (پسوند مکان)]، ۱- روی هم به معنی سرزمین آریایی‌ها؛ ۲- (اَعلام) نام سرزمینی در شمال غربی ایران که روس‌ها به آن نام آذربایجان را داده‌اند. اعراب نام پارسی این شهر (آران) را تغییر داده و اران (بر وزن شداد) نامیدند.

آلما

۱- درخت سیب جنگلی؛ ۲- (در ترکی) سیب؛ [درخت سیب جنگلی را در رودسر سیب، هسیب و هسی و در توالش سف و در ارسباران و آستارا «آلما» می‌خوانند].

آلین

(آل= سرخ + ین (پسوند صفت ساز))، ۱- سرخ گون، قرمز رنگ؛ ۲- (اَعلام) (در قدیم) نام روستایی در مرو، سفلای رودخارقان.

آلینا

(به مجاز) زیبا و سرخ روی.

آمال

(عربی) جمع امل، امیدها، آرزوها.

آمنه

(عربی) (مؤنث آمن) ۱- ایمن و بی‌خوف، در امن و امان؛ ۲- (اَعلام) [حدود ۴۶ پیش از هجرت] دختر وهب ابن عبد مناف ابن زهره و مادر پیامبر اسلام(ص).

آمیتیس(آمی تیس)

(اَعلام) شاهدخت ایرانی دختر هووخشتر (شاه ماد) و نوه‌ی کیاکسار پادشاه ماد که پس از آن که نبرد بین شام و بابل و مصر با مادها به صلح انجامید به خواست پادشاه وقت که پدرش بود، به همسری بخت النصر پادشاه مصر در آمد. وی (بخت النصر) باغ های معلق بابل [از عجایب هفتگانه] را برای زنش آمیتیس ساخت.

آمین

(معرب از عبری) ۱- (در حالت شبه جمله) برآور، بپذیر، اجابت کن؛ ۲- از نامهای خداوند جل شأنه. [معمولاً پس از دعا بر زبان می‌آورند]؛ ۳- (در عبری) محکم، امین، حقیقی.

آنا

(ترکی) ۱- زن، مادر، والده، مام؛ ۲- زن سالخورده؛ ۳- اساسی، پایه؛ ۴- (اَعلام) (در میتولوژی یونان) آناپرانا خواهر ملکه دیدون، Didon که افسانه‌ی او به هنگام کوچ مردم تروا به سرزمین های لاتین رواج یافت.

آنالی

(ترکی) [از دو جزء آنا (مادر) + پسوند نسبت ساز (لی)] ۱- دارنده‌ی محبت؛ ۲- برخوردار از محبت مادر؛ ۳- مادر دار، دارای مادر.

آناهیت

(اوستایی) (= آناهیتا)، (آناهیتا.

آناهیتا

(اوستایی) ۱- بی‌آلایش، پاک، به دور از آلودگی و ناپاکی؛ ۲- (در اساطیر) به معنای مادر مقدسِ نیالوده (= باکره)، برجسته ترین نماد مادینه‌ی آریایی، نمایه‌ی زن (= مادر کامل) است.

آناهید

(اوستایی) (= آناهیتا)، (آناهیتا.

آندیا

(اَعلام) نام همسر بابلی اردشیر درازدست شهریار هخامنشی است. از او خبر زیادی در دست نیست جز آن که از همسران محبوب پادشاه بزرگ ایرانی بوده است.

آنِسه

(عربی) (مؤنث آنس)، ۱- زن نیکو؛ ۲- دختر خانم؛ ۳- زن نیکو زبان.

آنوشا

مذهب و کیش.

آنیتا

(اوستایی) آراستگی، مهربانی، خوشرویی.

آنیسا

[آن در عرفان عشق و جوهر عشق + یای(ی) میانوند + سا (پسوند شباهت)]، به معنی مانند عشق(؟).

آنیل

(ترکی) ۱- به خاطر آورده شدن؛ ۲- مشهور، نامی.

آنیه

(عربی) ۱- جمع اناء، ظرفها، ظروف؛ ۲- از واژه‌های قرآنی.

آوا

۱- آواز، بانگ، صوت؛ ۲- عقیده، رأی؛ ۳- صدایی که به آواز خوانده می‌شود یا از آلات موسیقی به گوش می‌رسد؛ ۴- (در قدیم) شهرت، آوازه.

آوات

(در کردی) به معنی آرزو.

آواز

۱- هرنوع صدایی که دارای آهنگ باشد، صدای آهنگین؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) صدایی آهنگین معمولاً ـ در قالب یکی از دستگاه های موسیقی سنتی، که از حنجره ی انسان بیرون می آید و معمولاً با کلام همراه است؛ ۳- (در موسیقی ایرانی) گوشه ای در دستگاه های شور، افشاری، ماهور و بیات اصفهان؛ ۴- صدا؛ ۵- (در قدیم) صدای بلند، خروش، فریاد.

آوید

دانش، خرد، عقل. [در زبان اوستایی کلمه‌های «آوید، وید، ویدا» هر سه به یک معنی به کار رفته است].

آویشن

(در گیاهی) گیاهی از تیره‌ی نعناعیان با گل‌های سفید یا گلی و برگهای کوچک، پونه صحرائی، پونه کوهی.

آوین

۱- (آو= آب + ین (پسوند نسبت))، به رنگ آب، مانند آب، زلال، پاک؛ ۲- (در کردی) عشق.

آهو

۱- غزال، غزاله؛ ۲- (به مجاز) معشوق زیبا؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) چشم زیبا؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) تندرونده، سریع العمل.

آیات

(عربی) جمع آیه، آیه‌ها، نشانه‌ها، علامت‌ها.

آیت

(عربی) نشانه، علامت. + (آیه. [واژه‌ی آیت و آیه هر دو از نظر معنی یکسان هستند اما با توجه به موسیقی واژه‌ها، فراوانی و عرف نامگذاری آیت برای پسران و آیه برای دختران انتخاب می گردد].

آیتک

(ترکی ـ فارسی) ۱- ماه تنها، ماه بی همتا؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آی‌تکین

(ترکی) مانند ماه.

آیتن

(ترکی ـ فارسی) ۱- به معنی ماه بدن، ماه پیکر، برابر با ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آیدا

(ترکی) گیاهی که کنار آب می‌روید.

آیدن

(ترکی) (= آیدین)، (آیدین. ۱- و ۲-

آیدین

(ترکی) ۱- به معنی روشنایی، روشن، آشکار، شفاف، نورانی، صاف، معلوم، واضح؛ ۲- روشن‌فکر؛ ۳- (اَعلام) ۱) نام شهری در

جنوب شرقی ازمیرِ ترکیه؛ ۲) نام سلسله‌ای از امرای ولایت لیدیا.

آیرین

۱- (کردی) آگرین، آهرین؛ ۲- (در فارسی) آتشین.

آیسا

(ترکی ـ فارسی) (آی= ماه + سا (پسوند شباهت))، ۱- مثل ماه، شبیه به ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبا رو.

آیسان

(ترکی ـ فارسی) (آی = ماه + سان (پسوند شباهت))، ۱- مثل ماه، همانند ماه، مهسا؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آیسانا

(ترکی ـ فارسی) (آی = ماه + سان (پسوند شباهت) + ا (اسم ساز))، ۱- همچون ماه، به مانند ماه، ماه وش؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آیسل

(ترکی)۱- به معنی ماه شفاف، ۲- مترادف معنای ائل‌سئون به معنی وطن پرست؛ ۳- (اَعلام) رود قابل کشتیرانی در هلند به طول ۱۱۶ کیلومتر در دهانه‌ی شمالی رود راین که به دریای آیسلمر می‌ریزد.

آی‌سن(آیسن)

(ترکی) ۱- به معنی مانند ماه هستی؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آیسو

(ترکی) (آی = ماه + سو = آب) ۱- ماه و آب؛ ۲- (به مجاز) زیبارو، با طراوت و درخشنده.

آی‌سودا (آیسودا)

(ترکی) ۱- ماه در آب؛ ۲- (به مجاز) زیبا رو و با طراوت.

آی‌سونا

(ترکمنی) ۱- مرغابی ماه گونه، اردک وحشی چون ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آی‌شِن (آیشن)

(ترکی) ۱- شبیه ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبا رو.

آیشین(آی‌شین)

(ترکی) ۱- به معنی مثل و مانند ماه و ماهوار، شبیه ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبا.

آی‌گل (آیگل)

(ترکی ـ فارسی) ۱- گل ماه، ماه گل، گل زیبا چون ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو و لطیف.

آیگین

(ترکی ـ فارسی) (آی = ماه + گین = جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب به معنی دارنده، همراه) ۱- دارنده و همراه ماه؛ ۲- (به مجاز) زیباروی.

آیلا

(ترکی) هاله‌ی ماه، هاله.

آیلار

(ترکی) ۱- زیبا و پاک، جمع ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آیلر

(ترکی) ۱- جمع ماه، ماه ها؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آیلی

(ترکی) مهتاب.

آیلین

(ترکی) هاله، اطراف ماه، هاله‌ی ماه.

آینا

۱- (ترکمنی) به معنی آیینه؛ ۲- (ترکی) آیینه، آبگینه، شیشه، شفاف، صورت سفید و زیبا؛ ۳- (به مجاز) زیبارو.

آیناز

(ترکی ـ فارسی) (آی = ماه + ناز)، ۱- ماه قشنگ و زیبا؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

آی‌نور(آینور)

(ترکی ـ عربی) ۱- روشنایی و فروغ ماه، نور ماه، نورانی مثل ماه؛ ۲- (به مجاز) مهتاب؛ زیبارو.

آینه

(= آیینه و آئینه)،) آیینه (آئینه).

آیه

(عربی) ۱- نشانه، نشان، معجزه، دلیل، حجت، برهان؛ ۲- اعجوبه، عجیبه. + ن.ك. آیت.

آیین(آئین)

۱-(پهلوی)کیش، روش، دین، شیوه‌ی مناسب و مطلوب؛ ۲- (در قدیم) جلال و شکوه، عادت و خوی.

آیینه(آئینه)

(= آیینه و آینه) ۱- سطح صاف و صیقل یافته شیشه‌ای یا فلزی که تصویر را منعکس می‌کند؛ ۲- (به مجاز) (در تصوف) دل عارف که حقایق در آن منعکس می‌شود؛ ۳-(در قدیم) (در موسیقی ایرانی) نوعی طبل یا زنگ که از پشت فیل معمولاً در جنگ به صدا در می‌آورده‌اند.

ب

بابک

۱- پرورنده و پدر را گویند؛ ۲- (در قدیم) خطاب فرزند به پدر از روی مهربانی؛ پدر جان؛ ۳- (اَعلام) ۱) پدر اردشیر بابکان [قرن ۲ میلادی]؛ ۲) نام دلاور ایرانی که از سوی اردوان فرمانروای اصطخر بود [قرن ۳ هجری]؛ ۳) نام موبدی در روزگار انوشیروان که دیوان عرض و سپاه به دست وی بود؛ ۴) بابک خرّم دین [۲۲۳ هجری] رهبر ایرانی خرّمدینان، که قیام آنان را در آذربایجان بر ضدّ خلیفه‌ی عباسی رهبری کرد. سرانجام افشین او را فریب داد و دستگیر کرد و او در بغداد کشته شد.

باختر

- مغرب؛ ۲- (در پهلوی) به معنی ستاره است.

باران

۱- (در علوم زمین) قطره‌های آب که بر اثر مایع شدن بخار آبِ موجود در جو زمین ایجاد می‌شود؛ ۲- (در عرفان) باران کنایه از فیض حق تعالی و رحمت شامله اوست، که از عالم غیب بر ممکنات فایض گردد و ممکنات بر حسب مراتب استعداد، استفاضه نمایند. غلبه عنایات را نیز که در احوال سالك حاصل شود از فَرَح و تَرَح باران گویند.

بارید

[(بار = رخصت، اجازه + بد/ bad/ و/ bod/ (پسوند محافظ یا مسئول)]، ۱- خداوندِ بار (بارگاه)، پرده‌دار؛ ۲- (اَعلام) نوازنده و موسیقی دان معروف دربار خسرو پرویز. نام او در پهلوی به صورت‌های پهربد و پهلبد و در منابع عربی به صورت بَهلبَذ به کار رفته است.

بارِزان

(= بارِز) نامِ قوم بارز یا بارزان یا بارجان، تاریخ این قوم به پیش از اسلام می‌رسد و نام آن از دوره‌ی ساسانیان در متون ضبط شده است، نخستین بار نام بارجان (بارزان) در کارنامه‌ی اردشیر بابکان آمده است. این قوم در کوه‌های بارز [رشته کوهی در جنوب شرقی استان کرمان مابین شهرهای بم و جیرفت] با سایر اقوام دیگر زندگی می‌کرده‌اند.

بارمان

۱- شخص محترم و لایقِ دارای روح بزرگ؛ ۲- (اَعلام) ۱) از سرداران تورانی در دوران نوذر؛ ۲) نام دلاوری تورانی که با دوازده هزار سپاه و با هدیه‌های فراوان از سوی افراسیاب به نزد سهراب فرستاده شد تا بکوشد که رستم و سهراب یکدیگر را نشناسند و او پیوسته با سهراب بود.

باسِط

(عربی) ۱- (در قدیم) بسط دهنده، گسترش دهنده؛ ۲- از نامهای خداوند.

باسم

(عربی) (در قدیم) ۱- تبسم کننده؛ ۲- شکر.

باقر

(عربی) ۱- (در قدیم) شکافنده، گشاینده؛ ۲- (اَعلام) ۱) لقب محمّد ابن علی امام پنجم شیعیان محمّد باقر(ع). [همه ی مؤلفان در مذاهب شیعه و سنی سبب ملقب شدن آن حضرت را به «باقر» دانش فراوان او دانسته‌اند]؛ ۲) «باقرخان» ملقب به سالار ملی، از رهبران مجاهدان مشروطه خواه.

باقیه

(عربی) (مؤنث باقی)، ۱- عمل صالح؛ ۲- آن که یا آنچه وجود دارد، موجود؛ ۳- پاینده، پایدار

بالی

(ترکی ـ فارسی) (بال= عسل + ی (پسوند نسبت))، عسلی.

بامداد

(در پهلوی، ۱ (bāmdāt- مدت زمانی از هنگام روشن شدن هوا تا طلوع آفتاب و یک یا دو ساعت بعد از آن، صبح، صبا؛ ۲- (اَعلام) ۱) اسم پدر مزدک؛ ۲) بامداد [محمّدعلی بامداد] از آزادی خواهان و مشروطه خواهان وطن پرست که در تهران روزنامه بامداد روشن را انتشار داد.

بامی

(اوستایی) ۱- درخشان؛ ۲- (اَعلام) ۱) لقب شهر بلخ؛ ۲) صفت شهر اوشیدر.

باوان

(کردی) ۱- خانه‌ی پدری؛ ۲- جگر گوشه و عزیز.

باهِره

(عربی) (مؤنث باهر)، باهر، درخشان، تابان. + (باهر. ۱- و ۲-

بتول

(عربی) ۱- کسی که از دنیا منقطع شده است و به خدا پیوسته است؛ ۲- زن بریده از دنیا برای خدا؛ ۳- (اَعلام) لقب حضرت فاطمه(ع).

بختیار

دارای بخت، با اقبال، آن که بختش مساعد باشد، نیکبخت، کامروا.

بخشایش

(اسم مصدر از بخشودن و بخشاییدن)، گذشت و چشم پوشی کردن گناه یا کار نادرست کسی، عفو، رأفت، رحمت و شفقت.

بخشنده

(صفت فاعلی از بخشیدن) آنکه چیزی را بی‌آنکه عوضی بخواهد می‌بخشد؛ عطا کننده.

بَدرالزمان

(عربی) ۱- ماه زمانه، ماه روی روزگار؛ ۲- (به مجاز) زیباروی زمانه.

بَدری

(عربی) ۱- بارانی که پیش از زمستان ببارد، بارانی که پیش از سرما بیاید؛ ۲- بدر بودن، ماه تمام و دو هفته بودن، حالت ماه دو هفته.

بدریه

(عربی) (بدر = ماهی که به صورت دایره‌ی کامل دیده می‌شود، ماه شب چهاردهم + ایه/iye-/ (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به بدر یا ماه شب چهارده؛ ۲- (به مجاز) ماه مانند و زیبارو.

بدیع

(عربی) ۱- جدید، تازه، نوآیین؛ ۲- زیبا؛ ۳- جالب، شگفت انگیز، نادر؛ ۴- (در ادبیات) از دانش های ادبی که در آن از آرایش ها و زیبایی های شعر و نثر بحث می شود؛ ۵- از نام های خداوند، مبدع، آفریننده؛ ۶- (اعلام) ۱) امیرمهدی بدیع [۱۲۹۴-۱۳۷۳شمسی] تاریخ نگار و پژوهنده ی ایرانی، در همدان زاده شد. در همدان و سوئیس و فرانسه تحصیل کرد و تا پایان عمر در سوئیس ماند و به تحقیقات تاریخی روی آورد و هدفش آن بود که جایگاه ایران را در تاریخ آنچنان که هست نه آنچنان که خاورشناسان می گویند به دنیا بشناساند. مهمترین اثر او کتاب ۱۳جلدی یونانیان و بربرهاست که جلدهایی از آن به فارسی ترجمه شده است. از آثار دیگر اوست: اندیشه ی روش علوم، و تصحیح دیوان امیرشاهی سبزواری؛ ۲) بدیع اصطرلابی [قرن ۶ قمری] ابوالقاسم هبة الله بن حسین، دانشمند، ستاره شناس و شاعر ایرانی عربی نویس؛ در ساختن اصطرلاب و وسایل مربوط به ستاره شناسی معروف است. زیج محمودی از آثار اوست.

بَدیعه

(عربی) (مؤنث بدیع) ، بدیع ۱- ، ۲- ، ۳- و ۴- .

بَرات

۱- نوشته‌ای که بدان دولت بر خزانه یا بر حُکام حواله‌ای وجهی دهد؛ ۲- کاغذ زر.

بَردیا

۱- (در یونانی، smeydis) ؛ ۲- (در اوستایی) به معنای «بلند پایه»؛ ۳- (اَعلام) دومین پسر کورش بزرگ و برادر کمبوجیه (سومین پادشاه هخامنشی) است[حدود ۵۲۵ پیش از میلاد] بَردیا ظاهراً به امر کمبوجیه کشته شد.

بُرزان

(بُرز = شکوه و جلال، عظمت، دارای قدرت، نیرومند و با شکوه، فراز + ان (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به شکوه و جلال و عظمت؛ ۲- منتسب به قدرتمندی و نیرومندی؛ ۳- قدرتمند، نیرومند. [این واژه (بُرزان) با کلمه‌ی اوستایی «بَرزان» به معنای جایگاه بلند (بلندی کوه) هم نویسه می‌باشد].

بُرزو

۱- (اوستایی) تنومند، بلند پایه؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام پسر سهراب پسر رستم زال در روایات ملی؛ ۲) نام آتشکده‌ی عهد ساسانی در استان مرکزی.

بَرزین

(پهلوی) ۱- بالنده (بالنده مهر) فشرده‌ی آذر برزین مهر؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از آتشکده‌ی ی بزرگ ایران.

بَرسام

(اَعلام) ۱) از نام‌های شاهنامه؛ ۲) فرزند بیژن فرمانروای سمرقند که با یزدگرد جنگید.

بَرفین

(برف + ین (پسوند نسبت))، ۱- برفی، از جنس برف؛ ۲-سفید مانند برف؛ ۳- (به مجاز) زیبا چهره.

بَرکت

(عربی) ۱- فراوانی و بسیاری و رونق؛ ۲- خجستگی، یمن، مبارک بودن؛ ۳- نعمت های موجود در طبیعت، چنان که نان.

بَرمک

۱- صورت دگرگون شده‌ی واژه‌ی سانسکریت پَرَه مَکه (پرمکا) به معنای رئیس، عنوان رئیس روحانی بودایی؛ ۲- (اَعلام) نام جد وسر دودمان برمکیان، مقارن حکومت بنی امیه بر خراسان.

بُرنا

۱- جوان؛ ۲- (در قدیم) شاب، ظریف، خوب، نیک، دلاور.

برومند

۱- بَرمند، باردار، بارور، صاحب نفع، مثمر؛ ۲- قوی، رشید؛ ۳- کامروا، کامیاب.

بُرهان

(عربی) ۱- دلیل، حجت، حجت روشن، دلیل قاطع؛ ۲- از واژه‌های قرآنی؛ ۳- اصطلاحی در منطق و فلسفه؛ ۴- (اَعلام) ۱) نام پادشاهی از طبقات سلاطین اسلام؛ ۲) محمّدحسین ابن خلف تبریزی (برهان) فرهنگ نویس ایرانی [قرن ۱۱هجری] ساکن هند و مؤلف برهان قاطع.

بُرهان‌الدین

(عربی) ۱- برهان دین، دلیل دین، حجت دین؛ ۲-(اَعلام) لقب بسیاری از اشخاص در تاریخ.

بُرَیر

(عربی) (اَعلام) ۱) یکی از شهدای کربلا به روز عاشورا در رکاب امام حسین(ع) که او اول کسی است که بعد از حُر شهید شد؛ ۲)

ابن حقیر همدانی کوفی از زُهاد و عُباد و قاریان قرآن و پیشوای آگاهان به علوم قرآن و معلم آن که در خدمت به امام حسین(ع) جنگید تا به شهادت رسید.

بزرگ

۱- دارای اهمیت و موقعیت اجتماعی، برجسته، مشهور؛ ۲- بزرگوار، شریف.

بزرگمهر

(اَعلام) ۱) طبق روایات نام وزیر فرزانه‌ی انوشیروان که در منابع فارسی و عربی او را به برخورداری از خرد استثنایی و تدبیرهای حکیمانه وصف کرده اند؛ [برخی از خاورشناسان بزرگمهر را شخص بخصوص ندانسته بلکه عنوان و نام مقامی از مقامات کشور دانسته‌اند]؛ ۲) شهرتِ منوچهر بزرگمهر مترجم و مؤلف آثار فلسفی در قرن ۱۳و ۱۴ هجری.

بَسام

(عربی) ۱- بسیار تبسم کننده، خوشرو، خندان، گشاده روی؛ ۲- (اَعلام) یکی از شاعران فارسی گوی پس از اسلام در زمان یعقوب بن لیث.

بَشّار

(عربی) ۱- بشارت دهنده؛ ۲- (اَعلام) ۱) از اصحاب امام صادق(ع)؛ ۲) ابومُعاذ بَشّار بن بُرد شاعر نابینا و بلند آوازه‌ی عرب زبان عراقی [قرن۲ هجری] که در شعرهایش ایران و ایرانیان را می ستود. از این رو عرب ها او را به زندیق بودن متهم کردند و در باتلاق انداختند؛ ۳) بشار مرغزی (= مروزی) شاعر ایرانی [قرن ۴هجری] معاصر سامانیان.

بِشارت

(عربی) ۱- خبر خوش، مژده، مژده دادن، مژده آوردن؛ ۲- (در ادبیات عرفانی) بشارت به وصل حبیب به سوی حبیب است.

بِشر

(عربی) ۱- گشاده رویی؛ ۲- (اَعلام) بِشر حافی صوفی معروف که در بغداد می‌زیست و گروهی از صوفیان را در اطراف خود گرد آورد. گویند وی در آغاز به کار لهو و لعب مشغول بود و بر اثر تذکر امام موسی ابن جعفر(ع) متنبه شد و توبه کرد.

بُشری (بشرا)

(عربی) ۱- بشارت، مژده، مژدگانی؛ ۲- از واژه‌های قرآنی (یونس: ۶۴).

بَشیر

(عربی) ۱- مژده دهنده در مقابل نذیر، مژده آور، مژده رسان، بشارت دهنده؛ ۲- (اَعلام) ۱) از القاب پیامبر اسلام(ص)؛ ۲) بشیر ابن

سعد ابن ثَعلَبه، ابونعمان صحابی انصاری خَزرَجی که در پیمان عَقَبه و تمامی غزوه ها شرکت داشت.

بَصیر

(عربی) ۱- بینا؛ ۲- (به مجاز) آگاه؛ ۳- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۴- دانا، بیننده، روشن بین؛ ۵-(اَعلام) ۱) ابوعلی بَصیر کاتب، شاعر و مترسّل نابینای شیعی [قرن ۳ هجری]؛ ۲) حسین ابن علی بَصیر مشهور به ابن زکوم (زقوم) شاعر نابینای مادر زاد شیعی اهل حِلّه در عراق [قرن ۱۳و ۱۴هجری].

بَصیرا

(عربی ـ فارسی) (بصیر +ا (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به بصیر؛ ۲- منتسب به دانایی؛ ۳- (به مجاز) دختری که بینا و دانا باشد. + ن.ک. بَصیر. ۱- ، ۲- ، ۳- و ۴-

بَصیرت

(عربی) ۱- بینایی؛ ۲- (به مجاز) آگاهی داشتن از امری و جزئیات آن را در نظر داشتن، آگاهی و دانایی؛ ۳- (در تصوف) نیروی باطنی که سالک با آن حقایق و باطن امور و اشیا را در می یابد.

بَکتاش

(ترکی) (در قدیم) ۱- فرماندهٔ یگ گروه، بزرگ ایل؛ ۲- هر یک از خادمان و همراهان یک امیر، بزرگ ایل و طایفه.

بِلال

(عربی) ۱- آب و هر آن چه که، گلو را تر کند؛ ۲- (اَعلام) ابن رباح حبشی نام مؤذن و خازن و از یاران خاص و صمیمی پیامبر اسلام(ص).

بِلقیس

(عبری) (اَعلام) ملکه‌ی شهر سبا که در روایات نام همسر حضرت سلیمان(ع) است. [پیشینه و ریشه‌ی نام بلقیس به درستی دانسته نیست، برخی آن را برگرفته از واژه‌ی احتمالاً ـ یونانیpallaxis، به معنای دختر باکره یا همخوابه دانسته‌اند و برای آن معادل‌هایی در زبان‌های آرامی و عبری برشمرده و بعضی ریشه‌ی یونانی آن را به معنای نوعی آلت موسیقی دانسته‌اند و معادل‌هایی در زبان سومری، اَکَدیِ بابلی و لاتین برای آن برشمرده‌اند. همچنین برخی بر این عقیده‌اند که نام بلقیس از واژه‌ی اوستایی pairikaدر دوره‌ی هخامنشیان است که بعدها در فارسی به صورت پری درآمده است. در هر صورت اینان متفقاند که این واژه وارد زبان عبری شده و در عربی به صورت بلقیس درآمده است. (نقل مطالب از دانشنامه‌ی جهان اسلام ج ۴ص۷۳)].

بُلور

(عربی، معرب از یونانیِ ۱ (beryllos- نوعی ماده‌ی معدنی جامد و شفاف مانند شیشه؛ ۲- آنچه از جنس شیشه‌ی شفاف خوب است.

بِنت‌الهدی

(عربی) دختر هدایت شده.

بَنفشه

(در گیاهی) ۱- هر یک از گیاهانِ کوتاه دولپه‌ای که در اوایل بهار می‌رویند؛ ۲- (به مجاز) مو، زلف؛ ۳ (در اصطلاح شاعرانه) بنفشه یا دسته ی گل بنفشه تداعی کننده زلف آشفته یا مجعّد یا جعد گیسوی یار، نزد شاعران است.

بِنیامین

(عبری) ۱- یعنی پسر دست راستِ من؛ ۲- (اَعلام) آخرین پسر حضرت یعقوب (ع) و برادر تنی حضرت یوسف (ع) که پدرش (حضرت یعقوب) وی را بنیامین نامید. [درباره وجه تسمیه‌ی بنیامین آمده است که مادرش، راحیل همسر محبوب یعقوب، به هنگام تولد وی درد و رنج بسیار متحمل شد، از اینرو فرزندش را «بن اونی» نامید که در عبری «پسر رنج من» معنا می‌دهد (البته معنای «پسر توانمندی من» نیز برای آن ذکر کرده‌اند). گفته‌اند که راحیل، اندکی پس از ولادت فرزندش بر اثر سختی‌هایی که تحمل کرده بود، در گذشت. اما پدرش وی را «بن یامین» به معنای تحت‌اللفظیِ «پسر دستِ راست» نام نهاد، که بر پیروزی او در آینده نیز اِ شعار داشت. «بن یامین» را به معنای «پسر جنوب» نیز گفته‌اند، زیرا او تنها پسر یعقوب بود که در جنوب یعنی کنعان زاده شد. همچنین نام او را «بن یمیم» گفته‌اند، یعنی فرزند روزگاران؛ چون تولد او در سن پیری یعقوب بود. (نقل مطالب از دانشنامه‌ی جهان اسلام ص ۴۵۳].

بنیان

بنیاد، آنچه باعث ماندن و پایداریِ چیزی است، اساس، پایه.

بوستان

۱- بُستان، باغ و گلزار؛ ۲- (در ادبیات فارسی) بوستان یا سعدی نامه، مثنوی اخلاقی و عرفانی به فارسی، مشتمل بر حکایت های کوتاه، از سعدی شیرازی.

بِه‌آفرین

۱- خوب آفریده؛ ۲- خوش سیما، خوش منظر؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) خواهر اسفندیار، که ارجاسپ تورانی او را زندانی کرده بود و اسفندیار آزادش کرد.

بَها

۱- قیمت، ارزش؛ ۲- (در عربی) درخشندگی و روشنی؛ ۳- (به مجاز) فر و شکوه؛ ۴- (اَعلام) بهاء زُهَیر، ابوالفضل ابن محمّد ابن علی مُهَلَّبی اَزدی (معروف به بهاء زهیر)، شاعر عرب در عصر ایّوبیان، [قرن ۶ و ۷ هجری].

بَهاءالدین

(عربی) ۱- آن که به آئین و دین خود ارزش دهـد؛ ۲- (اَعلام) ۱) شـیخ محمّد ابن حسین عاملی (منسوب به جبل عامل) معروف به شیخ بهائی، دانشـمند بنام عهد شاه عباس صفوی؛ ۲) بهاءالدین سـلطان ولد عارف و شاعر [قرن ۷ هجری]، فرزند جلال‌الدّین محمّد مولوی.

بَهادر

(شـکل فارسـی و اردوی واژه‌ی ترکی مفعولیِ «بغـاتور» یا «باغاتور») ۱- (در قدیم) دلیر، شـجاع، قهرمان؛ ۲-(اَعلام) نام چنـد تن از پادشاهان در روزگار گذشته.

بهار

۱- فصل اول سال؛ ۲- (در گیاهی) شکوفه درختان خانواده‌ی مرکبات؛ ۳- گیاهی زینتی؛ ۴- (به مجاز) دوره‌ی شادابی هر چیز؛ ۵- (در قـدیم) (به مجاز) سبزه و علف؛ ۶- (در قدیم) (در موسـیقی ایرانی) یکی از دسـتگاه‌ها یا ادوار؛ ۷- (در سنسکریت) (در قدیم) بتخانه و بتکده؛ ۸- (اَعلام) نام شهری در شمال غربی استان همدان.

بهاران

۱- هنگام بهار، موسم بهار؛ ۲- (به مجاز) زیبا و با طراوت.

بهارک

[بهار+ ک(اَک)/-ak/ (پسوند شباهت)] ۱- به معنای مانند بهار، همچون بهار؛ ۲- (به مجاز) زیبا با طراوت.

بهاره

۱- مربوط به بهار؛ ۲- به عمل آمده در بهار؛ ۳- منسوب به بهار. + م بهار. ۱- ، ۲- ، ۳- ، ۴- و ۵-

بَهامین

فصل بهار، بهار.

بهبود

۱- سلامت، تندرستی؛ ۲- درست شدن، درستی، اصلاح.

بِهتاش

(فارسـی ـ ترکی) [به = خوب، بهـتر، خوبـتر، شـخص خوب و دارای اخلاـق و رفتـار نیکو + تـاش(ترکی) (پسونـد) = هم، شـریک، صـاحب به علاـوه عنوانی برای امیران ترک.] ۱- به معنی شـریک خوب، صـاحب اخلاق و رفتار نیکو؛ ۲- ویژگی امیری کـه دارای

اخلاق و رفتار نیکو باشد.

بهجت

(عربی) شادمانی، نشاط.

بِهداد

در کمال عدل و داد.

بِهدخت

(به + دخت = دختر)، دختر نیک و خوب.

بِهراد

جوانمرد نیکو.

بَهرام

۱- به معنای «در هم شکننده مقاومت»؛ ۲- (در گزارش پهلوی اوستا، varhrān،varhrām،vahrām) به «پیروزگر» برگردانده شده؛ ۳- (در نجوم) مریخ؛ ۴- (در گاه شماری) روز بیستم از هر ماه شمسی در ایران؛ ۵- (در قدیم) در فرهنگ ایران قدیم فرشته‌ای موکل بر مسافران و روز بهرام است؛ ۶- (در آیین زرتشتی) پاسدار پیروزی و عهد و پیمان است؛ ۷- (اَعلام) (در شاهنامه) ۱) از پهلوانان ایرانی در زمان کیخسرو، فرزند گودرز برادر گیو است که به دست تژاو تورانی کشته شد. ۲) نام چند تن از شاهان ساسانی، بهرام اول [۲۷۳-۲۷۶ میلادی] فرزند شاپور اول ساسانی و چهارمین پادشاه ساسانی؛ بهرام دوم [۲۷۶-۲۹۳ میلادی] پنجمین پادشاه ساسانی فرزند بهرام اول؛ بهرام سوم [۲۹۳ میلادی] ششمین پادشاه ساسانی فرزند هرمز اول؛ بهرام چهارم [۳۸۸-۳۹۹ میلادی] سیزدهمین پادشاه ساسانی مشهور به کرمانشاه؛ بهرام پنجم [۴۲۰- ۴۳۸ میلادی] مشهور به بهرام گور پانزدهمین پادشاه ساسانی.

بهرخ

خوشگل و نیک منظر.

بِهرنگ

نکوتر رنگ، رنگِ نیکوتر.

بِهروز

۱- سعادتمند، خوشبخت؛ ۲- همراه با سعادت و خوشبختی؛ ۳- (اَعلام) نویسنده، شاعر و پژوهشگر ایرانی [۱۲۶۸-۱۳۵۰ شمسی]

مؤلف در راه مهر، دبیره، تقویم و تاریخ در ایران، خط و فرهنگ و نمایشنامه‌های جیجکعلی شاه و شب فردوسی.

بِهزاد

۱- نیـک نژاد، نیکو تبـار، نیکو زاده؛ ۲- (اَعلام) ۱) بهزاد نقاش و مینیاتور ساز مشـهور اواخر عهـد تیموری و اوایل دوره‌ی صـفوی، ملقب به کمال الدین؛ ۲) «استاد حسین بهزاد» مشهورترین نگارگر (مینیاتور ساز) معاصر ایران [۱۲۷۳-۱۳۴۷ شمسی].

بِهسا

(به + سا (پسوند شباهت))، نیک چون خوبان و نیکان.

بِهشاد

نیکوی شاد.

بهشت

۱- (در ادیان) جایی بسیار سرسبز و خرّم، با نعمت های فراوان که نیکوکاران پس از رستاخیز در آن زندگی جاوید خواهند داشت، جنت در مقابل دوزخ؛ ۲- (به مجاز) با صفاترین و بهترین جا؛ ۳- (به مجاز) دختر زیبا و با طراوت.

بهشته

(بهشت + ه (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به بهشت؛ ۲- (به مجاز) زیبا رو.

بِهشید

تابناک و دارای فروغ و روشنایی.

بِهفر

شکوهمند و با جلال و جبروت.

بِهکام

(به مجاز) کسی که به بهترین وجهی به آرزوی خود رسیده؛ بهترین کامروا.

بُهلول

(عربی) ۱- به معنای مرد خنده رو؛ ۲- مهتر نیکو روی؛ ۳- جامع همه‌ی خیرات؛ ۴- (در حوزه های فرهنگی غیر عرب نظیر تاجیک) به معنی گول و لوده؛ ۵- (در شـمال افریقا) به معنای عام ساده دل است؛ ۶- (اَعلاـم) ابو وُهیب ابن عَمرو مغیره، فرزانه‌ای دیوانه نما (از عُقلاءالمجـانین) [قرن ۲ هجری] و از شـاگردان امـام جعفر صـادق (ع) که در زمـان هـارون با تظاهر به دیوانگی از خلافت انتقاد

می کرد.

بَهمن

۱- (در اوستایی، vohumana) ؛ ۲-(در پهلوی، vahuman) نیک اندیش، به منش، نیک نهاد؛ ۳- (در گاه شماری) ماه یازدهم از سال شمسی؛ ۴- (در گیاهی) نام گیاهی دو ساله و سبز رنگ با گلی زرد رنگ که ریشه‌ی آن مصرف دارویی دارد؛ ۵- (در جغرافیا) توده عظیمی از برف و یخ، که از قسمت های بلند کوهستان لغزیده و همراه خود هزاران تن سنگ و مواد دیگر حمل می کند؛ ۶- (در قدیم) در فرهنگ ایران قدیم فرشته‌ای که موکل بر روز و ماه بهمن بوده است؛ ۷- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) از الحان قدیمی؛ ۸- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) پسر اسفندیار که پس از کشته شدن پدر به پادشاهی رسید و به خونخواهی پدر برخاست؛ ۲) نام پسر کیقباد، شاعر زردشتی، سراینده‌ی «قصه‌ی سنجان».

بَهمنیار

۱- دوست و یاورِ نیک منش؛ ۲- بهمن داده (آفریده)؛ ۳- (اَعلام) ۱) ابن مرزبان مکنی [کنیه او] به ابوالحسن، فیلسوف مشائی [قرن ۵ هجری] و شاگرد مشهورِ ابن سینا؛ ۲) احمد بهمنیار،[۱۲۶۱-۱۳۳۴ شمسی] ادیب و استاد دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران.

بِهناز

خوش ناز و ادا.

بِهنام

۱- نیک نام، خوش نام؛ ۲- (اَعلام) شهرت باستان شناس معاصر (عیسی بهنام) از بنیانگذاران رشته ی باستان شناسی دانشگاه تهران و از پایه گذاران موزه ی مردم شناسی.

بِهنود

(دردساتیر) پسر عزیز.

بِهنوش

گوارا.

بِهنیا

نیک نژاد، دارای اصل و نسب، اصیل، شریف.

بِهی

(در قدیم) ۱- خوبی، نیکی، نیکویی؛ ۲- تندرستی، سلامت؛ ۳- نیک‌بختی، سعادت. [این کلمه چنانچه بَهی /bahi/ تلفظ شود به معنی زیبا، نیکو و خوب است].

بِهیاد

(به + یاد) ۱- دارنده‌ی بهترین یاد؛ ۲- (به مجاز) کسی که از او به نیکی یاد می کنند.

بِهین

(صفت عالیِ واژه‌های بِه و بهتر) (در قدیم) بهترین، برگزیده‌ترین.

بِهینا

(بهین + الف نسبت)، منسوب به بهین، (بهین.

بِهیه

(عربی) ۱- تابان، روشن؛ ۲- فاخر، شکوه‌مند.

بیان

(عربی) ۱- سخن، گفتار؛ ۲- شرح و توضیح؛ ۳- زبان‌آوری، فصاحت و بلاغت؛ ۴- (به مجاز) زبان؛ ۵- (در اصطلاح علوم بلاغی) علمی است که به یاری آن می‌توان یک معنا را به شیوه های گوناگون، با وضوح و خفای متفاوت ادا کرد.

بیان الله

(عربی) سخن و گفتار خداوند.

بیتا

بی‌مانند، بی‌همتا، یکتا.

بیریوان

(کردی) شیردوش، زن یا دختری که در شیردوشگاه شیر گوسفندان را می دوشد.

بیژن

(پهلوی) (اَعلام) نام پهلوان ایرانی، پسر گیو و نواده ی گودرز و رستم، که داستان دلاوری‌های او در شاهنامه‌ی فردوسی و بیژن نامه آمده است [«گرشویچ» (Gershevitch) درباره‌ی نام بیژن دو پیشنهاد داد: نخست آن که آن را مأخوذ از جزء دوم آریانه وئجه (Aryāna ـ Vējah) بدانیم که در این صورت معنای آن «مردی از سرزمین ایران ویج» خواهد بود؛ دوم آنکه این کلمه به

صورت ویچنه (Wičana) از ریشه‌ی wēz = گزیدن به معنای کسی که نیک تشخیص دهنده و اهل تمییز است، باشد. (رستگار فسائی، ج۱ ص۲۲۹، پانویس۱). بیژن در فرهنگ نامهای ایرانی به معنای «جنگجو» آمده است (همانجا). (نقل مطالب از دانشنامه جهان اسلام ص۱۸۷)].

بینا

(به مجاز) ۱- آن که توانایی پیش‌بینی و سنجش درستِ امور را دارد، بصیر؛ ۲- آن که می‌تواند ببیند.

بینش

(اسم مصدر از دیدن) ۱- (به مجاز) قدرت ادراک و شناخت معمولاً وسیع و ژرف، بصیرت؛ ۲- (به مجاز) نگرش؛ ۳- (در قدیم) توانایی رؤیت، دیدن؛ ۴- (در قدیم) چشم؛ ۵- (اَعلام) سید تقی بینش نویسنده و محقق متون کهن موسیقی سنتی ایران که در سال ۱۳۰۰ شمسی در مشهد به دنیا آمد.

بی‌نظیر

(فارسی ـ عربی) بی‌مانند، بی‌همتا.

پ

پارسا

۱- آن که از ارتکاب گناه و خطا پرهیز کند، پرهیزگار، زاهد، متقی، دیندار، متدین، مقدس؛ ۲- عارف، دانشمند.

پارسیا

منسوب به پارسی، (منسوب به قوم پارس)؛ پارسی، اهل پارس، از مردم پارس.

پارلا

(ترکی) به معنی درخشنده و نورانی.

پارمیدا

(اَعلام) نام دختر بردیا.

پارمیس

(اَعلام) نام دختر بردیا که زنِ داریوش (اول) بود.

پارمین

(پار + مین) ۱– تکه یا قطعه‌ای از بلور ؛ ۲– (اَعلام) نام زنِ داریوش.

پاشا

۱– (مخففِ پادشاه)، بزرگ؛ ۲– (اَعلام) (منسوخ) در امپراتوری عثمانی، لقب و عنوانی برای مقامات لشکری و کشوری و بعضاً فرمانروا و حاکم هر یک از سرزمین‌های وابسته.

پانته آ

(اَعلام) ۱– زن زیبایی از اهالی شوش که زیباترین زن آسیا به شمار می‌رفت؛ ۲– از اسامی باستانی.

پانیا

به معنی محافظ و نگهدارنده.

پانیذ

(= پانید)، پانید.

پایا

۱– آنچه دیر می‌پاید، ماندگار، ثابت؛ ۲– (در گیاهی) ویژگی گیاهی که بیش از دو سال عمر داشته باشد یا چند ساله باشد.

پایدار

۱– دارای ثبات، ثابت، همیشگی؛ ۲– (در قدیم) مقاوم، مقاومت کننده؛ ۳– (در حالت قیدی) به حالت همیشگی، پا برجا.

پدرام

۱– آراسته؛ ۲– نیکو؛ ۳– خوشدل، شاد؛ ۴– سرسبز وخرم؛ ۵– مبارک، فرخ، خجسته؛ ۶– شادی، خوشحالی.

پدیده

۱– (در فلسفه) آنچه اتفاق می‌افتد یا وجود دارد و می‌توان آن را تجربه کرد؛ ۲– پدیدار؛ ۳– (به مجاز) شخص، چیز یا حادثه‌ی چشمگیر.

پَرتو

۱– شعاعی که از منبع نورانی یا گرما ساطع می‌شود، درخشش، تلألؤ، روشنایی؛ ۲– (به مجاز) اثر، تأثیر.

پَردیس

۱- (= فردوس)، بهشت؛ ۲- (در قدیم) (در ساختمان) فضای سبز و گل کاری شده‌ی اطراف ساختمان.

پَرژین

(کردی) پرچین، حصار، پرچینی از گلهای ریز به دور باغات.

پُرسا

پرسنده، جستجو گر، پرسشگر.

پرستش

۱- (اسم مصدر از پرستیدن)، پرستیدن؛ ۲- (در قدیم) خدمتکاری.

پرستو

(در پهلوی، parastuk) پرنده‌ای با جثه‌ای کمی بزرگتر از گنجشك و سیاه و سفید، چلچله.

پَرشان

(از اوستایی، paršāna)، رزمجو .

پُرگل

دارای گلهای بسیار.

پَرنا

(در قدیم) پرنیان، پارچه ابریشمی دارای نقش و نگار. + پرنیان ۱- و ۲-

پَرَند

(= پرن، پروین) ۱- (در قدیم) نوعی پارچه‌ی ابریشمیِ ساده و بدون نقش و نگار، حریر ساده؛ ۲- (در گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانواده علف هفت بند که در نواحی بیابانی و نیمه بیابانی می‌رویند. + ن.ك. پرن و پروین. ۱- و ۲-

پَرَندیس

(= پرن، پروین) ۱- (در قدیم) نوعی پارچه‌ی ابریشمیِ ساده و بدون نقش و نگار، حریر ساده؛ ۲- (در گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانواده علف هفت بند که در نواحی بیابانی و نیمه بیابانی می‌رویند. + ن.ك. پرن و پروین. ۱- و ۲-

پَرَنسا

(پَرَن = پروین (ستاره)، دیبای منقش و لطیف، پرنیان، پارچه ابریشمی + سا (پسوند شباهت))، ۱- شبیه ستاره پروین؛ ۲- همانند ابریشم و دیبا؛ ۳- (به مجاز) زیبا و لطیف.

پرنگ

۱- فروغ و برق شمشیر؛ ۲- (در عربی) فِرند؛ ۳- پَرَند، رُبد، جوهر، گوهر؛ ۴- رونق، جلد، تلألؤ و برق هر چیز؛ ۵- نوعی فلز مرکب از مس و روی، برنج؛ ۶- (به مجاز) زیبا و پُر فروغ.

پُرنوش

(در قدیم) (به مجاز) ۱- شیرین؛ ۲- زیبا؛ ۳- دوست داشتنی.

پَرنیا

(= پرنیان)، (پرنیان.

پَرنیان

۱- (در قدیم) پارچه‌ای ابریشمی دارای نقش و نگار؛ ۲-نوعی پارچه‌ی حریر که برای نوشتن به کار می‌بردند؛ ۳- پرده‌ی نقاشی.

پَروا

۱- هراس، فرصت و زمان پرداختن به کاری؛ ۲- (در قدیم) فراغت و آسایش؛ ۳-(در قدیم) (به مجاز) توجه خاطر، توجه.

پروانه

۱- حشره‌ای با بدن کشیده و باریک و بال‌های پهن پوشیده از پولک‌های رنگارنگ؛ ۲- حکم، فرمان، جواز و نشان؛ ۳- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست پنجگاه و نوعی تحریر.

پَرور

۱- هراس، فرصت و زمان پرداختن به کاری؛ ۲- (در قدیم) فراغت و آسایش؛ ۳-(در قدیم) (به مجاز) توجه خاطر، توجه.

پُروشات

(= پروشاتو= پاروساتیس) ۱- (در پارسی باستان puršātu) به معنی پُرشاد؛ ۲- (در یونانی ۳ (prysates- (اَعلام) ۱) ملکه‌ی ایران، زن داریوش دوم و دختر اردشیر اول هخامنشی (درازدست) از زنِ بابلی او به نام آندیا /āndiā/ یا آندریا/āndriā/؛ ۲) دختر اردشیر سوم هخامنشی (اُخس) و آتوسا، وی به ازدواج اسکندر درآمد.

پرویز

(پهلوی، ١ (apayvej- پیروز، پیروزگر، فاتح؛ ٢- (اَعلام) نام خسرو دوم شاهنشاه ساسانی، مشهور به «خسرو پرویز» پسر هرمزد چهارم و نواده ی انوشیروان [٥٩٠-٦٢٧ میلادی].

پروین

(اوستایی) ١- (در نجوم) دسته‌ای از شش ستاره‌ی درخشان در صورت فلکیِ ثور؛ ثریا، هفت خواهران، خوشه‌ی پروین؛ ٢- (در قدیم) (به مجاز) اشک؛ ٣- (اَعلام) پروین اعتصامی [١٢٨٥-١٣٢٠ شمسی] مشهورترین زن شاعر ایران.

پروین‌دخت

(اوستایی) ١- (در نجوم) دسته‌ای از شش ستاره‌ی درخشان در صورت فلکیِ ثور؛ ثریا، هفت خواهران، خوشه‌ی پروین؛ ٢- (در قدیم) (به مجاز) اشک؛ ٣- (اَعلام) پروین اعتصامی [١٢٨٥-١٣٢٠ شمسی] مشهورترین زن شاعر ایران.

پَرهام

(صورت فارسی برهام، ابراهیم)، (ابراهیم. ١- و ٢- ٢)

پری

١- (فرهنگ عوام) موجودی لطیف و بسیار زیبا و نیکوکار و نامرئی که گاه خود را نشان دهد و با جمالش انسان را فریفته‌ی خود می‌کند؛ ٢- (به مجاز) زیبارو و دارای اندام ظریف؛ ٣- (در ادب فارسی) پری گاه به معنای «فرشته» و متضاد نام های مانند دیو و اَهرِمن، به معنای شیطان به کار رفته است.

پریا

(پری + الف اسم ساز)؛ همانند پری.

پریان

١- منسوب به پری؛ ٢- فرشتگان؛ ٣- (به مجاز) زیبا.

پری‌چهر

١- فرشته رو، زیبا مثل پری؛ ٢- (به مجاز) زیبارو (ی).

پری‌چهره

(= پری چهر)، (پری‌چهر.

پریدخت

(پری + دخت = دختر)، ۱- دختر پری چهره؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

پری‌رخ

(= پری چهر)، (پری چهر.

پری‌زاد

(در قدیم) ۱- پری‌زاده، آنکه از نژادِ پَری است؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

پَریسا

(پری + سا (پسوند شباهت))، ۱- زیبا مانند پری؛ ۲- (در قدیم) (در فرهنگ عوام) پری خوان.

پَریسان

(پری + سان (پسوند شباهت))، ۱- چون پری؛ ۲- کنایه از زیبا روی است.

پری‌سیما

(فارسی ـ عربی) (= پری چهر)، (پری چهر.

پری‌شاد

زیبا روی شاد و خرم.

پری‌گل

گل رویی چون پری و فرشته.

پری‌ماه

زیباروی ماه مانند.

پَرینا

(واژه مرکب از پر = نرمی و لطافت + ین نسبت + الف اسم ساز) به معنای «به نرمی و لطافت پر».

پری‌ناز

۱- آن که چون پری ناز و کرشمه دارد؛ ۲- کنایه از زیبا و خوش کرشمه و ناز.

پرینوش

[پری = موجود زیبا و نیکوکار نامرئی؛ (به مجاز) زیبارو و دارای اندام ظریف + نوش = بی مرگی، جاوید] ۱- پری روی جاوید و بی مرگ؛ ۲- زیباروی و پری پیکر همیشگی.

پَریوش

(پری + وش (پسوند شباهت))، مانند پری در زیبایی.

پِژمان

۱- (در قدیم) غمگین، دل‌تنگ، نا امید؛ ۲- (اَعلام) پژمان [حسین پژمان بختیاری] ادیب و شاعر معاصر.

پِژواک

۱- (در فیزیک) صدایی که حاصل تکرارِ صدا پس از برخورد به مانع و بازتاب آن است؛ ۲- (اَعلام) شهرتِ عبدالرّحمان پژواک شاعر، نویسنده و سیاستمدار معاصر افغانی.

پَشوتن

۱- فداکار؛ ۲- (در اوستایی، pesho tanu) به معنی محکوم تن؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) نام پسر گشتاسب و از یاران سوشیانت در روز رستاخیز، بر اساس روایت های زرتشتی. زرتشت از اهورامزدا برایش عمر جاودانی خواست.

پگاه

۱- صبح زود، سحر؛ ۲- (در قدیم) هنگام صبح زود.

پناه

پشتیبان، حامی، نگهبان.

پندار

فکر, اندیشه.

پوپک

(در قدیم) هدهد، پوپوک.

پوران

(پهلوی) ۱- (= بوران) سرخ، گلگون؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام یکی از دختران خسرو پرویز شاه ساسانی؛ ۲) بانوی ایرانی دختر حسن ابن سهل و همسر مأمون عباسی [۱۹۲-۲۷۱ قمری]. + ن.ک. پوران دخت.

پوران‌دخت

(پوران + دخت = دختر)، ۱- دختر سرخ و گلگون؛ ۲- (به مجاز) زیبارو؛ ۳- (اَعلام) (= بوران‌دخت) دختر خسروپرویز ملکه‌ی ساسانی و بیست و هشتمین فرد از ساسانیان که یک سال و چهار ماه در ایران سلطنت کرد. [دکتر معین در ذیل واژه‌ی پوران دخت اشاره کرده است که پوران دخت تصرفی است در نام بوران دخت (فرهنگ معین ج۵ ص۳۵۶].

پوریا

(اَعلام) نام پهلوان دلیر ایرانی مشهور به پهلوان محمود خوارزمی و ملقب به «پوریای ولی» و نیز متخلص به قتالی، پهلوان، عارف و شاعر قرن ۷ و ۸ هجری، مثنوی عرفانی کَنزُالحَقایق را سروده است.

پولاد

(= فولاد)؛ (اَعلام) نام پهلوانی در زمان کیقباد.

پونا

۱- (= پودنه و پونه) (در گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله و معطر از خانواده‌ی نعناع که برگ‌ها و گل‌های آن مصرف دارویی دارد؛ ۲- (اَعلام) (= پونه، شهر پونا) ولایت و شهری در جنوب هند در فلات دکن، این شهر صنعتی و متأثر از فرهنگ هند و اسلامی است.

پونه

(در گیاهی) گیاهی علفی، یک ساله و معطر از خانواده‌ی نعناع که برگ‌ها و گل‌های آن مصرف دارویی دارد؛ پودنه.

پویا

۱- ویژگی آن که حرکت می‌کند و دارای استعداد یا توان دگرگونی در جهت برتری و پیشرفت است؛ ۲- (در قدیم) آن که برای به دست آوردن چیزی می‌کوشد، دونده پی چیزی وجوینده‌ی آن؛ ۳- (اَعلام) میرزا مهدی پویا معروف به «آقاپویا» عالم و مبلّغ شیعی در شبه قاره هند.

پویان

(در قدیم) ۱- آن که در حال حرکت به نرمی و آرامی است، روان؛ ۲- دونده، دوان، شتابان؛ جوینده؛ ۳- جستجو کننده.

پویه

۱- فرایند؛ ۲- (در قدیم) حرکت یا رفتن نه به تندی نه به آهستگی، دویدن.

پهلوان

۱- جنگجوی شجاع و زورمند؛ ۲- (به مجاز) آن‌که در امری سرآمد است؛ ۳- (به مجاز) قوی هیکل و قوی جثه؛ ۴- (در قدیم) سردار لشکر.

پَیام

۱- الهام، وحی؛ ۲- مطلبی که به شکل کلام، نوشته یا نشانه‌ای از فرد یا گروهی به فرد یا گروه دیگر فرستاده شود.

پیرایه

۱- زیور و زینت؛ ۲- طلا، جواهر و مانند آنها که به عنوان زیور و زینت به کسی یا چیزی میافزایند؛ ۳- (در قدیم) ظرف، پیاله، پیمانه.

پیروز

(= فیروز)، ۱- غلبه کننده بر حریف در جنگ یا مسابقه؛ ۲- فرخنده، مبارک، خجسته؛ ۳- (در قدیم) از صفات خداوند؛ ۴- (در قدیم) خوشحال، شاد؛ ۵- (در حالت قیدی) (در قدیم) با خوشحالی و شادی؛ ۶- (در قدیم) فیروزه [سنگ قیمتی]؛ ۷- (به مجاز) کبود؛ ۸- (اَعلام) نام سه تن از شاهان ساسانی ۱) پیروز اول [۴۵۹-۴۸۴ میلادی]، که پس از شکست دادن برادرش هرمز سوم به تخت نشست. در جنگ با هپتالیان کشته شد. ۲) پیروز دوم [۶۳۱ میلادی] که مدت کوتاهی پادشاهی کرد. ۳) پیروزسوم پسر یزدگرد سوم، که پس از کشته شدن پدرش [۶۵۲ میلادی] به ترکستان گریخت و خود را شاه خواند و در آنجا به یاری چینیان دولتی تشکیل داد. ولی با حمله ی مسلمانان به چین گریخت. [۶۸۴ میلادی].

پیروزه

(= فیروزه)، (فیروزه.

پیشرو

۱- آن که پیشرفت کرده، پیشتاز، پیشگام؛ ۲- (به مجاز) رهبر، پیشوا، مقتدا، ۳- آن که جلوتر از دیگران یا پیشاپیش آنان حرکت میکند، طلایه دار؛ ۴- پیش رونده.

پیمان

قراری که دو یا چند تن می‌گذارند تا کاری انجام دهند یا تعهدی نسبت به هم یا به کسی داشته باشند؛ قرار، عهد.

پیمانه

۱- هر ظرف یا مقیاسی دیگر از آن برای اندازه‌گیری مقدار معینی از هر چیز استفاده شود؛ ۲- (در قدیم) جام شراب؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) شراب.

پینار

(ترکی) به معنی چشمه.

پیوند

(بن مضارعِ پیوستن)، ۱- پیوستن؛ ۲- پیوسته بودن دو یا چند کس؛ ۳- ازدواج؛ ۴- عهد و پیمان؛ ۵- (در قدیم) خویشی، بستگی؛ ۶- (در قدیم) آن که نسبتی دارد یا خویشاوند است؛ ۷- (در قدیم) عهد و پیمان.

ت

تابان

دارای نور و روشنی، درخشان، روشن.

تابنده

(صفت فاعلی از تابیدن)، آنچه می‌تابد و نورافشانی می‌کند، درخشان.

تاج‌الدین

(عربی) ۱- تاجِ دین؛ ۲- (به مجاز) مورد افتخار برای دین؛ ۳- (اَعلام) نام پادشاهی از اتابکان لرستان.

تارا

ستاره، کوکب، مردمک چشم.

تارخ

۱- (در عبری) (= تارح) به معنی تنبل؛ ۲- (اَعلام) نام پدر حضرت ابراهیم(ع)

تالین

(اَعلام) پایتخت کشور استونی، برکناره‌ی جنوبی خلیج فنلاند از بندرهای عمده‌ی دریای بالتیک.

تامارا

۱- (عبری) درخت خرما؛ ۲- (اَعلام) نام عروس یهودا [چهارمین پسر حضرت یعقوب(ع) و برادر یوسف(ع)] که در سرزمین «تمنه» با وی ملاقات کرد.

تامیلا

(عربی) ۱- (مصدر باب تفعیل) از روی امیدواری، امیدوارانه؛ ۲- در برخی منابع به معنی بخشنده.

تانیا

در گویش خراسانی به معنی توانستن (؟).

تایماز

(ترکی) پابرجا، استوار.

تبرّک

(عربی) ۱- مبارک بودن، مبارکی، خجستگی، خوش یمنی؛ ۱- برکت گرفتن.

تبسّم

(عربی) ۱- لبخند، خنده‌ی بدون صدا؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) درخشیدن.

تحسین

(عربی) ستودن و تمجید کردن، مورد ستایش قرار دادن، آفرین گفتن و نیک شمردن.

تُحفه

(عربی) ۱- هدیه؛ ۲- (در گفتگو) (به مجاز) شخص بسیار ارزشمند.

تُراب

(عربی) خاک.

تَرانه

۱- (در موسیقی) شعری متشکل از چند بیت مقفا و هم‌سان از نظر تعداد هجاها و مصراع‌ها که با آواز خوانده می‌شود؛ لید؛ ۲- (در موسیقی) هرنوع سخن معمولاً موزون که با موسیقی خوانده شود؛ ۳- (در موسیقی ایرانی) قطعه آوازی، نوع جدیدی از تصنیف؛ تصنیف؛ ۴-(در ادبیات) دو بیتی‌های محلی از نوع فهلویات؛ ۵- (در قدیم) (در ادبیات) هر نوع شعری که شامل دو بیت باشد؛ ۶- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) رباعی‌ای که با آواز خوانده شود؛ ۷- (در قدیم) هر صدایی که حالت موسیقایی داشته باشد.

تَرلان

۱- (در ترکی) مرغی از جنس باز شکاری را گویند؛ ۲- (در کردی) ۱) به معنی زیبا؛ ۲) نام نوعی اسب است.

تِرمه

نوعی پارچه (قیمتی) از جنس کرک، پشم، یا ابریشم با نقش‌های بته جقه، اسلیمی، و مانند آنها که معمولاً از آن، جانماز، بقچه و

لباس تهیه می کنند.

تُرنج

۱- (در گیاهی) بالنگ؛ ۲- طرحی (در قدیم) مرکّب از طرح‌های اسلیمی و گل و بوته‌ای که معمولاً در وسط نقش قالی، تذهیب، و مانند آنها به کار می‌رود؛ ۳- گُویی از مواد معطر.

تَرنّم

(عربی) ۱- خواندن شعر، ترانه، و مانند آنها به حالت موسیقایی و معمولاً با صدای پایین، زمزمه کردن یک نغمه؛ ۲- آواز، نغمه، سرود.

تسنیم

(عربی) ۱- از ریشه‌ی «سنم» در لغت به معنای «بزرگ شدن کوهان شتر» و نیز «بزرگ و مهتر قوم گردیدن» است؛ ۲- (اَعلام) طبق روایات چشمه‌ای در بهشت، مذکور در قرآن کریم. و (به مجاز) آب آن چشمه.

تقی

(عربی) ۱- (در قدیم) تقوا پیشه، پرهیزکار؛ ۲- (اَعلام) ۱) امام محمّد تقی(ع) (= امام جواد)، ابوجعفر محمّد ابن علی: [۱۹۵-۲۲۰ قمری] نهمین امام شیعیان؛ ۲) میرزا تقی خان امیرکبیر: [حدود ۱۲۲۰-۱۲۶۸ قمری] امیرنظام، دولتمرد ایرانی، نخستین صدراعظم ناصرالدین شاه [۱۲۶۴-۱۲۶۷ قمری] و بنیانگذار دارالفنون. در دوران کوتاه خدمتش اصلاحات فراوانی را آغاز کرد که خشم قدرتهای داخلی و خارجی را برانگیخت و موجب عزل و کشته شدن او شد.

تَکتَم

۱- نام چاه زمزم؛ ۲- (اَعلام) نام مادر امام رضا (ع). [مرحوم دهخدا معتقد است که: نام مادر حضرت رضا (ع) را نجمه نوشته‌اند که بعداً به «تکتم» و «طاهره» مسمی شده و ظاهراً این قول استوار نمی‌نماید].

تِلما

(عربی) گندمگون.

تِلّی

(ترکی) ۱- موهای پر پشت و بلند، دختری که گیسوی بلند و زیبا دارد، زلف دار؛ ۲- زباندار و سخنور.

تَمنا

(عربی) ۱- آرزو؛ ۲- خواستن چیزی معمولاً همراه با فروتنی و تواضع.

تَمیم

(عربی) ۱- تمام و کامل؛ ۲- استوار، سخت؛ (اَعلام) نام چند تن از صحابه و اشخاص در جهان اسلام.

تَندیس

۱- مجسمه؛ ۲- (در قدیم) بت، تصویر برجسته، تمثال؛ ۳- (به مجاز) زیباروی.

تَوار

۱- (در کردی) پرنده؛ ۲- نوعی ریسمان؛ ۳- (اعلام) ۱) (توارکوه) نام کوهی در شمال ایران، شهرستان چالوس ؛ ۲) نام محلی در ناحیه برسویر در ایالت دوسِور فرانسه.

تَوانا

دارای قدرت انجام کار، نیرومند، پر قدرت، قادر در مقابلِ ناتوان.

توتیا

۱- از آبزیان دریایی که در بستر دریا زندگی می‌کند؛ ۲-نوعی ماده شیمایی که به عنوان سُرمه استفاده می‌کنند.

توحید

(عربی) ۱- (در ادیان) یگانه دانستن خدا؛ اقرار به یگانگی خداوند، یکتا پرستی؛ ۲- اخلاص؛ ۳- (در تصوف) مرحله‌ای از سلوک در آن، سالک ذهن خود را از هر چه غیر حق است، خالی می‌کند و جز به خداوند به چیزی توجه ندارد؛ ۴- (اَعلام) نام شهری در شهرستان شیروان و چرداول در استان ایلام.

توران

(در پهلوی، turān)، (تور = پسر فریدون + ان (پسوند نسبت)) (اَعلام) ۱) سرزمین تورانیان که منسوب به تور پسر فریدون می‌باشد؛ ۲) (در قدیم) قوم باستانی در داستانهای ملی ایران، که در روزگار کیانیان با ایرانیان در جنگ بودند؛ ۳) سرزمین آن قوم در شمال آمودریا؛ ۴) بیابان پهناوری در آسیای مرکزی، در جنوب و خاور دریاچه‌ی آرال، که رودهای آمودریا و سیردریا آن را به بیابانهای قراقوم و قزل قوم تقسیم می کند.

توران‌دخت

(توران+ دخت = دختر)، ۱- دختر تورانی؛ ۲- (اَعلام) نام دختر خسرو پرویز که بعد از شیرویه به شاهی رسید.

تورج

(پهلوی) (اَعلام) نام پسر بزرگ فریدون؛ همان تور که توران منسوب به اوست، چنانکه ایران منسوب به ایرج است.

توفیق

(عربی) ۱- امکـان دستیـابی به مقصود، موفقیت، کامیـابی؛ ۲- یـاری و تأییـد، تأییـد پروردگـار، مـدد الهی؛ ۳- (در قـدیم) سازگار گردانـدن دو یا چند چیز با هم، سازگاری؛ ۴-(اَعلام) ۱) شاه مصر [۱۸۷۹-۱۸۹۲ میلادی] که نظارت بریتانیا را بر اداره‌ی امور مصر پـذیرفت و تسـلط مصـر بر سودان را از دست داد؛ ۲) روزنـامه نگار و هنرپیشه‌ی ایرانی، [حـدود ۱۲۵۸-۱۳۱۸ شمسـی] از پیشگامان نمایش کمدی، ناشر و بنیانگذار روزنامه‌ی فکاهی توفیق.

توکل

(عربی) ۱- یقین داشتن به رحمت خداوند و امید بستن به او؛ ۲- (در تصوف) واگـذار کردن کارها به خداوند در جایی که اراده و قدرت بشری کارساز نباشد.

توماج

(ترکی) ۱- چرم دباغی شده؛ ۲- تیماج (چرمی رنگی که بوی خوشی دارد).

تَهانی

(عربی) (در قدیم) تهنیت گفتن به یکدیگر.

تَهمتن

۱- (در قدیم) تنومند، قوی جثه، نیرومند؛ ۲- (اَعلام) (در شاهنامه) لقبِ رستم پهلوانِ داستانی شاهنامه.

تَهمورث

(در اوستایی، taxmo urupa) (= طهمورث) ۱- به معنی قوی جثه و نیرومند؛ ۲- (اَعلام) (در شاهنامه) شاه پیشدادی، معروف به دیوبند، که ریسندگی، بافندگی و اهلی کردن را به مردم آموخت.

تهمینه

[مرکب از «تهم» به معنی نیرومنـد و قوی + «ینه»/ ine ـ/ پسوند نسبت)] ۱- منسوب به تهم؛ ۲- (به مجاز) نیرومند قوی؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) همسر رستم، دختر شاه سمنگان و مادر سهراب.

تیام

(لُری) ۱- چشمانم؛ ۲- (به مجاز) عزیز و گرامی.

تیرداد

۱- زاده شـده در تیرمـاه؛ ۲- (اَعلاـم) نـام سه تن از شاهان اشـکانی. ۱) تیرداد اول: [حـدود ۲۴۸-۲۱۱ پیش از میلاـد] کـه به تحکیم

قدرت دولت جوان اشکانی پرداخت و در برابر تهاجم سلوکیان مقاومت کرد. ۲) تیرداد دوم: [حدود ۳۲ پیش از میلاد] جانشین فرهاد چهارم، که با بازگشت او، به سوریه گریخت و به امپراتور روم پناهنده شد. ۳) تیرداد سوم: [۳۶ میلادی] دست نشانده‌ی امپراتور روم، که با حمله‌ی اردوان سوم به سوریه گریخت.

تیمور

(ترکیِ مغولی) ۱- آهن، فولاد؛ ۲- (اَعلام) نام مؤسس سلسه‌ی تیموریان یا گورکانیان، مشهور به امیر تیمور گورکانی (گورکانی)، [۷۳۶-۸۰۷ قمری].

تینا

۱- (در زند و پازند) گل سرخ ؛ ۲- (در عربی) طین.

ث

ثامر

(عربی) مثمر، میوه دهنده، میوه دار.

ثامن

(عربی) (در قدیم) هشتم، هشتمین. [این نام به اعتبار ثامن‌الائمه، امام هشتم شیعیان، علی بن موسی‌الرضا(ع) انتخاب می‌شود].

ثریّا

(عربی) (= پروین)، پروین. ۱-

ثَمر

(عربی) ۱- میوه؛ ۲- (به مجاز) نتیجه و حاصل.

ثَمره

(عربی) ۱- میوه؛ ۲- (به مجاز) نتیجه و حاصل.

ثَمن

(عربی) بها، قیمت.

ثَمین

(عربی) گران‌بها، قیمتی، گران.

ثَمینا

(عربی ـ فارسی) (ثمین + الف نسبت) منسوب به ثمین، ثمین.

ثَمینه

(عربی) گران بها، قیمتی، گران.

ثَنا

(عربی) ۱- ستایش، مدح؛ ۲- دعا؛ ۳- درود و تحیت؛ ۴-حمد، شکر، سپاس.

ثَناءالله

(عربی) ثنای خدا.

ج

جابر

(عربی) ۱- شکسته بند؛ ۲- ستمگر، ستمکار، جبار؛ ۳-(در لاتین) Jeber یا jabir ؛ ۴- (اَعلام) ۱) نام ابن حیان ازدی کوفی شیمیدان مسلمان ساکن کوفه معروف به جابر ابن حیان [قرن۲ هجری]؛ ۲) جابر انصاری ابن سفیان، معروف به جابر ابن انصاری، صحابی پیامبر اسلام(ص)، ساکن مدینه، که حدیثهایی از او نقل شده است. [قرن اول هجری].

جاماسب

(اوستایی، ۱ (jāmāspa- به معنای دارای اسب درخشان؛ ۲- (اَعلام) نام برادر قباد شاهنشاه ساسانی و فرزند فیروز (پیروز). [جاماسب در ادبیات ایران و عرب به لقب فرزانه و حکیم خوانده شد و پیش گویی‌هایی به او نسبت داده‌اند که ذکر آنها در رساله‌ی پهلوی «یادگار زریران»، «گشتاسب نامه‌ی دقیقی» و «جاماسب نامه» آمده است. (نقل از حاشیه‌ی برهان به اهتمام دکتر معین ص۱۵۵)]

جامی

(جام + ی (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به جام؛ ۲- (اعلام) ۱) نورالدین ابوالبرکات عبدالرحمان بن نظام الدین احمد بن محمد جامی [۸۱۷-۸۹۸ قمری]، شاعر، عارف و نویسنده ی ایرانی، مرید و شاگرد نزدیک او عبدالغفور لاری، لقب اصلی او را عمادالدین و لقب مشهور او را نورالدین ذکر کرده است. جامی تحصیلات مقدماتی را نزد پدر خود آموخت بعد از آن در نظامیهٔ هرات به تحصیل پرداخت و نزد افرادی چون خواجه علی سمرقندی و شهاب الدین محمد جاجرمی کسب فیض نمود. علوم لسانی، بلاغی، منطق، حکمت، کلام، فقه، اصول، حدیث، قرائت، تفسیر قرآن، ریاضیات و هیأت فرا گرفت. پس از یادگیری علوم زمان خود عشق به عرفان در دل او پدید آمد و با سلسله ی نقشبندیه آشنا شدو به سعدالدین محمد کاشغری، سپس ناصرالدین عبیدالله (خواجه

احرار) ارادت ورزید و از آنان پیروی کرد. اما هیچگاه به ارشاد نپرداخت. انتساب جامی به سلسله نقشبندیه تأییدی بر سنّی بودن اوست وی ابتدا «دشتی» تخلص می کرد سپس به مناسبت محل تولدش و ارادتش به شیخ جام تخلص «جامی» را برای خود انتخاب کرد. آثار منظوم و منثور متعددی دارد و دیوانش مشتمل بر قصاید، غزلیات، مثنویات، قطعات و رباعیات است که در اواخر عمر آن را در سه قسمت فاتحه الشباب، واسطه العقد و خاتمه الحیوه تدوین کرد که شامل اشعار دوران جوانی، اواسط زندگی و اواخر حیات اوست. آثار منظوم او غیر از دیوان هفت مثنوی است که به هفت اورنگ مشهور است عبارتند از: سلسله الذهب، سلامان و ابسال، تحفهٔ الاحرار، سبحهٔ الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون و خردنامه ی اسکندری و آثار منثور او عبارتند از: نقدالنصوص فی شرح نقش الفصوص، نفحات الانس، لوایح، لوامع، شواهد النبوهٔ، اشعهٔ اللمعات و بهارستان؛ ۲) بهاءالدین احمد جامی [سدهٔ ۹ قمری] شاعر ایرانی، از بازماندگان احمد جام ژنده پیل، اثر او منظومه ی بر وزن لیلی و مجنون نظامی است.

جان‌افروز

(به مجاز) آسایش بخش روان.

جانان

۱- معشوق، محبوب؛ ۲- خوب؛ ۳- زیباروی.

جانبخش

۱- ویژگی آن‌که موجب شادی، آرامش و تازگی روح می‌شود و لذت بخش و خوشایند است؛ ۲- زنده کننده.

جاوید

۱- (= جاویدان)، جاویدان؛ ۲- (اَعلام) نام مستعار حسین راثی زاده شاعر و نمایشنامه نویس آذربایجانی، که پس از سال ۱۹۳۶ میلادی مغضوب و به سیبری تبعید شد و در همانجا درگذشت. از کارهای او نمایشنامه‌های منظوم ابلیس، پیغمبر، تیمورلنگ، خیام، در برابر خدای جنگ، شیخ صنعان می‌باشد.

جاویدان

همیشگی، ابدی، به طور همیشگی، تا ابد.

جاهد

(عربی) جهد کننده، کوشا، ساعی.

جبار

(عربی) ۱- از صفات خداوند؛ ۲- یکی از صورت‌های فلکی؛ ۳- پادشاه و حاکمی که سلطه و قدرت دارد.

جبرائیل

(عبری) (= جبریل، جبرئیل) ۱- بنده‌ی خدا، مرد خدا؛ ۲- (اَعلام) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان نام یکی از فرشتگان مقرب الهی که رابط میان خدا و پیامبران است، روح‌القدس، روح‌الامین.

جعفر

(عربی) ۱- جوی، رود؛ ۲- ناقه‌ی پر شیر؛ ۳- (اَعلام) ۱) ابوعبدالله جعفر ابن محمّد [۸۰-۱۴۸ قمری] ششمین امام شیعیان (= امام صادق(ع))، که اساس فقه شیعه به او منسوب است؛ ۲) جعفرابن ابی طالب: [قرن اول هجری] صحابی و پسر عم پیامبر اسلام(ص) و برادر حضرت علی(ع) [= جعفر طیار]، که در جنگ با کافران در مؤته کشته شد؛ ۳) جعفر برمکی: [۱۸۷ هجری]دولتمرد ایرانی وزیر و ندیم هارون الرشید که به فرمان او کشته شد؛ ۴) جعفر بایسنقری: [۸۹۰ هجری] خوشنویس ایرانی از مرد تبریز، شاهنامه بایسنقری به خط اوست؛ ۵) جعفرخان زند: شاه ایران [۱۱۹۹-۱۲۰۳ قمری]، از سلسله‌ی زند، که با کشته شدن او به دست خویشاوند خودش، راه برای پیروزی آقامحمّدخان قاجار هموار شد.

جعفرصادق

(عربی) ۱- از نام های مرکب، جعفر و صادق؛ ۲-(اعلام) [= امام جعفر صادق(ع)]، جعفر ۳- ۱)

جلال

(عربی) ۱- بلند پایگی، عظمت، بزرگی؛ ۲- از صفات خداوند که به مقام کبریایی او اشاره دارد.

جلال‌الدین

(عربی) ۱- شکوه و عظمت دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) مولانا جلال‌الدین محمّد بلخی (= مولوی) از عارفان و شاعران بنام ایرانیِ قرن ۷ هجری، مؤلف منظومه‌ی عرفانی معروف به مثنوی معنوی، مجموعه غزلهای موسوم به دیوان شمس، دو کتاب به نامهای فیه مافیه و مجالس سبعه؛ ۲) جلال‌الدین خوارزمشاه فرزند سلطان محمّد خوارزمشاه از سلاطین سلسله‌ی خوارزمشاهی در قرن ۷ هجری.

جلاله

(عربی) (مؤنث جلال)، جلال.

جلوه

(عربی) نمایان شدن، خود را آشکار کردن، خودنمایی؛ (به مجاز) زیبایی، جاذبه.

جلیل

(عربی) ۱- بلند مرتبه، بزرگوار؛ ۲- بزرگ، شکوهمند؛ ۳-از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۴- (اَعلام) منطقه‌ی تاریخی زراعتی در شمال فلسطین در شرق رود اردن [= جلیله] که به دو بخش جلیل سفلا و جلیل علیا تقسیم می‌شود، بنا به روایت انجیل مرکز اصلی رسالت حضرت عیسی(ع) بوده است.

جلیله

(عربی) (مؤنث جلیل)، جلیل. ۱- و ۲-

جمال

(عربی) ۱- زیبایی؛ ۲- (به مجاز) مایه‌ی زیبایی و زینت بخش؛ ۳- (در تصوف) جلوه‌های الطاف خداوندی.

جمال‌الدین

(عربی) ۱- زیبایی در دین؛ ۲- نیکویی در دین؛ ۳- آن که در چهره‌اش زیبایی دین نهفته است؛ ۴- (اَعلام) ۱) جمال‌الدین اسدآبادی: [حدود ۱۲۵۴-۱۳۱۵ قمری] اندیشمند ترقی‌خواه مسلمان همدانی یا کابلی، معروف به افغانی، که زمانی در کابل، استانبول و قاهره به تبلیغ اندیشه های خویش پرداخت؛ ۲) جمال‌الدین اصفهانی: (محمّد ابن عبدالرّزاق) شاعر ایرانی قرن ۶ هجری؛ ۳) جمال‌الدین اینجو: (حسین ابن فخرالدین شیرازی) ادیب و فرهنگ نویس ایرانی تبار هند، مؤلف فرهنگ جهانگیری [قرن ۱۳ هجری].

جُمانه

(عربی) ۱- یک دانه مروارید، یک دانه لؤلؤ؛ ۲- (اَعلام) نام دختر ابوطالب و خواهر حضرت علی(ع).

جمشید

۱- به معنای جم درخشان یا جم شاه؛ ۲- (اَعلام) آخرین شاه پیشدادی در داستانهای ملی ایران، ملقب به جَم، که ۶۵۰ سال پادشاهی کرد و در سیصد سال نخست آن هیچ بیماری و مرگ نبود. سپس او گمراه و ستمکار شد و مردم به یاری ضحاک بر او شوریدند. او از ایران گریخت و مردم پس از صد سال او را در نزدیکی دریای چین یافتند و با اره دو نیم کردند.

جَمیل

(عربی) ۱- زیبا؛ ۲- (به مجاز) شایسته، بایسته، نیکو، خوب.

جَمیله

(عربی) ۱- (مؤنث جمیل)، جمیل؛ ۲- (اَعلام) جمیله بانوی آواز خوان و موسیقیدان عرب از مردم مدینه [حدود سال ۱۴۲ هجری].

جِنان

(عربی) ۱- بهشت؛ ۲- باغ‌ها؛ ۳- (اَعلام) نام یکی از زنان شاعره عرب از عباسیان.

جَنت

(عربی) بهشت، فردوس.

جُنید

(عربی)۱- به معنای سرباز و لشکری؛ ۲- (اَعلام) ۱) جُنید بغدادی [قرن ۳ هجری] عارف و عالم دینی که پیشوا و مقتدا و سید صوفیان صفا بود؛ ۲) جنید صفوی (= سلطان جنید) [قرن ۹ هجری] پیشوای صوفیان صفوی و نوه‌ی صفی‌الدین اردبیلی، که پس از تلاش نافرجام برای تشکیل دولتی مستقل، در جنگ با شروانشاه کشته شد.

جواد

(عربی)۱- بخشنده، با سخاوت؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- (اَعلام) لقب امام محمّد ابن علی ابن موسی‌الرضا ابن جعفر(ع) [۱۹۵-۲۲۰ قمری] (= امام جواد) نهمین امام شیعیان.

جوان

جوانشیر

۱- شیر جوان؛ ۲- کنایه از جوان زورمند و دلیر.

جوانمرد

(به مجاز) دارای خصلت‌های نیک و پسندیده مانند بخشندگی، گذشت، دلیری و کمک به دیگران.

جوانه

۱- تازه، نو؛ ۲- (به مجاز) جوان.

جواهر

۱- هر یک از سنگهای گران‌بها مانند یاقوت و زمرد؛ ۲-(به مجاز) آن که وجودش بسیار عزیز و ارزشمند یا دوست داشتنی است.

جهاد

(عربی) ۱- در راه دین جنگیدن؛ ۲- پیکار، مبارزه؛ ۳- کوشیدن، تلاش.

جهان

۱- کیهان، عالم، گیتی، دنیا؛ ۲- (به مجاز) ۱) فرهنگ؛ ۲) حیطه؛ ۳) نمادی برای بزرگی و عظمت؛ ۴) مردم دنیا و زندگی.

جهان آرا

(در قدیم) ۱- زیبا کننده، زینت بخش و مایه‌ی زیبایی جهان؛ ۲- (به مجاز) ۱) بسیار زیبا؛ ۲) آراینده‌ی جهان و نظم بخشنده به آن؛ ۳- (اَعلام) شاهدخت گورکانی هند [۱۰۲۳-۱۰۹۲ قمری]، دختر شاه جهان،که دلبستگی شدید به تصوف داشت و در این باره

کتابی به نام مونس‌الارواح به زبان فارسی نوشت و مسجد آگره از بناهای اوست.

جهان آفرین

۱- آن که عالم را خلق کرده است؛ ۲- خدا.

جهان بخش

۱- (به مجاز) ویژگی آن که جهان تحت سلطه‌ی اوست و می‌تواند آن را به کسی ببخشد؛ ۲- (اَعلام) از القاب رستم.

جهان بین

۱- ویژگی آن که جهان را می‌بیند؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) چشم و دیده؛ ۳- (در قدیم) ۱) آنچه جهان را در آن می‌توان دید؛ ۲) جهان نما.

جهان ناز

مایه‌ی افتخار جهان، فخر جهان.

جهان‌تاب

آنچه به جهان نور و روشنایی می‌دهد، عالم‌تاب، نور دهنده‌ی جهان.

جهاندار

۱- جهان دارنده؛ ۲- نگهبان جهان؛ ۳- پادشاه؛ ۴- مدبِر امور جهان؛ ۵- (به مجاز) بزرگ و قدرتمند؛ ۶- (در قدیم) خداوند؛ ۷- (اَعلام) شاه تیموری هند [۱۱۲۴-۱۱۲۵ قمری] که به فرمان پسرعمش فرخ سیَر کشته شد.

جهان‌دخت

دختر شهره در عالم.

جهانگرد

آن که به کشورها و نواحی مختلف جهان سفر می کند، سیاح، گردش گر.

جهانگیر

۱- جهان گشا؛ ۲- بسیار مشهور در همه‌ی جهان؛ ۳-فراگیرنده‌ی عالم؛ ۴- (اَعلام) ۱) چهارمین امپراتور گورکانی هند [۱۰۱۴-۱۰۳۷ قمری]، که سخت تحت تأثیر همسرش نورجهان بود. با هندوها بردباری پیشه کرد و به تشویق هنرمندان و ادیبان پرداخت؛ ۲) جهانگیر: (= جهانگیر ابن رستم) اتابک لر کوچک [تا سال ۹۵۹ هجری]، که مدت فرمانروایی‌اش معلوم نیست؛ ۳) جهانگیر: (=

جهانگیر ترکمان) امیر سلسله‌ی آق قویُنلو [۸۴۸-۸۵۷ قمری] که برادرش اوزون حسن او را برکنار کرد و خود جایش را گرفت.

جیران

(ترکی) ۱- آهو؛ ۲- (به مجاز) معشوقِ زیبا؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) چشمِ زیبا.

چ

چالاک

۱- دارای سرعت و مهارت در عمل، چابک؛ ۲- (در قدیم) بلند؛ ۳- آراسته؛ ۴- بزرگوار.

چاووش

(ترکی) ۱- آن که پیشاپیش زائران با صدای بلند و به آواز اشعار مذهبی می‌خواند؛ ۲- مأمور تشریفات در دربار؛ ۳- نقیب لشکر و قافله.

چکامه

شعر به ویژه قصیده.

چَمران

(اَعلام) ۱) نام پارسایی در یشتِ سیزدهم (اوستا) ؛ ۲) چمران (= مصطفی چمران) [۱۳۱۰-۱۳۶۰ شمسی] شهرت مصطفی چمران، دولتمرد ایرانی، وزیر دفاع در کابینه‌ی دوم بازرگان [۱۳۵۸]، از سازمان دهندگان جنبش مسلمانان در جنوب لبنان، در جبهه‌ی جنگ با عراق شهید شد.

چمن

(در قدیم) ۱- زمین سبز و خرم، باغ و بوستان مرغزار؛ ۲- (در گیاهی) نام گیاهی از تیره‌ی غلات.

چمن‌ناز

(به مجاز) زیبارویی که دارای ناز و عشوه و کرشمه است.

چنور

(کردی) گیاهی خوشبو شبیه به شوید، که در بعضی از مناطق کردستان میروید.

چهره

چهر، روی، صورت.

ح

حاتم

(عربی) ۱- به معنی حاکم، قاضی، داور؛ ۲- (اَعلام) رییس قبیله و شاعر عرب [قرن۷ میلادی] که به بخشش و دلاوری معروف بود و داستانهای فراوانی درباره‌ی او و خانواده‌اش به عربی و فارسی نوشته شده است.

حاتمه

(عربی) (مؤنث حاتم)، حاتم. ۱-

حارث

(عربی) ۱- (در قدیم) کشاورز، برزگر؛ ۲- (اعلام) ۱) حارث بن ابی شعر [قرن ششم میلادی] بزرگترین فرمانروای غسانی و اولین پادشاه این سلسله؛ در زمان یوستی نیانوس اول به حکومت قبایل عرب شام رسید. در سال ۵۳۱ میلادی با ایران جنگید ولی مغلوب شد. بیشتر دوران سلطنت وی به جنگ با منذر سوم، پادشاه حیره، سپری شد؛ ۲) حارث بن حلزه [قرن ششم میلادی] شاعر عرب در عهد جاهلیت، از قبیله بکربن وائل، از شاعران معلقات سبعه به شمار می رود. وی در معلقه خود بر قبیله تغلب که با قبیلهٔ او دشمنی داشته، تاخته است؛ ۳) حارث بن سریج [۱۲۸ قمری] از اعراب ساکن خراسان، در سال ۱۱۶هجری قمری برخلیفه هشام بن عبدالملك شورید. مردم بسیاری گرد او جمع شدند. امیر خراسان نیز نتوانست وی را سرکوب کند. سرانجام در جنگ با نصربن سیار در نزدیکی مرو کشته شد؛ ۴) حارث بن کلده ثقفی [۵۰ قمری] پزشك عرب؛ پزشکی را در ایران آموخت. در عربستان به معالجه بیماران پرداخت. پیامبر(ص) مسلمانان را که بیمار می شدند نزد وی می فرستاد؛ ۵) حارث محاسبی [۱۶۵-۲۴۳ قمری] ابوعبدالله حارث بن اسد محاسبی بصری، پیشوای طریقت محاسبیان، عارف و محدث، افرادی چون امام غزالی از افکار و اندیشه های وی متأثر شدند. از تألیفات اوست: الرعایۀ الحقوق الله، الوصایا، التوهّم، رساله ای به نام فصل فی المحبّه نیز داشته که باقی نمانده است.

حاصل

(عربی) نتیجه، فراهم و موجود یا به دست آمده، آنچه در طول عمر به دست آمده یا کسب شده است.

حافظ

(عربی) ۱- آن که مراقبت یا حفاظت از کسی، جایی یا چیزی را بر عهده دارد. نگهبان؛ ۲- (اَعلام) ۱) شمس‌الدین محمّد، «حافظ» شیرازی از عارفان و شاعران بنام ایران در قرنِ ۸ هجری ملقب به لسان الغیب و ترجمان الاسرار؛ ۲) حافظ خلیفه‌ی فاطمی [۵۲۵-۵۴۴ قمری] که به بهرام نام ارمنی را وزیر خود ساخت و موجبات شورش مردم را فراهم آورد؛ ۳) حافظ [۷۳۰-۷۳۲ قمری] امیر سلسله‌ی آل کرت.

حامد

(عربی) سپاس گزار.

حامی

(عربی) ۱- منسوب به حام پسر نوح، از اولاد حام؛ ۲- آن که پشتیبان و نگهبان کسی یا چیزی است، حمایت کننده، پشتیبان.

حانیه

(عربی) مهربان، دلسوز.

حَبه

(عربی) ۱- دانه‌ی بعضی از میوه‌ها و گیاهان؛ ۲- (به مجاز) پول بسیار اندک.

حبیب

(عربی) ۱- دوست، یار، معشوق؛ ۲- (اَعلام) ۱) حبیب ابن مظاهر [قرن اول هجری] مسلمان شیعه‌ی ساکن کوفه، از یاران امام حسین(ع) که همراه او در کربلا شهید شد؛ ۲) حبیب اصفهانی [قرن ۴ هجری] ادیب و شاعر ایرانی مقیم استانبول، مترجم سرگذشت حاجی بابای اصفهانی و مردم گریز مولیر. مؤلف دستور سخن در دستور زبان فارسی، تاریخ خط و خطاطان و کتابهای دیگر.

حبیب الله

(عربی) ۱- دوست خدا؛ ۲- (اَعلام) حبیب الله خان پادشاه افغانستان [۱۳۱۹-۱۳۳۷ قمری] که در برابر ۱۶۰ هزار لیره، روابط خارجی افغانستان را به بریتانیا واگذاشت. در جنگ جهانی اول افغانستان را بی طرف نگهداشت و سرانجام کشته شد.

حبیبه

(عربی) (مؤنث حبیب)، دوست، یار، معشوقه.

حُجت

(عربی) ۱- آنچه با آن بتوان ادعایی را ثابت کرد، دلیل، برهان؛ ۲- (در قدیم) پیشوا، رهبر.

حُجت‌الله

(عربی) ۱- برهان حق تعالی؛ ۲- (در تصوف) انسان کامل که حجت حق بر خلق است.

حدیث

(عربی) ۱- سخنی که از پیامبر اسلام(ص) یا بزرگان دین نقل کنند، روایت، سخن، گفته؛ ۲- (در قدیم) داستان، جدید، تازه، نو؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) عشق، سودا.

حدیثه

(عربی) (در قدیم) امروزی، جدید، نو.

حَدیقه

(عربی) (در قدیم) باغ.

حُر

(عربی) ۱- آزاد؛ ۲- (در قدیم) دارای اعتقاد و رفتار شایسته و بزرگوارانه، جوانمرد، آزاده؛ ۳- (اَعلام) ۱) حُر ابن یزید (ریاحی) [قرن اول هجری] سردار و جنگجوی عرب، که در هنگام عزیمت امام حسین(ع) به کوفه، با هزار سوار راه او را بست، ولی در روز عاشورا از همکاری با سپاه کوفه خودداری کرد، به یاری امام حسین (ع) شتافت و در جنگ شهید شد؛ ۲) حُر عاملی (محمّد ابن حسن) [۱۰۳۳-۱۱۰۴ قمری] فقیه شیعی لبنانی که در ایران اقامت گزید. از آثار اوست: اَمل الآمِل و وسایل الشیعه، هر دو به عربی، که دومی از کتابهای مهم فقهی است.

حُرمت

(عربی) ۱- احترام؛ ۲- (در قدیم) اطاعت و فروتنی در برابر اوامر الهی، دوری از زشتی‌ها و به جای آوردن حقوق که رعایت آنها واجب دانسته شده است.

حریر

(عربی) ۱- ابریشم؛ ۲- نوعی پارچه ی ابریشمیِ نازک؛ ۳- پیله ی ابریشم که در حرارت زیاد، کِرم درون آن کشته شده باشد؛ ۴- (در قدیم) نوعی پارچه ی ابریشمیِ نازک که از آن برای نوشتن نامه استفاده می کردند؛ ۵- به عنوان نماد هر چیزِ نرم و لطیف.

حُریه

(عربی) (=حُره)، حُره.

حِسام

(عربی) (در قدیم) شمشیر تیز و برنده.

حِسام‌الدین

(عربی) ۱- (در قدیم) شمشیر دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) حسام‌الدین چلبی: [۶۲۲-۶۸۳ قمری] صوفی اهل آسیای صغیر، از تبار ایرانی (مردم ارومیه)، مرید، شاگرد، دوست و جانشین مولوی، که مثنوی مولوی به خواهش و بنام او سروده شده است؛ ۲) حسام‌الدین خلیل: اتابک لر کوچک [قرن ۷ هجری] که به دست سردار خلیفه‌ی بغداد کشته شد و جسدش را سوزاندند؛ ۳) حسام‌الدین علی: از شاهان آل شنسب، که نظامی عروضی [در سال ۵۵۰ هجری] چهارمقاله را به نام او نوشته است؛ ۴) حسام‌الدین عمر: اتابک لر

کوچک [۶۹۳ هجری]، که بر اثر مخالفت امیران جایش را به صمصام‌الدین محمود داد و با او در حکومت شریک شد. در سال ۶۹۵ هجری به فرمان غازان خان کشته شد.

حِسان

(عربی) ۱- بسیار نیکو، بسیار خوب، نیکروی؛ ۲- (اَعلام) حسان ابن ثابت [قرن اول هجری] شاعر عرب ملقب به «شاعر پیامبر» بعدها از هواداران معاویه شد.

حِسانه

(عربی) ۱- زن بسیار نیکو؛ ۲- (اَعلام) از صحابیات و از دوستان نزدیک حضرت خدیجه کبری (س) است.

حسن

(عربی) ۱- نیکو، خوب، زیبا، جمیل؛ ۲- (در فقه) ویژگی حدیثی که سندیت آن معتبر است؛ ۳- (اَعلام) ۱) حسن ابن علی(ع): [۳-۵۰ قمری] [= امام حسن مجتبی(ع)] دومین امام شیعیان؛ ۲) ابومحمّد حسن ابن علی: [۲۳۲-۲۶۰ قمری] [= امام حسن عسکری(ع)] یازدهمین امام شیعیان؛ ۳) حسن بصری، ابوسعید: [۲۱- ۱۱۰ قمری] فقیه و محدث عرب، ساکن بصره، از پیشگامان تصوف؛ ۴) حسن جلایری: بنیانگذار و نخستین شاه [۷۴۰-۷۵۷ قمری] سلسله‌ی جلایریان، معروف به حسن ایلکانی و شیخ حسن بزرگ؛ ۵) حسن غزنوی: شاعر و واعظ فارسی زبان معروف به سیّد اشرف؛ ۶) حسن صباح: [قرن ۵ و۶ هجری] رهبر [۴۸۳ -۵۱۸ قمری] اسماعیلیان ایران و بنیانگذار دولت اسماعیلیان در الموت.

حسن رضا

(عربی) از نام های مرکب، حسن و رضا.

حَسْنا

(عربی) ۱- (= حَسناء)، زیبا، زن زیبا؛ ۲- (در اعلام) نام شاعره برمکی.

حُسنا(حُسنی)

(عربی) (در قدیم) نیک، پسندیده.

حسنعلی

(عربی) ۱- از نامهای مرکب، حسن و علی؛ ۲-(اَعلام) حسنعلی قراقوینلو، آخرین امیر [۸۷۲-۸۷۳ قمری] قراقوینلو، فرزند و جانشین جهانشاه، که از شیخ حسن جلایری شکست خورد و به دست پسر او کشته شد.

حَسنه

(عربی) خوب، نیک، پسندیده، عمل نیک و پسندیده؛ عمل پسندیده به ویژه عمل مطابق با شرع، کار نیک.

حُسنیه

(عربی) نیکوتر، کار نیک، عاقبت نیکو.

حَسُّون

(عربی) ۱- نام پرنده‌ای، سهره؛ ۲- (در عربی) شُوَیکیّ؛ ۳- (در گویشهای محلی خوزستان) مُصَغر حسن و گاه برای تحبیب به معنی حسن دوست داشتنی.

حَسیب

(عربی) ۱- (در قدیم) دارای فضل و کمال اکتسابی یا ذاتی، بزرگوار؛ ۲- از اسامی خداوند.

حَسِیبا

(عربی ـ فارسی) (حَسِیب = پاک نژاد، پاکزاد، اصیل + ا (پسوند نسبت))، دارای اصل و نسب، پاک نژاد، پاکزاد و اصیل.

حَسیبه

(عربی) دارنده‌ی نام و شرف و بزرگی، زنِ شریف در اصل و نسب.

حسین

(عربی) ۱- خوب، نیکو؛ ۲- (اَعلام) ۱) حسین ابن علی: [= امام حسین (ع)] [۴-۶۱ قمری] سومین امام شیعیان، ملقب به سِیدالشُهَدا و خامس آل عبا، که خلافت یزید ابن معاویه را نپذیرفت و در جنگ با سپاهیان اموی همراه جمعی از یارانش شهید شد؛ ۲) حسین ابن روح نوبختی: [قرن ۴ هجری] سومین نایب از نایبهای چهارگانه‌ی امام قائم شیعیان، حضرت مهدی (ع)؛ ۳) حسین ابن محمّد آوی: [قرن ۸ هجری] اولین مترجم کتاب محاسن اصفهان مافروخی از عربی و فارسی؛ ۴) حسین ابن منصور: [قرن ۴ هجری] اندیشمند ایرانی، از مردم فارس، از بزرگان صوفیه و مؤلف چندین کتاب، که تنها یکی از آنها به عربی در دسترس است، به نام کتاب الطَّواسین. او در بغداد ۸ سال زندانی و پس از آن تکفیر و سنگسار شد و جسدش را سوزاندند؛ ۵) حسین ایلکانی، نام دو تن از شاهان جلایری. حسین اول: (= حسین جلایر) سومین شاه [۷۷۶-۷۸۴ قمری] سلسله، که در تبریز بر تخت نشست و به دست برادرش احمد ایلکانی کشته شد. حسین دوم: (= حسین ابن علاءالدوله) آخرین شاه [۸۲۷-۸۳۵ قمری] سلسله‌ی ایلکانی، که بر بخشی از عراق حکومت کرد، به دست قراقوینلوها کشته شد؛ ۶) حسین بایقرا: شاه [۸۷۳-۹۱۱ قمری] سلسله‌ی تیموری در خراسان و ماوراءالنهر، که علیشیر نوایی وزارت او را داشت؛ ۷) حسین صفوی: شاه ایران [۱۱۰۵-۱۱۳۵ قمری] از سلسله‌ی صفوی، معروف به شاه سلطان حسین، که افغانان در زمان او به ایران حمله و او را از سلطنت خلع کردند و پس از مدتی کشتند.

حسین رضا

(عربی) از نام‌های مرکب، حسین و رضا.

حسینعلی

(عربی) از نام‌های مرکب، حسین و علی.

حشمت

(عربی) ۱- بزرگی و احترام ناشی از داشتن قدرت و ثروت بسیار؛ ۲- (در قدیم) شرم، حیا، پروا.

حشمت‌الله

(عربی) بزرگی و عظمت خداوند.

حَفصه

(عربی) ۱- اسد، شیر؛ ۲- (اَعلام) دختر عمر بن خطاب و همسر پیامبر اسلام(ص).

حفیظ‌الله

(عربی) کسی که خداوند نگهدار اوست.

حفیظه

(عربی) ۱- موکّل به چیزی؛ ۲- حافظ و محفوظ.

حِکمت

(عربی) ۱- معرفت به مسائل، خردمندی، فرزانگی؛ ۲- سخن اخلاقی، پند، اندرز؛ ۳- علم خداوند.

حکیم

(عربی) ۱- پزشک، طبیعت، دانا، خردمند، فرزانه، دانا به چیزی (دانندهٔ امری)؛ ۲- از نام‌های خداوند.

حکیمه

(عربی) (مؤنث حکیم)، زن حکیم و دانشمند.

حُلما

(عربی) (جمع حَلیم) بردباران، صبوران.

حَلیا

(عربی) زیور و آرایش.

حلیم

(عربی) ۱- خویشتن دار، با صبر و تحمل، بردبار؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند.

حلیمه

(عربی) (مؤنث حلیم) زن خویشتن دار، صبور و با تحمل، دختر بردبار.

حِلیه

(عربی) ۱- (در قدیم) زینت، پیرایه، زیور؛ ۲- (به مجاز) مشخصات صورت و اندام.

حَمّاد

(عربی) بسیار سپاسگزار، بسیار حمد کننده و ستاینده.

حماسه

(عربی) ۱- کاری افتخار آفرین؛ ۲- نوعی شعر؛ ۳- دلیری، شجاعت، بی‌باکی.

حمد

(عربی) ۱- شکرگزاری کردن، سپاس و ستایش کردن، شکر، سپاس؛ ۲- الحمد، سوره ی اول از قرآن کریم دارای هفت آیه، فاتحهٔ الکتاب.

حمدالله

(عربی) ۱- حمد و ستایش خداوند؛ ۲- (اَعلام) حمدالله مستوفی: [قرن ۸ هجری] شاعر، مورخ و دایرهٔالمعارف نویس ایرانی، از مردم قزوین، مؤلف دایرهٔالمعارف فارسی، نُزهَتُ القُلوب، تاریخ گزیده و ظفرنامه، که تاریخ منظوم بعد از اسلام به سبک شاهنامه است.

حمده

(عربی) سپاس و شکرگزاری.

حمزه

(عربی) ۱- شیر، شیر بیشه؛ ۲- (اَعلام) ۱) حمزهٔ ابن عبدالمطلب: [حدود ۵۳ پیش از هجرت – ۳ هجری] عموی پیامبر اسلام(ص)، از نخستین مسلمانان و از دلاوران عرب، که در جنگ اُحُد شهید شد و سیدالشهدا لقب یافت؛ ۲) حمزه‌ی اصفهانی: [قرن ۴ هجری]

ادیب و مورخ عربی نویس ایرانی، از آثار اوست: تاریخ پیامبران و شاهان و کتابُ التَنبیه.

حَمود

(عربی) ۱- ستوده و پسندیده؛ ۲- حمد کننده، بسیار سپاسگزار پروردگار.

حمید

(عربی) ۱- ستوده، ستایش شده.

حمیدرضا

(عربی) از نام‌های مرکب، حمید و رضا.

حمیدعلی

(عربی) از نام‌های مرکب، حمید و علی.

حمیده

(عربی) ۱- (مؤنث حمید) ستوده، پسندیده؛ ۲- (اَعلام) مادر امام موسی کاظم(ع).

حمیرا

(عربی) ۱- (مصغّر حمرا)، زن سرخ و سپید، زن سرخ؛ ۲- (اَعلام) لقبی که پیامبر اسلام(ص) به عایشه داده بود.

حنا

(عربی) گیاهی درختی که گل‌های سفید و معطر دارد، گرد بسیار نرم سبز رنگی از گیاهی به همین نام.

حَنّان

(عربی) ۱- آرزومند، مشتاق؛ ۲- بخشاینده؛ ۳- بسیار مهربان؛ ۴- نوحه و زاری کننده؛ ۵- از نام‌های خداوند.

حَنّانه

(عربی) ۱- بسیار نوحه کننده، ناله کننده؛ ۲- ستونی که قبل از ساختن منبر پیامبر اسلام(ص) هنگام وعظ به آن تکیه می‌فرمودند.

حَنظله

(عربی) ۱- (مفرد حَنظل) گیاهی بسیار تلخ که خاصیت دارویی دارد، هندوانه‌ی ابوجهل؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام جوانی که در شب اول ازدواجش در رکاب پیامبر اسلام(ص) جنگید و به شهادت رسید؛ ۲) حنظله باد غیسی حکیم و شاعر پارسی گوی [قرن ۳ هجری].

حَنیسه

(عربی) زن شجاع.

حَنیف

(عربی) ۱- درست و پاک، راستین؛ ۲- (در ادیان) معتقد به یگانگی خداوند، خداپرست پیش از ظهور اسلام.

حنیفه

(عربی) (مؤنث حنیف) دختر درست و پاک، دختر راستین، زن ثابت قدم در دین.

حوا

(عربی)۱- نخستین انسان ماده در مذاهب سامی؛ ۲- (در نجوم) (= مارافسای) صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکره‌ی جنوبی، که آن را به صورت مارگیری مجسم می کنند که ماری را با دو دست گرفته است؛ ۳- (اَعلام) به روایت تورات و قرآن، نخستین زنی که خدا آفرید، همسر حضرت آدم(ع) .

حورا

(عربی) ۱- (در قدیم) (در ادیان) حور، زن زیبای بهشتی؛ ۲- زنِ سفید پوستِ سیاه چشم و موی.

حورالعین

(عربی) (در قدیم) زن یا زنان سفیدپوست درشت چشم.

حوروش

(عربی ـ فارسی) (حور+ وش (پسوند شباهت)) دختری چون زن (زنان) زیبای بهشتی.

حوری

(عربی ـ فارسی) ۱- (در ادیان) حور؛ ۲- (به مجاز)، زن زیبا.

حوریا

(عربی ـ فارسی ـ فارسی) [حور = زن زیبای بهشتی، زنان زیبای بهشتی+ ی (پسوند نسبت) + ا (پسوند نسبت)]، ۱- منسوب به حور؛ ۲- (به مجاز) زن یا دختر حورچهر، زن زیبارو و پری گونه.

حوریه

(عربی) زن سفید پوست و زیباروی.

حیات

(عربی) زندگی، زیست.

حیدر

(عربی) ۱- شیر، اسد؛ ۲- (اَعلام) لقب حضرت علی(ع).

حیدرعلی

(عربی) از نام‌های مرکب، حیدر و علی.

خ

خاتَم

(در صنایع دستی) ۱- نقوش و طرح‌های تزیینی روی چوب؛ ۲- (در قدیم) انگشتر، مهر تایید، نگینِ انگشتر؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) فرمان، حکم و پایان؛ ۴- (اَعلام) نام شهرستانی در جنوب استان یزد.

خاطِره

(عربی) یادبود، یاد، ذهن، حافظه، خاطر.

خالِد

(عربی) ۱- (در قدیم) پاینده و جاوید؛ ۲- (اَعلام) ۱) خالد ابن اسعد [قرن اول هجری] صحابی پیامبر اسلام(ص) و از مهاجران به حبشه؛ ۲) خالد ابن ولید [قرن اول هجری] سردار عرب، صحابی پیامبر اسلام(ص) که در فتح مکه شرکت داشت. فاتح حیره، شام و قِنَسرین؛ ۳) خالد برمکی [۸۶-۱۶۵ قمری] دولتمرد ایرانی از خاندان برمکیان، که همراه ابومسلم برای برانداختن امویان جنگید، از مشاوران منصور خلیفه بود و نقشه‌ی شهر بغداد را طرح کرد.

خالِده

(عربی) (مؤنث خالد)، خالد. ۱-

خالِق

(عربی) ۱- آن‌که کسی یا چیزی را پدید می‌آورد، به وجود آورنده، آفریننده؛ ۲- از نام‌های خداوند.

خاور

(مخففِ خاوران) هم به معنی مشرق و هم به معنای مغرب است.

خُتن

۱- (اعلام) شهر و واحهای در جنوب باختری منطقه خودگردان سین کیانگ اویغور، در غرب چین، که هم مشک و آهوی مشکین آن و هم زیبارویانش در ادب فارسی مشهور است؛ ۲- (به مجاز) دختری که مثل زیبارویان خُتن میباشد؛ ۳- (به مجاز) زیباروی.

خجسته

(اوستایی) ۱- مبارک، فرخنده؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا؛ ۳- (در قدیم) سعادتمند، کامروا، خوشبخت؛ ۴- (در گیاهی) همیشه بهار (گل).

خدیجه

(عربی) ۱- مولودِ پیش از اتمام ماههای بارداری، ولادت قبل از موعِد؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام همسر پیامبر اسلام(ص) و مادر حضرت فاطمه(س)؛ ۲) نام دختر علی ابن ابی‌طالب(ع).

خرامان

دارای حالت خرامیدن، در حال خرامیدن، به آهستگی و با ناز.

خُرّم

۱- سرسبز و با طراوت؛ ۲- شاد، خوشحال، خوب، خوش؛ ۳- فرخنده، مبارک.

خزال

(عربی) با ناز راه رونده، کسی که با ناز راه می‌رود.

خسرو

(معرب پهلوی) ۱- پادشاه؛ ۲- (اَعلام) شاه سلسله‌ی اشکانی: [۱۱۰-۱۲۸ میلادی] که در زمان او ترایانوس (تراژان) امپراتور روم به ایران تاخت و تیسفون را گرفت، ولی با مرگ او جانشینش هادریانوس با ایران صلح کرد و غنایم جنگی را به ایران پس داد؛ ۲) خسرو انوشیروان: شاه ساسانی ملقب به انوشیروان عادل؛ ۳) خسرو پرویز: شاه سلسله‌ی ساسانی [۵۹۰-۶۲۸ میلادی] پسر و جانشین هرمز چهارم؛ ۴) خسرو شاه: شاه سلسله‌ی غزنوی [۵۴۷-۵۵۵ قمری] که بر اثر حمله‌ی غیاث‌الدین محمّد سام از پایتخت خود غزنین به لاهور گریخت و معزالدین محمّد سام به جایش بر تخت سلطنت نشست.

خشایار

۱- دلیر، نیرومند؛ ۲- (اَعلام) نام دو تن از شاهان هخامنشی ۱) خشایارشای اول: شاه [۴۸۵-۴۶۵ پیش از میلاد] پسر و جانشین داریوش اول، که آتن را تسخیر کرد و آتش زد، در جنگ دریایی با یونان شکست خورد و به ایران باز گشت. ۲) خشایارشای دوم: شاه ایران [۴۲۴ پیش از میلاد] که پس از ۴۵ روز پادشاهی به دست برادرش کشته شد.

خشنود

۱- خوشحال و راضی؛ ۲- (در قدیم) قانع.

خِضر

۱- (اَعلام) ۱) پیامبری که بنا به روایات با شستشو در چشمه‌ی آب حیات عمر جاودان یافته است. او پیوسته گرد جهان می گردد و درماندگان را یاری می‌کند و گاه بر برخی اولیا ظاهر می‌شود؛ ۲) خضر اتابک لر کوچک [۶۹۲-۹۳ قمری] که به دست حسام‌الدین عمر کشته شد. ۲- (در تصوف) خضر مقامی ممتاز دارد و راهنمای سالکان است.

خَضرا

(عربی) (مؤنث اخضر) ۱- به معنی سبز، کبود، نیلگون، و آبی و سبز؛ ۲- سبزه‌زار، چمن زار.

خَلف

(عربی) ۱- صالح، شایسته (فرزند)؛ ۲- جانشین؛ ۳- (به مجاز) پیروی کننده از پدر در اخلاق و کردار؛ ۴- (در قدیم) فرزند.

خُلود

(عربی) همیشه باقی ماندن، جاودانگی.

خلیل

(عربی) ۱- دوست، دوست یکدل؛ ۲- (اَعلام) لقب حضرت ابراهیم(ع) در قرآن کریم. (سوره‌ی نساء آیه‌ی ۱۲۵).

خلیل‌الرحمان

(عربی) (= خلیل الله)، (خلیل الله.

خلیل‌الله

(عربی) ۱- دوست خدا؛ ۲- (اَعلام) لقب حضرت ابراهیم(ع). +ع خلیل.

خلیله

(عربی) (مؤنث خلیل)، (خلیل. ۱-

خوب چهر

دارای سیمای زیبا، زیبا.

خورشید

۱- (در نجوم) کُره‌ی سوزان، جرم مرکزی منظومه‌ی شمسی به نام کره‌ی خورشید که قطر آن ۱.۳۹۲.۰۰۰ کیلومتر بوده و گرمای میانگین سطح آن حدود ۵۷۰۰ درجه سانتیگراد و گرمای درونی آن به مراتب بیشتر از این است؛ ۲- آفتابِ درخشان؛ ۳- (به مجاز) نور این کره، آفتاب؛ ۴- (به مجاز) زیبارو.

خوش‌روز

دارای زندگی راحت و بارفاه.

خوشیار

دوست و یار شاد و شادمان.

خیام

(اَعلام) حکیم عمر خیام نیشابوری فیلسوف، ریاضی‌دان، منجم و شاعر نامدار ایران در قرن ۵ هجری، که به خاطر رباعیهایش شهرت دارد. همچنین او را از تدوین کنندگان زیج ملکشاهی و تقویم جلالی می‌دانند.

خیرالله

(عربی) خیرالهی، نیکویی خدا.

خیرالنسا

(عربی) ۱- بهترینِ زنان؛ ۲- (اَعلام) عنوانی برای حضرت فاطمه(س) دختر پیامبر اسلام(ص).

خیزران

(عربی) ۱- نوعی نی مغزدار با ساقه‌ای محکم و بلند؛ ۲-(اَعلام) نام مادر امام محمّد تقی(ع).

د

دادمهر

۱- عدالت دوست؛ ۲- (اَعلام) نام چند تن از امیر زادگان و شاهزادگان در تاریخ.

دادور

۱- (در قدیم) دادگر؛ ۲- (به مجاز) قاضی؛ ۳- از نام‌های خداوند.

دارا

۱- برخوردار از چیزی یـا در اختیار دارنـده‌ی چیزی، صاحب، مالک، ثروتمنـد؛ ۲- (در قـدیم) (به مجاز) خداوند؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) آخرین شاه ایران از سلسـله‌ی کیانی، پسـر و جانشـین داراب و برادر اسـکندر، چون اسکندر از پرداخت خراج مقرر به دارا خودداری کرد، میانشان جنگ در گرفت، دارا شکست خورد و در حین فرار به دست دو تن از خدمتکارانش کشته شد.

داراب

۱- دارنـده؛ ۲- (اَعلامـ) ۱) (در شاهنـامه) شـاه ایران از سلسـله‌ی کیـانی، پسـر بهمن و همـای، که مـادرش او را در شـیرخوارگی در صنـدوقی نهاد و به آب انداخت. او وقتی بزرگ شد سـلطنت را بازگرفت و با دختر فیلقوس پادشاه روم ازدواج کرد، ولی بعداً او را نزد پدرش بازگرداند. اسـکندر (ذوالقرنین) از این ازدواج زاده شد. سـپس داراب با زن دیگری ازدواج کرد و او پسـری آورد به نام دارا که جانشین داراب شد؛ ۲) داراب نام شهرستانی در جنوب شرقی استان فارس.

داریا

(در پارسی باستان) دارنده؛ (= دارا).

داریوش

۱- (= دارا، دارای، داراب) به معنی دارنده‌ی نیکی (بهی)؛ ۲- (اَعلام) نام سه تن از شاهان ایرانی از سلسله‌ی هخامنشی. ۱) داریوش اول: معروف به داریوش بزرگ (کبیر) [۵۲۱-۴۸۶ پیش از میلاد] پسر ویشتاسپ؛ که به یاری بزرگان پارسی گوماتا را دستگیر کرد و خود به پادشاهی نشـست. ۲) داریوش دوم: [۴۲۴- ۴۰۴ پیش از میلاد] فرزند نامشـروع اردشـیر اول، او اسـپارت را بر ضدّ آتن به جنگ واداشت. ۳) داریـوش سوم: [۳۳۶- ۳۳۰ پیش از میلاـد] کـه در زمـان او اسـکندر به ایران تـاخت و او را شـکست داد. او در جریان فرار به دست کسانش کشته شد.

دالیا

نوعی از گلِ کوکب.

دامون

۱- دشت و صحرا؛ ۲- (اَعلام) از حکمای قدیم یونان و از فیثاغوریان.

دانا

دارای عقل و تجربه، خردمند، عاقل، دارای علم و آگاهی، عالم، علیم.

دانش

علم، مجموعه‌ی اطلاعات یا آگاهی‌ها درباره‌ی یک پدیده که از طریق آموختن، تجربه یا مطالعه به دست می‌آید.

دانشور

(دانش + ور (پسوند دارندگی))، دارای علم و دانش، دانشمند.

دانوش

(اَعلام) (= ودانوش) نام شخصی در داستان وامق و عذرا.

دانیا

گشنیز؛ نام هندی کزبره.

دانیار

[(دان (بن مضارع)= دانستن) (به مجاز) آگاهی و دانش + یار (پسوند دارندگی)] ۱- دارنده ی دانش و آگاهی؛ ۲- (به مجاز) آگاه و دانشیار.

دانیال

(عبری) ۱- قضاوت خدا، یا خدا حاکم من است؛ ۲-(اَعلام) یکی از چهار پیغمبر بزرگ بنی‌اسرائیل [زنده در ۵۴۷ پیش از میلاد] که در روایات اسلامی مخترع «رمل» به شمار می‌رود. در سال ۶۰۵ پیش از میلاد به اسارت به بابل برده شد در آنجا به خاطر پیشگویی‌هایی که کرد شهرت و قدرت یافت.

داور

۱- حَکَم؛ ۲- (در حقوق) قاضی؛ ۳- (به مجاز) خداوند، پادشاه، حاکم.

داوود

(عبری) ۱- محبوب؛ ۲- (اَعلام) شاه عبرانیان [حدود ۱۰۱۲پیش از میلاد ـ حدود ۹۷۲ پیش از میلاد] که شاعر و پیغمبر بود و در جوانی به شبانی پرداخت. به خاطر آواز خوش و نواختن بربط مورد توجه شائول قرار گرفت. پس از کشته شدن او به سلطنت رسید و پایتخت را به اورشلیم برد. کتاب مزامیر که مشحون از الهامات غنایی است از او به جا مانده است.

داوودرضا

(عبری ـ عربی) از نام های مرکب ←، داوود و رضا.

دایانا

(دایا (زر سرخ و طلا) + پسوند اسم سازِ (نا)) ۱- به معنی مثل زر سرخ؛ ۲- (به مجاز) زیبا روی.

دُرافشان

(عربی ـ فارسی) ۱- آن که مروارید می‌افشاند؛ ۲- (به مجاز) بخشنده؛ ۳- (به مجاز) دارای فصاحت و زیبایی؛ ۴- باران ریز.

درخشان

۱- دارای درخشش، روشن و تابان، درخشنده؛ ۲- (به مجاز) جالب توجه و چشم گیر و خوب و موفقیت آمیز.

درخشنده

(صفت فاعلی از درخشیدن)، ۱- دارای درخشش و تلألؤ؛ ۲-روشن و تابان.

دُردانه

(عربی ـ فارسی) ۱- (به مجاز) بسیار محبوب و گرامی، عزیزکرده، ناز پرورده؛ ۲- (به مجاز) نیز فرزند بسیار گرامی.

دُرسا

(عربی ـ فارسی) (دُر= مروارید، لؤلؤ + سا (پسوند شباهت))، ۱- شبیه به دُر؛ ۲- (به مجاز) گران قیمت و ارزشمند.

دُرنا

(ترکی) پرنده‌ی آب چرِ بزرگ، وحشی و حلال گوشت، کُلنگ.

دُرناز

(عربی ـ فارسی) (دُر= مروارید، لؤلؤ + ناز = زیبا و قشنگ) (به مجاز) زیبا رو و گران بها.

دَریا

۱- (در جغرافیا) توده‌ی بسیار بزرگی از آب، دریاچه، رود بزرگ؛ ۲- (به مجاز) شخص بسیار آگاه و دانشمند در زمینه‌های گوناگون؛ ۳- (به مجاز) (در تصوف) حقیقت یا ذات حق.

دُرین

(عربی ـ فارسی) (دُر + ین (پسوند نسبت)) ۱- از دُر، ساخته شده از دُر؛ ۲- (به مجاز) گران بها و قیمتی.

دُریه

(عربی ـ فارسی) (دُر + ایه (پسوند نسبت))، مانند دُر، درخشان، روشن.

دَستان

۱- (در قدیم) آهنگ و لحن، داستان، قصه، افسانه؛ ۲- (اَعلام) لقب زال پدر رستم.

دل‌آرا

۱- موجب آرامش و شادی دیگران؛ ۲- (در قدیم) محبوب، معشوق؛ ۳- (اَعلام) نام همسر دارا (داریوش سوم) و مادر روشنک بنا بر روایات ایرانی.

دلارام

(به مجاز) موجب آرامش خاطر، محبوب، معشوق، با آسودگی خاطر.

دل‌افروز

(به مجاز) مایه‌ی شادی و خوشی دل، محبوب و خوشایند؛ (در قدیم) شاد و خرم، معشوق؛ (اَعلام) (در شاهنامه) دل افروز فرخ پی نامِ زنی رومی و ایرانی نژاد که شاپور ذوالاکتاف از اسارت رومیان رهانید و این نام را بر او گذاشت.

دلاور

۱- (به مجاز) شجاع و جنگجو؛ ۲- (در قدیم) گستاخ.

دلبر

(به مجاز) دارای زیبایی، جذابیت و توانایی جلب عشق و علاقه‌ی دیگران؛ معشوق.

دلبند

۱- (به مجاز) عزیز و دوست داشتنی؛ ۲- (در قدیم) معشوق، اسیر کننده‌ی دل، جذاب و گیرا.

دلدار

(به مجاز) ۱- معشوق و محبوب؛ ۲- (در قدیم) مهربان، با محبت؛ ۳- (در تصوف) حق، خداوند.

دلشاد

خوشحال و شادمان، در حال شادمانی.

دلناز

(دل + ناز = نوازش)، نوازشِ دل، دلنواز.

دلنواز

۱- (به مجاز) مایه‌ی آرامش دل، آرامش بخش؛ ۲- (در قدیم) نوازشگر، مهربان و دلسوز، محبوب و معشوق.

دلنیا

(کردی) ۱- آسوده خاطر، مطمئن، فارغ البال؛ ۲- اطمینان، تضمین.

دلیر

۱- (به مجاز) شجاع، دارای جرأت و جسارت؛ ۲- (در قدیم) گستاخ، بی پروا.

دلیله

(عربی) ۱- راهنما، هدایت کننده، ۲- (اَعلام) (در تورات) (به معنی معشوقه) معشوقه‌ی شمشون، که راز نیرومندی او را یافت و با افشای آن به دشمنان وی، موجب گرفتاری او شد.

دِنا

(اَعلام) ۱) قسمتی از کوهستان شمال غربی فارس که قله‌ای معروف به همین نام دارد؛ ۲) نام شهرستانی در شرق استان کهگیلویه و بویراحمد.

دنیا

(عربی) (در نجوم) کیهان؛ جهان، گیتی.

دنیز

(ترکی) دریا، بحر.

دهقان

(معرب از فارسی دهگان) ۱- کشاورز، مالکِ ده؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) ایرانی؛ ۳- (به مجاز) زرتشتی؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) هر یک از دانایان و راویان تاریخ و اساطیر ایران؛ ۵- بزرگ و حاکم ولایت.

دیار

(عربی) (جمعِ دار)، سرزمین، کشور، موطن، زادگاه.

دیاکو

(اَعلام) (= دیا اکو)، پسر فرورتیش، نخستین شاه ایران [حدود ۷۴۰-۷۰۸ پیش از میلاد] از سلسله‌ی ماد که شهر همدان را به پایتختی برگزید.

دَیّان

(عربی) ۱- قاضی، داور، حاکم، پاداش دهنده؛ ۲- یکی از اسما الهی؛ ۳- (در اوستا، dayān) به معنی فرمانده.

دیانا

۱- (اوستایی) نیکی رسان، نیکویی بخش؛ (در اسطوره‌های رومی) الهه‌ی ماه، جنگلها، جانوران و زایمان، همتای آرتمیس یونانی.

دیبا

(= دیباه) (در قدیم) نوعی پارچه‌ی ابریشمی معمولاً رنگین.

دیدار

۱- ملاقات، دیدن یکدیگر، دیدن؛ ۲- (در تصوف) مشاهده؛ ۳- (به مجاز) چهره، روی و چشم.

دیلان

(کردی) ۱- رقص گروهی، نوعی آهنگ؛ ۲- نام منطقه‌ای در کردستان.

دینا

۱- داور، داوری؛ ۲- (در اوستایی) دین؛ ۳- (در عبری) (= دینه) انتقام یافته؛ ۴- (اَعلام) نام خواهر یوسف(ع).

دینیار

یار و یاور و مددکار دین.

ذ

ذاکر

(عربی) آن‌که خدا را ستایش می‌کند، آن که ذکر خدا می‌گوید؛ یاد کننده‌ی خدا؛ یاد کننده.

ذاکره

(عربی) (در قدیم) ذاکر، ذاکر.

ذَبیح

(عربی) (در قدیم) ذبح شده، مذبوح.

ذبیح الله

(عربی) ۱- قربانی شده برای خدا، سر بریده برای خدا؛ ۲- (اَعلام) لقب حضرت اسماعیل(ع) و به قولی لقب اسحاق نبی که هر دو

فرزند ابراهیم خلیل(ع) بودند.

ذُریه

(عربی) فرزندان، فرزند، نسل.

ذِکرالله

(عربی) یاد خدا، ذکر خدا، یاد کردن از خدا.

ذِکری

(عربی) (جمع ذِکرَیات) یاد، یادگار، یادبود، خاطره.

ذَکیه

(عربی) (مؤنث ذکیّ) به معنای تیز هوش و با هوش، زن تیز خاطر.

ذَلفا

(عربی) ۱- دختر سفید روی؛ ۲- (اَعلام) شاعره معاصر خلفای عباسی، دختر ابیض زن و معشوقه‌ی نجده‌ی ابن اسود.

ذوالفقار

(عربی) ۱- در لغت بـه معنی صـاحب فقرات، و فقره هر یـک از مهره‌هـای پشت است که سـتون فقرات از آن مرکب است؛ ۲- (به مجاز) شمشیر؛ ۳- در اصل نام شمشـیر حضـرت علی(ع) که پیامبر اسـلام(ص) آن را در جنگ بدر به غنیمت گرفت و بعدها به آن حضرت داد.

ر

رابعه

(عربی) (اَعلام) رابعـه ی بنت کعب (= رابعه‌ی قزداری) [قرن ۴ هجری] شاعره‌ی پارسـی گوی از مردم بلـخ، که شـعرهایش از او و داستان عشقش به غلام برادرش و کشته شدنش به دست برادر در تذکره ها نقل شده است.

راحل

۱- کوچ فرما، کوچ کننده؛ ۲- (اَعلام) نام مادر حضرت یوسف(ع).

راحله

(عربی) (مؤنث راحل)، (راحل. ۱-

راحمه

(عربی) (مؤنث راحم) به معنی رحمت آورنده و دل سوزاننده.

راحیل

(عبری) ۱- در عبری گوسفند؛ ۲- (اَعلام) همسر حضرت یعقوب(ع) و دختر لابان و مادر حضرت یوسف و بن‌یامین به روایت تورات.

راد

(در قدیم)۱- جوانمرد؛ ۲- آزاده؛ ۳- بخشنده، سخاوتمند؛ ۴- خردمند، دانا، حکیم.

رادا

(راد + ا (پسوند نسبت))، منسوب به راد، (راد. ۲- ،۳- و۴-

رادمان

۱- رادمنش، کریم، با سخاوت؛ + ر رادمن؛ ۲- (اَعلام) نام سرداری معاصر خسرو پرویز ساسانی.

رادمهر

خورشید بخشنده، بخشنده همچون خورشید.

رادوین

(راد = جوانمرد + وین (پسوند تصغیر))، ۱- جوانمرد کوچک؛ ۲- (به مجاز) راد و جوانمرد.

رادین

آزادوار، آزاده، به مانند آزاده.

راژان

۱- (کردی) خوابیدن، جنبیدن گهواره؛ ۲- (اَعلام) روستایی در بخش سلوانا، شهرستان ارومیه.

رادا

(راد + ا (پسوند نسبت))، منسوب به راد، (راد. ۲- ،۳- و۴-

رادمان

۱- رادمنش، کریم، با سخاوت؛ + ر رادمن؛ ۲- (اَعلام) نام سرداری معاصر خسرو پرویز ساسانی.

رادمهر

خورشید بخشنده، بخشنده همچون خورشید.

رادوین

(راد = جوانمرد + وین (پسوند تصغیر))، ۱- جوانمرد کوچک؛ ۲- (به مجاز) راد و جوانمرد.

رادین

آزادوار، آزاده، به مانند آزاده.

راژان

۱- (کردی) خوابیدن، جنبیدن گهواره؛ ۲- (اَعلام) روستایی در بخش سلوانا، شهرستان ارومیه.

راستین

۱- حقیقی، واقعی؛ ۲- (در قدیم) راست قامت.

راشد

(عربی) ۱- آن که در راه راست است؛ ۲- (به مجاز) دیندار، متدین؛ ۳- (اَعلام) لقب ابو جعفر منصور، خلیفه‌ی عباسی [۵۲۹-۵۳۰ قمری] که بر اثر لشکر کشی غیاث‌الدین مسعود سلجوقی از بغداد گریخت و در راه اصفهان به دست فدائیان اسماعیلی کشته شد.

راشده

(عربی) راهنمایی شده، از گمراهی درآمده.

راشین

(راش = نوعی درخت در جنگل‌های ایران + ین (پسوند نسبت)) ۱- (به مجاز) سر سبز و خرّم و با طراوت؛ ۲- راشین در برخی منابع راه آبی یا جویباری که از سبزه زار می‌گذرد معنی شده است.

راضیه

(عربی) ۱- پسندیده؛ ۲- خوش؛ ۳- خشنود؛ ۴- (اَعلام) از القاب فاطمه زهرا(س).

راغب

(عربی) ۱- دارای میل و رغبت به چیزی یا کسی، مایل، خواهان؛ ۲- (اَعلام) حسن به ابن محمّد، راغب اصفهانی: [قرن۴ و۵ هجری] فقیه و ادیب ایرانی، مؤلف تفسیر قرآن، مفردات الفاظ القرآن، اَلـذَریعه اِلی مکارِمُ الشریعه که به نام اَلنَّوادِر به فارسی ترجمه شده است.

راغده

(عربی) (مؤنث راغد)، [راغد به معنی زندگی خوش و وسیع است]، راغده به معنی زنی که زندگانی خوش و فراخ دارد.

رأفت

(عربی) نرم خوئی، مهربانی، شفقت.

رافع

(عربی) ۱- (در قدیم) رفع کننده، از میان برنده و نابود کننده؛ ۲- برپا دارنده، بلند کننده؛ ۳- آورنده، رساننده؛ ۴- از نام ها و صفات خداوند؛ ۵- (اعلام) رافع بن هرثمه [قرن سوم قمری]، سردار عرب در خراسان؛ ابتدا در دربار طاهریان بود. پس از قدرت یافتن یعقوب لیث و گرفتن نیشابور به او پیوست. هنگامیکه خلیفه خراسان را به محمدبن طاهر داد رافع نایب او شد و توانست طبرستان را بگیرد امّا پس از آنکه خلیفه با عمرولیث آشتی کرد و خراسان را دوباره به او داد رافع به ری رفت و با جمع آوری لشکری به جنگ با عمرولیث شتافت. در این جنگ شکست خورد و کشته شد.

رافعه

(عربی) (مؤنث رافع) ۱- رفع کننده؛ ۲- از میان برنده و نابود کننده؛ ۳- دادخواه و شاکی؛ ۴- برپا دارنده، بلند کننده؛ ۵- آورنده و رساننده.

راما

(سنسکریت) ۱- (اَعلام) (در اسطوره‌های هندی) ششمین مظهر «ویشنو» /vichnou/ ، شاهزاده‌ی آیوردهیا در هند شمالی، که سرگذشت او در حماسه‌ی رامایانا بیان شده است؛ ۲- (در فارسی) (رام + ا (پسوند نسبت))، منسوب به رام. د رام. ۱- ، ۲- و۳-

رامان

۱- (رام + ان (پسوند نسبت))، منسوب به رام، (رام ۱- ،۲- و۳- ؛ ۲- (اَعلام) نام ناحیه‌ای است در شهرستان اهواز.

رامبد

(رام + بد /-bod/ (پسوند نگهبان و مسئول))، ۱- رئیس رامشگران؛ ۲- آرامش دهنده.

رامتین

(= رامسین، رامین) ۱- نوازنده؛ ۲- سازنده؛ ۳- (اَعلام) نام شخصی که واضع چنگ بوده. + ن رامین و رامسین.

رامسین

گونه‌ی کهنه رامتین به معنی سازنده و نوازنده است. + ن.ک.رامتین.

رامش

(در قدیم) ۱- شادی و طرب؛ ۲- عیش و خوشی؛ ۳- سرود، نغمه؛ ۴- امن، آسودگی.

رامک

(رام +ک (تصغیر))، مصغر رام، (رام. ۱- ، ۲- و ۳-

رامی

(رام + ی (پسوند نسبت))، منسوب به رام، (رام. ۱- ، ۲- و ۳-

رامیار

(= رمیار)، رمه یار، چوپان.

رامین

(= رام، رامتین)، (اَعلام) نام عاشق ویسه، [این کلمه در بعضی منابع مرکب از «رام»به معنی طرب و «ین»است به معنی طربناک است]. + . رامتین.

رامینا

(رامین + الف (نسبت)) ۱- منسوب به رامین؛ ۲- دخترِ طربناک.

رامینه

رام، رامین، طربناک.

رانیا

(عربی) ۱- بیننده؛ ۲- (اعلام) نام جایی در هندوستان.

راویه

(عربی) (در قدیم) بسیار روایت کننده، راوی. + (راوی.

رایا

(رای = فکر، اندیشه، تأمل + الف (اسم ساز))؛ (به مجاز) فکر و اندیشه.

رایان

(اَعلام) نام کوهی در حجاز و نام شهری و روستایی است.

رایحه

(عربی) بوی خوش، بو.

رایکا

(گیلکی) (= ریکا) به معنی پسر، محبوب و مطلوب.

رباب

(عربی) ۱- ابرهای سفید؛ ۲- (اَعلام) نام همسر امام حسین(ع)؛ ۳- (در موسیقی) سازی با کاسه‌ی طنینی.

ربابه

(عربی) (= رباب)، (رباب.

ربیع

(عربی) ۱- فصل اول سا ل، بهار؛ ۲- (در گاه شماری) نام دو ماه از سال قمری؛ ۳- (در تصوف) مقام بسطت در قطع مسافت سلوك؛ ۴- (اَعلام) ابن احمد اخوینی (یا اجوینی) نجاری مکنی [کنیه او] به ابوبکر یا ابو حکیم، شاگرد ابوبکر محمّد ابن زکریای رازی و مؤلف هدایه‌المتعلهین فی طب.

ربیعه

(عربی) ۱- (مؤنث ربیع)، (ربیع ۱- و۳- ؛ ۲- (اَعلام) ربیعه از قبیله های بزرگ شمال عربستان در زمان ظهور اسلام که افرادش بیشتر مسیحی بودند.

رَجا

(عربی) ۱- (در قدیم) امیدوار بودن، امیدواری، امید؛ ۲-(در عرفان) امیدواری سالك به لطف خدا.

رحمان

(عربی) ۱- مهربان و بخشاینده (صفت خاص خداوند)؛ ۲- از نام‌های خداوند؛ ۳- (اَعلام) نام سوره‌ی پنجاه و پنجم قرآن کریم

دارای هفتاد و هشت آیه.

رحمت

(عربی) ۱- دلسوزی و مهربانی؛ ۲- مهربانی و بخشایندگی و عفو مخصوصِ خداوند.

رحمت‌الله

(عربی) بخشایش و مهربانی خداوند.

رحمدل

(عربی ـ فارسی) (به مجاز) رئوف و دل نازک، دل رحم.

رحیم

(عربی) ۱- بسیار مهربان، مهربانی؛ ۲- (اَعلام) از نام‌ها و صفات خداوند.

رحیمه

(عربی) (مؤنث رحیم)، (رحیم.

رخساره

رخسار، رخ، چهره، صورت.

رخسانا

[(رخ + سان (پسوند شباهت) + ا (پسوند نسبت)] ۱- به معنی مانند رخ، مانند رو؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

رخسانه

[رخ + سان (پسوند شباهت) + ه (پسوند نسبت)]، (= رخسانا)، ، رخسانا.

رَخشان

(= درخشان)، (درخشان.

رَخشنده

(صفت فاعلی از رخشیدن)، ۱- درخشنده؛ ۲- (به مجاز) دارای عظمت و شکوه.

رُز

(فرانسوی، rose) (در گیاهی) گلی از خانواده گل سرخ دارای گل‌هایی به رنگ‌های متفاوت.

رُزا

(فرانسوی) (= رُز)، (رُز.

رزاق

(عربی) ۱- روزی دهنده؛ ۲- از نام های خداوند.

رَزان

۱- تاکستان، باغ انگور؛ ۲- (در عربی) سنجیده شده، با وقار و آراسته.

رُزی

(فرانسوی ـ فارسی) (رُز + ی (پسوند نسبت))، منسوب به رُز، رُز.

رُزیتا

(فرانسوی) (= رُز و رُزا)، (رُز و رُزا.

رسا

۱- ویژگی صدایی که به وضوح قابل شنیدن است، موزون و بلند، آنچه به راحتی قابل درک است، بلیغ؛ ۲- (به مجاز) رشید و خوش قد و قامت.

رَسام

(عربی) (در قدیم) رسم کننده، طراح، نقاش.

رَسپینا

(پهلوی، pātec) فصل پاییز، پاییز.

رَستا

(رَست = رَستن، رهیدن + ا (پسوند)) رستگار شده، رهایی یافته و خلاص شده.

رُستا

(در قدیم) روستا، دِه.

رستگار

۱- رها، خلاص؛ ۲- نجات یافته.

رُستم

۱- کشیده بالا، بزرگ تن، قوی اندام؛ ۲- (در فارسی باستان، گاتها و دیگر بخش‌های اوستا) دلیر و پهلوان؛ ۳-(در قدیم) (به مجاز) مرد شجاع و نیرومند؛ ۴- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) پهلوان داستانی ایران، فرزند زال و رودابه که ۶۰۰ سال زندگی کرد. در هنگام زاده شدن چنان درشت بود که به اندرز سیمرغ پهلوی مادرش را شکافتند و او را بیرون آوردند. او با دشمنان ایران، دیوان و جادوان جنگهای بسیار کرد و همیشه پیروز بود. سرانجام بر اثر توطئه‌ی نابرادری‌اش کشته شد؛ ۲) نام چند تن از فرمانروایان باوندی که هویت و دوران فرمانروائیشان به طور دقیق معلوم نیست؛ ۳) نام سه تن از اتابکان لُر کوچک. رستم اول: اتابک [۸۷۳ قمری به بعد]؛ رستم دوم: اتابک [۸۷۳ قمری به بعد]؛ رستم سوم: اتابک [۹۴۹ قمری به بعد]. دوران فرمانروایی هیچکدام مشخص نیست.

رَسول

(عربی) ۱- پیغمبر [خدا]؛ ۲- (در قدیم) آن‌که از طرف کسی برای بردن پیغام فرستاده می شود، پیک، قاصد؛ ۳- (اَعلام) رسول الله پیامبر اسلام(ص).

رَشاد

(عربی) به راه راست بودن، هدایت یافتن، رستگاری.

رَشید

(عربی) ۱- دارای قامت بلند و متناسب، بلند و متناسب؛ ۲- شجاع، دلیر؛ ۳- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۴- (اَعلام) رشید وطواط (= رشیدالدین محمّد)،) رشیدالدین. ۲)

رَشیده

(عربی) (مؤنث رشید)، (رشید. ۱- ، ۲- و۳-

رضا

(عربی) ۱- رضایت، راضی، خشنود؛ ۲- (در تصوف) رضا این است که بنده از مشیّت حق گله نکند و نامرادی را رضای حق بداند و با روی خوش بپذیرد. ۳- (اَعلام) ۱) امام رضا(ع): (= علی ابن موسی الرضا)، ابوالحسن علی ابن موسی [۱۵۱-۲۰۳ قمری] هشتمین امام شیعیان، که مأمون زیر فشار ایرانیان او را ولیعهد خود کرد، سپس مسموم و به شهادت رساند. آرامگاهش در مشهد بزرگترین زیارتگاه ایران است. امام غریب، شاه خراسان و ضامن آهو از لقبهای اوست؛ ۲) رضا عباسی: [زنده در ۱۰۰۰ قمری] نقاش ایرانی، از مردم کاشان. در دربار شاه عباس کبیر فعالیت داشت؛ ۳) رضا قلی خان لله باشی، ر هدایت ۳- ۱)

رضاعلی

(عربی) از نام‌های مرکب، ی رضا و علی.

رضوان

(عربی) ۱- بهشت؛ ۲- (در ادیان) فرشته‌ای که نگهبان یا دربان بهشت است؛ ۳- (در قدیم) رضایت، رضامندی.

رضوانه

(عربی ـ فارسی) (رضوان + ه (پسوند نسبت)) ۱- منسوب به رضوان؛ ۲- بهشتی؛ ۳- (به مجاز) زیبارو.

رضی

(عربی) ۱- خشنود، راضی؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام شـهری در شهرستان مشکین شهر در استان اردبیل؛ ۲) تخلص رضی‌الدین آرتیمانی، ا رضی الدین. ۳)

رضیه

(عربی) (مؤنث رضی)، (رضی. ۱-

رعد

(عربی) ۱- (در فیزیک) صـدای حاصل از تخلیه‌ی الکتریکی بین دو قطعه ابر و پژواک‌های متوالی آن، تندر؛ ۲- سوره‌ی سیزدهم از قرآن کریم دارای چهل و سه آیه.

رعنا

(عربی) ۱- زیبا و دلفریب؛ ۲- زن خویشتن آرا؛ ۳- (در قـدیم) ویژگی آن که یا آنچه به سبب داشـتن ظاهر زیبا، قدرت، یا ثروت بسیار، خودخواه و گستاخ شده است؛ ۴- (به مجاز) بلند و کشیده؛ ۵- گلی که از درون سرخ و از بیرون زرد باشد.

رفعت

(عربی) (به مجاز) برتری مقام و موقعیت، بلند قدری، افراشتگی و بلندی.

رفیع

(عربی) ۱- افراشـته، مرتفع، بلند؛ ۲- (به مجاز) با اهمیت، ارزشـمند، عالی؛ ۳- (اَعلام) نام شـهری در شهرسـتان دشت آزادگان، در استان خوزستان.

رفیعه

(عربی) (مؤنث رفیع)، (رفیع.

رقیه

(عربی) ۱- به معنی دعا، تعویذ؛ ۲- (اَعلام) یکی از چهار دختر پیامبر اسلام(ص) [قرن اول هجری] از خدیجه و همسر عثمان؛ نام دختر امام حسین(ع)؛ [این واژه در عربی به صورت رُقَیَّه/roqayya(e)/ تلفظ می‌شود].

رُکسانا

(یونانی شده روشنک) ۱- روشنک؛ ۲- (اَعلام) نام دختر دارا [۳۱۱ پیش از میلاد] که اسکندر به موجب وصیت دارا او را به ازدواج خود در آورد. + ر روشنک.

رُکسانه

(= رکسانا)، (رکسانا.

رکن‌الدین

(عربی) ۱- ستون دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) یوسف شاه دوم: ملقب به رکن‌الدین اتابک [۷۲۰-۷۴۵ قمری]؛ ۲) رکن‌الدین خورشاه: آخرین رهبر [۶۵۳-۶۵۴ قمری] اسماعیلیان الموت، که به هلاکوخان تسلیم شد و او را در راه مغولستان کشتند؛ ۳) رکن‌الدین سام: [قرن ۶ هجری] بنیانگذار سلسله‌ی اتابکان یزد؛ ۴) رکن‌الدین کرت: [۶۷۷- ۶۸۲ قمری] شاهی از سلسله‌ی آل کرت، که غور و قندهار را گشود؛ ۵) رکن‌الدین مبارک خواجه: امیر قراختایی کرمان [۶۳۳-۶۴۸ قمری] پسر براق حاجب، که به دست جانشینش کشته شد.

رُمَیصا

(عربی) ۱- یکی از دو ستاره‌ای است که برذراع است، شِعرهای شامیه، غموص؛ ۲- (اَعلام) مادر اَنس بن مالک، خادم النّبی. وی در غزوات حُنَین و اُحد حضور داشت و در اُحد به جنگجویان آب می رسانید و خنجری در دست گرفته بود. او با ابوطلحه ازدواج کرد و اسلام او را مهر خود قرار داد. از او ۱۴ حدیث نقل شده که مسلم و نجاری یک حدیث از آن را جمله را صحیح شمرده اند.

رَنا

(عربی) ۱- شادمان گردیدن، شاد شدن، چیزی که در وی نگرند از جهت خوبی و حسن آن؛ ۲- جمال.

روبیتا

۱- مقلوب شده‌ی بیتارو، بی‌نظیر؛ ۲- (به مجاز) زیباروی.

روجا

(کردی ـ فارسی) [روج (کردی) = روز، آفتاب + ا (پسوند نسبت)]، ۱- منسوب به روج؛ ۲- (به مجاز) زیباروی و آفتاب چهره؛ ۳- (اَعلام) روجا نام دهی در تنکابن، + ن.ک. روزا.

روجیار

(کردی، ۱، (rujyār- روزگار؛ ۲- آفتاب. + ن.ک. روژیار.

روحا

(عربی ـ فارسی) (روح = جان، نفس، روان + الف (اسم ساز))، منسوب به جان و روان.

روح‌افزا

۱- آنچه به روان انسان شادابی و طراوت می بخشد، جانبخش، مفرح؛ ۲- گوشه‌ای در موسیقی ایرانی.

روح‌الامین

(عربی) (= جبرائیل)، (جبرائیل؛ [روح نام جبرئیل است و امین صفت اوست و خطاب امین از آن یافته که از آنچه از کلام جناب الهی مسموع می کرد به عینه پیش پیامبر اسلام(ص) ادا می‌نمود. «ونزلنا به الروح الامین» (شعرا آیه‌ی ۱۹۳)].

روح‌الدین

(عربی) روان دین.

روح‌الله

(عربی) روان دین.

روح‌انگیز

(عربی ـ فارسی) (= روح افزا)، (روح افزا. ۱-

روح‌بخش

(عربی ـ فارسی) (= روح افزا)، (روح افزا. ۱-

رودابه

(پهلوی) (اَعلام) (در شاهنامه) دختر مهراب پادشاه کابل، همسر زال و مادر رستم دستان.

رودین

(رود = فرزند به ویژه پسر + ین (پسوند نسبت)) (به مجاز) فرزند پسر.

روزا

(روز + ا (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به روز؛ ۲- (به مجاز) تابنده و زیبا. + ن.ک. روژا.

روزانا

(روزان + الف اسم ساز) ۱- منسوب به روز؛ ۲- روشنا؛ ۳- (به مجاز) تابنده و زیبا.

روزبه

(در قدیم) (به مجاز) خوشبخت، سعادتمند، بهروز.

روزیتا

(فرانسوی) (= رُزیتا)، (رُزیتا.

روژا

(کردی) روزها، آفتاب. + ن.ک. روجا.

روژان

(کردی) روزها.

روژبین

(کردی ـ فارسی) (روژ = روز + بین = جزء پسین بعضی از کلمه های مرکب، به معنی بیننده و نشان دهنده) ۱- بیننده ی روز؛ ۲- نشان دهنده ی روز؛ ۳- (به مجاز) راهنما و هدایت کننده به روز و روشنایی.

روژدا

[روژ = روز؛ (به مجاز) عمر، زندگی + دا (در کردی و لری) مادر]؛ (به مجاز) ۱- عمر و زندگی مادر؛ ۲- (به مجاز) فرزند عزیز و گرانمایه برای مادر.

روژیا

(کردی ـ فارسی) (روژ + ی میانجی + ا (پسوند اسم ساز))، روز و روشنایی.

روژیار

(کردی) روزگار. + ن.ك. روجیار.

روژین

(کردی ـ فارسی) (روژ = روز + ین (پسوند نسبت))، ۱-منسوب به روز؛ ۲- تابناك و درخشنده؛ ۳-(به مجاز) زیبا.

روژینا

(کردی ـ فارسی ـ فارسی) [روژ = روز + ین (پسوند نسبت) + ا (پسوندنسبت)]، منسوب به روز، (روژین.

روسانا

(رو + سان + الف اسم ساز) مانند روی و چهره.

روشا

(رو + شا = شاد) روشاد، دارای چهره‌ی شاد، شاداب.

روشان

(= روشن)، (روشن.

روشن

۱- دارای نور، تابنده، درخشان؛ ۲- (به مجاز) آگاهِ با بصیرت، بینا؛ ۳- شاد، مسرور؛ ۴- درستکار، معتمد.

روشنا

۱- روشن، جای روشن، روشنایی؛ ۲- (در کردی) روشن، آشنا.

روشن‌دخت

(روشن + دخت = دختر)، ۱- دختر تابنده و شاد؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

روشنک

(اوستایی) ۱- روشن؛ ۲- (در گیاهی) نام گیاهی است (شاتل)؛ ۳- (اَعلام) در روایات ایرانی نام دختر دارا (داریوش سوم) که اسکندر با او ازدواج کرد. [دکتر معین معتقد است که در این نام خلطی شده، و آن این اینکه دختر داریوش سوم که زن اسکندر شد استاتیرا/Stātirā/ نام داشت، و آریان (کتاب ۷ فصل ۲ بند۲) نام او را برسین (Barsine) نوشته. اسکندر بار دوم که به شوش آمد (۳۲۵ پیش از میلاد) با او ازدواج کرد. اما رکسانه = روشنك، زن دیگر اسکندر، دختر یکی از بزرگان بلخ(Baxtri) به نام اوخشتره)یونانی.(oxyastes بود. اسکندر در زمستان سال ۳۲۹- ۳۲۸ پیش از میلاد. در شهر بلخ ماند، و در بهار آن سال

چند دژ در آن سرزمین به دست وی افتاد. خاندان اوخشتره و در میان آنان روشنک به دست دشمن گرفتار شدند. اسکندر در سال ۳۲۷ روشنک را به همسری گرفت. یکی از دژهای آن ناحیه که به دست اسکندر افتاد سوسیمیثرش (Sysimithres) یاد شده که پدر روشنک فرمانـدار آن دژ بود، و آن در سر پل سنگین در جنوب فیض آباد کنونی بـدخشان واقع بود. (نقل از اعلام فرهنگِ معین ذیل روشنک)].

رُومینا

۱- زدوده و صیقل کرده شده و جلا داده؛ ۲- پاک و پاکیزه کرده.

روناک

(کردی) روشن، تابناک.

رُونیا

۱- مقلوب نیارو(ی)، آن که چهره‌اش مثل نیاکان است؛ ۲- (به مجاز) اصیل و نژاده.

رونیکا

(رو + نیکا)، روی زیبا، زیباروی.

روهینا

(در قدیم) آهن و فولاد جوهردار، جنسی از پولاد قیمتی، آهن گوهر دار، گوهر آهن.

رویین

۱- (به مجاز) سخت و محکم؛ ۲- (اَعلام) (در شاهنامه) پسر پیران ویسه که در جنگ یازده رخ به دست بیژن کشته شد.

رَها

نجات یافته و آزاد، با آزادی، آزادانه، رهایی.

رُهام

۱- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) پهلوان ایرانی، نام پسر گودرز که در جنگ یازده رخ کشته شد؛ ۲) (در شاهنامه) از سرداران بهرام گور در جنگ با خاقان چین؛ ۲- (در عربی) پرنده‌ای که شکار نکند.

رَهی

(پهلوی) غلام، بنده، چاکر.

ریاض

(عربی) (جمع رَوضَه) ۱- (در قدیم) روضه ها، باغ ها؛ ۲- (اعلام) ۱) شهر، پایتخت کشور عربستان صعودی؛ ۲) ریاض (محمد ریاض) [۱۳۱۴-۱۳۷۳ شمسی] ادیب پاکستانی؛ در رشته ی زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران مدرک دکتری گرفت و در شمار استادان زبان اردو و پاکستان شناسی این دانشگاه قرار گرفت. همچنین، ریاست گروه اقبال شناسی دانشگاه اقبال اسلام آباد را بر عهده داشت. مقالاتی چند در زمینه ی زبان و ادبیات فارسی، اقبال شناسی و ایران شناسی در مجلات ایران، پاکستان و هند به چاپ رساند؛ ۳) ریاض رازی (حسین ریاض رازی) [۱۳ هجری قمری] شاعر ایرانی در زمینه ی مالیات و کشاورزی اطلاعات زیادی داشت. از این رو، در تحصیل مالیات و اجاره به وی مراجعه می کردند. از آن پس، به میرزا حسین ممیز مشهور شد. تنها اثرش وسیلهٔ النجات بود؛ ۴) ریاض همدانی (میرزا جعفر) [؟-۱۲۶۸ قمری] خوشنویس، ریاضی دان، و موسیقیدان عهد ناصری، ملقب به بدیع الزمان دوم؛ خطی زیبا داشت و به شعر عربی و فارسی، ریاضیات، پزشکی و موسیقی مسلط بود. مدتی نیز منشی سفارت انگلیس بود. از آثار اوست: رساله در موسیقی، ریاض الادب، و گنج شایگان به سبک گلستان سعدی.

ریحان

(عربی) گیاهی خوشبو از خانواده ی نعناع که مصرف خوراکی و دارویی دارد.

ریحانه

(عربی) ۱- (= ریحان)، (ریحان؛ ۲- (اَعلام) نام مادر امام رضا (ع).

ز

زاکیه

(عربی، زاکیهٔ)، ۱- (در قدیم) نیکو، پاکیزه.

زاگرس

(اَعلام) نام رشته کوهی که از مغرب ایران تا شرق ترکیه و شمال عراق ادامه دارد که همان کوههای پشتکوه کنونی یا پاطاق است و یونانیان آن را زاگرس گفته‌اند.

زال

۱- (= زر) سفید موی؛ ۲- (اَعلام) پسر سام و پدر رستم، پهلوان افسانه ای ایران، که به وسیله ی سیمرغ پرورش یافت.

زاوش

(یونانی) نام ستاره‌ی مشتری، زاوش، مشتری، به قولی از کلمه‌ی یونانی زوس zeus (خدای بزرگ) مشتق باشد. + ن.ک. راوش.

زاهد

(عربی) ۱- پارسا، پرهیزکار؛ ۲- (در تصوف) آن که از دنیا و بهره‌های آن روی گردان است و مدام در حال عبادت و ذکر است؛ ۳- (اَعلام) شیخ زاهد گیلانی از عارفان بنام ایرانی در قرن ۷ هجری.

زاهده

(عربی) ۱- زن زاهد. + زاهد۱- ، ۲- ؛ ۲- (اعلام) زاهده خاتون بانویی عارف، که در زمان خود به عقل و تدبیر و سیاست پردازی آوازه داشت. او در جوانی به عقد اتابک بزایه، حاکم فارس در آمد او نه تنها در اداره ی امور آن خطه دخالت مستقیم داشت بلکه به سبب عشق به دانش به ساختن مدرسه نیز توجه زیادی نشان می داد. به فرمان او مدرسه ای به نام زاهده در شیراز ساخته شد که تولیت آن را به علمای حنفی مذهبی سپرده بود، ولی پس از چندی تغییر جهت داد و امام ناصرالدین سیرانی شافعی را به اداره ی آن گماشت. زاهده خاتون پس از کشته شدن شوهرش به دست سلطان مسعود سلجوقی که در میان راه همدان و اصفهان اتفاق افتاد، چون شنید که شوهرش را در اصفهان به خاک سپرده اند، استخوان های او را به شیراز آورد و بر آرامگاه او قبه و بارگاهی ساخت که خود نیز پس از مرگ در همان جا به خاک سپرده شد. می گویند به سبب نیکوکاری های فراوان زاهده خاتون آرامگاه او عزت و احترام بسیاری میان مردمان به دست آورد و در شمار قبور متبرکه درآمد.

زاهره

(عربی) (مؤنث زاهر)، زاهر.

زایر

(عربی) ۱- آن که به زیارت اماکن مقدسه می‌رود، زیارت کننده؛ ۲- (در قدیم) دیدار کننده، زائر؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) تقاضا کننده.

زُبید

(عربی) (تصغیر زَبد)، عطیه و بخشش.

زُبیده

(عربی) (= زبیدۀ) نام گیاهی (همیشه بهار)؛ ۲- (اَعلام) دختر جعفرابن منصور زن هارون الرشید و مادر خلیفه امین.

زُبیر

(اَعلام) ابن‌عوام قریشی [قرن‌اول هجری] از خویشاوندان و از صحابه‌ی پیامبر اسلام(ص) و برادر زاده‌ی حضرت خدیجه همراه با طلحه در جنگ جمل شرکت کرد و کشته شد.

زُحَل

(اَعلام) [=کیوان] دومین سیاره‌ی بزرگ منظومه شمسی و ششمین سیاره از لحاظ دوری از خورشید، که یک رشته حلقه‌ی نورانی گرداگرد آن را فراگرفته است.

زرار

۱- تیزفهم، سبک روح؛ ۲- (اَعلام) (زَرار) پدر بابک و نیای اردشیر بابکان است.

زرافشان

۱- ذرات زر پاشیده شده، با ذرات طلا اندود شده؛ ۲- (در قدیم) زربافت؛ ۳- نثار کننده زر و سکه‌ی طلا.

زرتشت

۱- دارنده‌ی شتر زرد، زردشت؛ ۲- (اَعلام) پیامبر ایران باستان از خانواده‌ای سپیتمه.

رزردشت

۱- (= زرتشت)، زرتشت؛ ۲- (اَعلام) ۱) زردشت نام بخشی از رودخانه‌ی دِهوج در استان کرمان؛ ۲) زردشت بهرام پژدو [زنده در سال ۶۷۷ قمری] شاعرِ زرتشتی ایرانی، سراینده‌ی منظومه‌ی اَرداویرافنامه.

زری

۱- پارچه یا لباسی که در آن نخ‌های طلایی به کار رفته است؛ ۲- نخ طلا یا نقره یا گلابتون؛ ۳- طلایی؛ ۴- منسوب به زر.

زریان

(کردی) باد جنوب، باد دبور، باد سرد.

زَریر

۱- تیز خاطر؛ ۲- سبک روح؛ ۳- نام گیاهی (اسپرک)؛ ۴- (در اوستا) به معنی زرین‌بر و زرین جوشن؛ ۵- (اَعلام) پهلوان ایرانی، برادر گشتاسب و سپهسالار ایران و پیروِ زردشت، وی در جنگ‌های دینی ایرانیان با تورانیان [جنگ با سپاه ارجاسپ تورانی] به دست بیدرفش (ویدرفش) جادو کشته شد.

زرین

۱- از جنس زر، به رنگ زر، طلایی؛ ۲- زیبا و آراسته.

زرین‌دخت

(= زری دخت)، زری دخت.

زرینه

(= زرین)، زرین.

زعیم

(عربی) رئیس، پیشوا، رهبر.

زکریا

(اَعلام) ۱) زکریای نبی: [قرن ۶ هجری] از پیامبران بنی اسرائیل و مؤلف احتمالی کتاب زکریای نبی از کتابهای عهد عقیق، که نام او در قرآن آمده است. ۲) (به روایت انجیل) پدر یحیای تعمید دهنده، کاهن معبد بیت‌المقدس، که خود و همسرش تا سالخوردگی فرزندی نداشتند، تا آنکه جبرئیل به او مژده داد که صاحب پسری خواهد شد و همسرش یحیی را زایید؛ ۳) زکریای قزوینی: [حدود ۶۰۰-۶۲۸ قمری] دانشمند ایرانی، مؤلف کتابهای عجایب المخلوقات، در جهان شناسی و آثار البلاد، در جغرافیا.

زَکیه

۱- پاک، پاکیزه، زَکی؛ ۲- (اَعلام) نام دیگر حضرت فاطمه(س).

زلال

(عربی) ۱- صاف و شفاف؛ ۲- (به مجاز) آب صاف و گوارا.

زُلفا

(زلف = موی بلندِ سر، گیسو + الف (پسوند نسبت))، ۱-منسوب به زلف؛ ۲- (به مجاز) زیبایی زلف معشوق؛ ۳- (در عربی، زلفی) نزدیکی و منزلت و قربَت.

زلیخا

زمان

۱- جریانی پیوسته، غیر قابل انقطاع، رونده ، و بی آغاز و بی انجام که در طی آن، حوادثی برگشت ناپذیر از گذشته به حال تا آینده رخ می‌دهد؛ ۲- روزگار، زمانه فلک؛ ۳-وقت، هنگام، گه، گاه؛ ۴- (به مجاز) آسمان.

زمانه

۱- روزگار، دوره، دور، عهد؛ ۲- (در قدیم) مدت زندگی، عمر.

زمرد

(معرب از یونانی) (در علوم زمین) از سنگ‌های قیمتی و عموماً سبز رنگ.

زمزم

(عربی) ۱- «آهسته آهسته»؛ ۲- (اَعلام) ۱) چاه آبی در مکه، در جنوب شرقی کعبه، که زائران آب آن را متبرک می‌دانند؛ ۲) نام کتابی از مصنفات زرتشت؛ ۳- (در ادیان) دعایی که پیروان زرتشت هنگام عبادت یا غذا خوردن آهسته زیر لب می‌خوانند.

زهرا

(عربی) ۱- (در قدیم) روشن و درخشان؛ ۲- (اَعلام) از لقبهای حضرت فاطمه(س) دختر پیامبر اسلام(ص). + (فاطمه.

زُهره

(عربی) ۱- (= ناهید= ونوس) ۲- (اَعلام) ۱) (در نجوم) دومین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی از لحاظ دوری از خورشید، میان عطارد و زمین، که از درخشنده‌ترین اجرام آسمانی است. [در نزد قدما زهره نماد نوازندگی و خنیاگری است]؛ ۲) زهره نام رودی در استانهای فارس، کهگیلویه و بویر احمد و خوزستان به طول ۴۹۰ کیلومتر، که از شمال غربی اردکان در فارس سرچشمه می گیرد و با نام شش پیر به شهرستان ممسنی وارد می‌شود و پس از عبور از روستاهای استان فارس و سپس مشروب کردن شهرستان گچساران و روستاهای کهگیلویه و بویر احمد با نام زهره تغییر مسیر می‌دهد و با نام هندیجان در استان خوزستان به خلیج فارس می‌ریزد.

زُهَیْر

(عربی) ۱- شکوفه دار و درخت پر شکوفه؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام یکی از شهدای کربلا؛ ۲) زهیر ابن ابی اسما [حدود ۶۲۷ میلادی] شاعر عرب، که یکی از معلقات به او منسوب است و او را یکی از سه شاعر بزرگ عرب جاهلی شمرده‌اند.

زیبا

۱- ویژگی آن‌که دیدنش لذت بخش و چشم نواز است، جمیل؛ ۲- دلنشین، مطبوع، خوشایند؛ ۳- (در قدیم) زیبنده، شایسته، لایق، در خور.

زیبنده

۱- در خور، سزاوار، شایسته؛ ۲- آراسته، زیبا.

زیتون

(عربی) (در گیاهی) ۱- میوه‌ی بیضی شکل سفت و گوشتی به اندازه‌ی توت که رنگ آن در مراحل مختلف رشد از سبز تا بنفش و سیاه تغییر می‌کند و از آن روغن نیز می‌گیرند؛ ۲- درخت همیشه سبز این میوه که برگ و میوه‌ی آن مصرف دارویی دارد؛ ۳- از واژه‌های قرآنی.

زِید

۱- رشد، فزونی؛ ۲- (اَعلام) زید ابن علی: [قرن ۲ هجری] فرزند امام زین‌العابدین(ع) و برادر امام محمّد باقر(ع) که برضدّ امویان

قیام کرد و رهبری مردم کوفه را پذیرفت. در جنگ با دشمن کشته شد. فرقه زیدیه به او منسوب است.

زیرک

باهوش، هوشیار.

زیلان

(= اَرجی، دِسیس) نام گیاهی است یکساله و معطر و دارای کرکهای غده‌دار و چسبناک از تیره‌ی اسفناج.

زینا

(عبری) نام دختر نوح نبی (ع).

زین‌الدین

(عربی) موجب آرایش دین؛ زینت دین.

زین‌العابدین

(عربی) ۱- موجب آرایش پرستندگان؛ ۲- (اَعلام) امام زین العابدین(ع): [= امام سجاد]، ابومحمّدعلی ابن حسین [۳۸-۹۵ قمری] چهارمین امام شیعیان؛ ۲) سلطان زین‌العابدین از شاهان مظفری [۷۸۶-۷۸۹ قمری] فارسی، که با زندانی کردن فرستاده ی تیمور گورکانی، او را به فارس کشاند و با آمدن او خود از آنجا گریخت ولی بعدها اسیر، زندانی، نابینا و به سمرقند تبعید شد.

زینب

(عربی) ۱- پاکیزگی؛ ۲- (در گیاهی) نام درختی خوشبو و خوش منظر؛ ۳- (اَعلام) نام چند تن از زنان نامدار صدر اسلام، از جمله ۱) زینب دخترخُزیمه [قرن اول هجری]، از همسران پیامبر اسلام(ص) که پس از کشته شدن شوهر دومش در جنگ بدر، به همسری پیامبر اسلام(ص) درآمد و چند ماه بعد درگذشت؛ ۲) زینب دختر جَحش [قرن اول هجری]، از همسران پیامبر اسلام(ص) که پس از جدا شدن از زید ابن حارثه، به همسری پیامبر اسلام(ص) در آمد؛ ۳) زینب دختر پیامبر اسلام(ص) [قرن اول هجری]، که پیش از بعثت به ازدواج پسرخاله اش درآمد. دخترش امامه، بعدها با حضرت علی(ع) ازدواج کرد؛ ۴) زینب دخترحضرت علی(ع) [قرن اول هجری] از بانوان شاعر و سخنور، که در واقعه‌ی کربلاـ همراه برادرش امام حسین(ع) بود و به همراه خانواده‌ی امام به اسیری به دمشق برده شد آرامگاهش در سوریه است.

زینت

(عربی) زیور، زیب، پیرایه، آرایش.

زیور

(سغدی) آنچه با آن چیزی یا کسی را آرایش کنند، پیرایه.

ژ

ژاسمن

ژاسمین، گل یاسمن یا یاسمین.

ژاسمین

(= ژاسمن)، ژاسمن.

ژاله

شبنم، تگرگ، قطره‌ی باران، باران.

ژوان

(کردی) میعادگاه عاشق و معشوق.

ژوبین

۱- ژوپین، زوبین، نیزه‌ی کوچک که در جنگهای قدیم به سوی دشمن پرتاب می‌کردند؛ ۲- (اَعلام) نام پسر پیران. + زوبین.

ژیار

(کردی) ۱- شهرنشینی، تمدن؛ ۲- زندگی شهروندان.

ژیان

۱- خشمناک و غضبناک؛ ۲- (به مجاز) بی‌باک و شجاع.

ژیلا

۱- تگرگ؛ ۲- (اعلام) نام رودی در اتازونی که در توو و مکزیک و آریزونا جریان دارد و به رود کلرادو می پیوندد.

ژینا

[ژین(کردی) = زندگی + ا (پسوند نسبت)] ۱- منسوب به زندگی(؟) ؛ ۲- (به مجاز) زندگی، حیات (؟).

ژینو

[ژین (کردی) = زندگی + او /u-/ (پسوند دارندگی)]، ۱-دارای زندگی؛ ۲- (به مجاز) زنده، زندگی، دارای حیات.

ژیوار

(کردی) زندگی.

س

ساتیار

(اوستایی) ۱- از نام‌های زرتشتی که گونه‌ی دیگر آن به نظر می‌رسد سادیار باشد؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از سرداران داریوش.

ساجد

(عربی) (در قدیم) آن که سجده می کند، سجده کننده.

ساجده

(عربی) (مؤنث ساجد)، (ساجد.

ساچلی

(ترکی) دارای موهای بلند و پرپشت، گیسو بلند.

ساحل

(عربی) (در جغرافیا) زمینی که در کنار دریا یا دریاچه یا رودی بزرگ واقع شده است، مرزبین آب و خشکی،کرانه.

ساحله

(عربی ـ فارسی) (ساحل + ه (پسوند نسبت))، منسوب به ساحل (ساحل.

سارا

(عبری) ۱- خالص، بی‌آمیختگی؛ ۲- (اَعلام) نام زن حضرت ابراهیم(ع) و مادر اسحاق(ع).

ساران

۱- (در قدیم) آغاز، ابتدا؛ ۲- سر.

سارای

(عبری) (= ساره و سارا)، (ساره و سارا. ۱-

سارگل

گل زرد.

سارنگ

۱- نام پرنده‌ای کوچک به رنگ سیاه، سار، ساری؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) گوشه ای در آواز ابوعطا؛ ۳- نام سازی مثل کمانچه (سارنگی).

سارو

۱- (= ساروک) نام پرنده ای سیاه رنگ در هندوستان که مانند طوطی سخن گو می باشد؛ ۲- (در کردی) طوطی؛ ۳- (در ترکی) ساروج؛ ۴- (اعلام) نام چندین روستا در شهرستان های زاهدان، بهشهر، (سارو مزرعه) سمنان.

ساره

(عبری) (= سارا، سارای)؛ ۱- امیره‌ی من؛ ۲- (اَعلام) زوجه‌ی ابراهیم خلیل(ع) که به روایت تورات در ۹۰ سالگی اسحاق را به دنیا آورد و در ۱۲۷ سالگی درگذشت؛ ۳- (در هندی) شاره یا نوعی لباس محلیِ زنان هند و پاکستان که به صورت پارچه‌ای سبک و بلند است و یک سر آن را به دور کمر می‌پیچند و سر دیگر آن را بر روی شانه یا سر می‌اندازند، پرده.

سارینا

خالص، پاک.

ساریه

(عربی) ۱- ابری که در شب آید؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از دختران امام موسی کاظم(ع).

سازگار

۱- دارای گرایش به همراهی و همکاری با دیگران، هماهنگ، موافق؛ ۲- ملایم طبع.

ساسان

(اَعلام) ۱- (در شاهنامه) ۱) پسر بهمن و نوه‌ی اسفندیار؛ ۲) (در ایران باستان) جدّ اردشیر بابکان، سرپرست آتشکده‌ی استخر در فارس.

ساعد

(عربی) ۱- (در قدیم) (به مجاز)، مساعدت کننده، مددکار؛ ۲- (در تصوف) نزد صوفیان، صفت قوت و کنایه از قدرتِ محض است.

ساعده

(عربی) ۱- (مفرد سواعد) شاخه فرعی، شاخابه، مجاری آب که به رودخانه یا دریا می‌ریزد؛ ۲- مجاری شیر در پستان؛ ۳- (اسم) ساعد بند آهنی یا طلایی.

ساغر

(معرب) ۱- ظرفی که در آن شراب می‌نوشند، جام شراب؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز)، شراب؛ ۳- (در عرفان) دل عارف است که انوار غیبی در آن مشاهده می‌شود.

ساقی

(عربی) ۱- آن که شراب در پیاله می‌ریزد و به دیگری می‌دهد؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) معشوق؛ ۳- (در قدیم) در ادبیات عرفانی نمادِ «خداوند» یا پیر است.

ساکو

(کردی) ۱- کوه بدون گیاه؛ ۲- ساده و بی آلایش؛ ۳- یکسان و یکنواخت.

سالار

۱- سردار سپاه، فرمانده لشکر؛ ۲- (در قدیم) حاکم، والی، شاه، رهبر، قائد؛ ۳- (در گفتگو) دارای صفات ممتاز و برجسته در نوع خود.

سالم

(عربی) ۱- فاقد بیماری جسمی یا روحی؛ ۲- بدون عیب یا خرابی، بدون آلودگی؛ ۳- (به مجاز) منزه و به دور از مفاسد اخلاقی؛ ۴- (در حالت قیدی) در حال سلامت و تن‌درستی یا در حال بدون عیب و خرابی بودن.

سالومه

(عبری) (اَعلام) زوجه‌ی زبدی و مادر یعقوب کبیر و یوحنای انجیلی.

سالینا

[سال + ین (پسوند نسبت) + ا (پسوند نسبت)]، منسوب به سال، سالانه(؟).

سام

(در اوستایی) ۱- به معنی سیاه؛ ۲- نام خانواده‌ای ایرانی؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) ایرانی نواده‌ی گرشاسب جهان پهلوان پدر زال و جد رستم جهان پهلوان؛ ۴- (در عبری) سام به معنی «اسم» و آن نام فرزند ارشد نوح نبی(ع) می‌باشد، که قوم سامی به او منسوب

است.

سامان

۱- سرزمین، ناحیه، محل، مکان؛ ۲- ترتیب و روش چیزی یا کاری، ثروت، دارایی، قوت، توانایی؛ ۳- (در قدیم) صبر، آرام و قرار؛ ۴- (اَعلام) ۱) جدِ خانـدان سامانی که او را «سامان خدات» می‌گفتند؛ ۲) نام شـهری در شهرستان شهرکرد، در استان چهارمحال و بختیاری.

سامِر

افسانه گوینده، افسانه گویندگان.

سامه

۱- (در قدیم) عهد، پیمان؛ ۲- جای امن و امان، پناه، مأمن.

سامی

۱- عالی، بلنـد مرتبه، بلنـد؛ ۲- (اَعلام) ۱) منسوب به سـام پسـر نوح نـبی(ع)؛ ۲) نژاد بزرگی از مردم سـفید پوست شامـل عرب‌هـا، آشوریان، یهودیان، اکدی‌های قدیم، کنعانیان، آرامی‌ها و بخشـی از مردم اتیوپی؛ ۳) گروهی از زبانهای خویشاونـد، از جمله شامل زبانهای عربی، عبری و آشوری.

سامیا

نام ماه یازدهم از سال ایرانیان در دوره‌ی هخامنشی.

سامیار

(سام = سبیکه‌ی زر و سیم + یار (پسوند دارندگی)) (به مجاز) ثروتمند.

سامین

(سام + ین (پسوند نسبت))، منسوب به سام، (سام.

سامینا

۱- مانند مینا؛ ۲- نام گلی.

سامیه

(عربی) (مؤنث سامی)، (در قدیم) بلند. + (سامی. ۱-

سانا

آسان.

ساناز

۱- نام گلی؛ ۲- کمیاب، نادره.

سانای

ترکی) مهنام، بی‌قرار.

سانیا

سایه روشنِ جنگل.

سانیار

(سان = کیفیت، چگونگی، قدرت، عزت + یار (پسوند دارندگی))، دارای عزت و قدرت و کیفیت.

ساویز

شخص خوش‌اخلاق و نیک خو (ی).

ساهره

(عربی) ۱- زمین یا روی زمین، زمینی که حق سبحانه در روز قیامت آن را مجدداً پیدا سازد؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) (در ادیان) زمین روز رستاخیز؛ ۳- چشمه روان؛ ۴-ماه، غلاف ماه.

سایا

(ترکی) ۱- یکرنگ، بی‌ریا؛ ۲- (در فارسی) ساینده.

سایان

(کردی) (سای = سایه + ان (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به سایه (؟)، م سایه؛ ۲- (اَعلام) نام رشته کوهی در آسیای مرکزی، بیشتر در سیبری جنوبی، شامل سایان خاوری و سایان باختری.

سایدا

(کردی) (مرکب از سای + دا) سایه‌ی مادر (؟).

ساینا

۱- (اوستایی) (اَعلام) نام خاندانی از موبدان زرتشتی؛ ۲- (در طبری) ساکت و بی‌صدا؛ ۲) سایه‌ای که مشخص و قابل رؤیت باشد.

سایه

۱- (در فیزیک) تاریکی نسبی که به سبب جلوگیری تابش مستقیم نور در سطح یا فضا ایجاد می‌شود در مقابلِ روشن؛ ۲- (به مجاز)، توجه، عنایت، پناه، حمایت؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) حشمت و بزرگی.

سبا

(عربی) ۱- (اَعلام) ۱) (= سباء) سوره‌ی سی و چهارم از قرآن کریم؛ ۲) نام شهر بلقیس؛ ۳) مملکتی باستان در جنوب جزیره العرب در هزاره‌ی اول پیش از میلاد ۲- (در عبری) انسان.

سبحان

(عربی) ۱- پاک، منزه؛ ۲- از نام‌های خداوند.

سبلان

(= سولان) (اعلام) ۱) رشته کوه آتشفشانی در شمال غربی ایران، در استان های اردبیل و آذربایجان شرقی. بلندترین قله اش ۴۸۲۱ متر ارتفاع دارد. دارای چشمه های آب گرم و آب سرد فراوان است؛ ۲) سبلان، سالم بن عبدالله، محدّث و فقیه اهل مدینه و از راویان موثّق.

سپنتا

(اوستایی) پاک و مقدس.

سپهدار

۱- فرمانده سپاه، سپهسالار؛ ۲- فرمانروا، پادشاه.

سپهر

۱- آسمان؛ ۲- (به مجاز) روزگار؛ ۳- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست پنجگاه؛ ۴- (اَعلام) سپهر: شهرت و تخلّص محمّدتقی خان کاشانی [قرن ۱۳ هجری]، مورخ ایرانی، ملقب به لسان الملک، مؤلف ناسخُ التَواریخ، به فارسی.

سپهرداد

(اَعلام) نام داماد داریوش که در شجاعت ممتاز بود.

سپیده

۱- روشنی کم رنگ آسمان در افق مشرق قبل از طلوع آفتاب؛ ۲- (در قدیم) سفیداب؛ ذره و برادهٔ قلع.

سپینود

(اَعلام) (در شاهنامه) دختر پادشاه هند (شنگل) و زن بهرام گور.

سَتار

(عربی) ۱- آن‌که چیزی را پوشیده و در پرده می‌دارد، پوشنده؛ ۲- از نام‌های خداوند؛ ۳- (اَعلام) ستارخان از رهبران بزرگ نهضت مشروطیت در آذربایجان ملقب به سردار ملی.

ستاره

۱- (در نجوم) هر یک از اجسام نورانی آسمان که معمولاً شب‌ها از زمین به صورت نقطه‌های نورانی چشمک زنِ نسبتاً ساکن دیده می‌شوند؛ اختر، نجم؛ ۲- (به مجاز) بخت و اقبال و نماد شخص مجلس آرا و زیبارو.

ستایش

۱- حمد و سپاس خداوند، شکرگزاری (به درگاه خداوند)؛ ۲- ستودن، مدح کردن، تعریف، مدح، تمجید؛ ۳- تعریف و تمجید شدن.

ستوده

(صفت مفعولی از ستودن)، آن‌که او را ستوده‌اند؛ ستایش شده.

سِتی

(عربی) (از عربی ستّی = بانوی من) ۱- (در قدیم) عنوانی احترام آمیز برای زنان؛ ۲- (به مجاز) زن و دختر.

سِتیا

گیتی، دنیا و روزگار.

سِتیلا

(عربی) (اَعلام) ۱) نام دختر حضرت موسی کاظم(ع)؛ ۲) نام حضرت مریم.

سَجّاد

(عربی) ۱- بسیار سجده کننده؛ ۲- (اَعلام) لقب زین‌العابدین ابن حسین(ع)، امام چهارم شیعیان ملقب به امام سجّاد(ع).

سَحاب

(عربی) ابر، توده‌ی بخار آب که به رنگهای سفید، خاکستری در آسمان دیده می‌شود.

سَحر

(عربی) ۱- زمان قبل از سپیده‌دم؛ ۲- زمانی است (در ماه رمضان) از نیمه شب تا اذان صبح؛ ۳- (در قدیم) صبح.

سحرگل

(عربی ـ فارسی)، ۱- گل سپیده دم؛ ۲- (به مجاز) زیبا و با طراوت.

سَحرناز

(عربی ـ فارسی) ۱- زیبایی سپیده دم؛ ۲- (به مجاز) زیبا.

سخاوت

(عربی) بخشش، عطا، کرم.

سَدِنا

سدن + الف (اسم ساز)، خدمت کردن کعبه.

سَدیف

(اَعلام) نام چند تن از صحابه.

سِراج

(عربی) (در قدیم) چراغ، روشنایی.

سِراج‌الدین

(عربی) ۱- چراغ دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) سراج‌الدین ارموی: [۵۹۴-۶۸۲ قمری] متکلم مسلمان ایرانی، از مردم ارومیه، مؤلف مَطالِع الانوار، در کلام و منطق؛ ۲) سراج‌الدین عثمان ابن عمر: (= مختاری غزنوی) [قرن ۶ هجری] شاعر پارسی‌گوی دربار شاهان غزنوی، مؤلف منظومه‌ی حماسی شهریارنامه.

سرافراز

۱- (به مجاز) افتخار کننده به چیزی یا کسی، سربلند، مفتخر؛ ۲- (در قدیم) دارای صفات نیکو و مایه افتخار؛ ۳- (در قدیم) گردن فراز، گردن کش، زورمند.

سردار

۱- (در نظام) فرمانـده یـک گروه یا یک دسـته‌ی نظامی؛ ۲- عنوانی احترام آمیز درباره‌ی صاحب منصبان سپاه پاسـداران انقلاب اسلامی و نیروی انتظامی، که دارای درجه‌ای بالاتر از سرهنگی هستند؛ ۳- (به مجاز)، پیشوا، رهبر، سرور.

سرفراز

(مخففِ سر افراز)، (سر افراز.

سَرمد

(عربی) ۱- (در قدیم) پایدار، پیوسته، همیشگی؛ ۲- (در حالت قیـدی) به طور دائم؛ ۳- (اَعلام) سَرمد: ۳- [قرن ۱۱ هجری] شاعر و عارف یهودی از مردم کاشان، که مسلمان شد و به هند رفت و در آنجا به اتهام کفرگویی کشته شد.

سرمه

۱- مخلوطی از کـانه هـای آنتیموان که سـیاه رنـگ است و از آن برای آرایش پلـک چشم و مژه هـا اسـتفاده می شود، [سـرمه های امروزی مخلوطی از آهن و سـرب و بعضـی مواد دیگر است یا از سوزانـدن دانه های روغنی به دست می آورند]؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) سیاهی ، تاریکی.

سَرو

۱- (در گیاهی) هر یک از انواع درختان بازدانه از خانواده مخروطیان که همیشه سبز است؛ ۲- (به مجاز) شاداب و با طراوت.

سَرور

۱- آنکه مورد احترام است و نسبت به دیگری یا دیگران سِمَت بزرگی دارد؛ ۲- فرمانده، رئیس، بزرگ.

سُرور

(عربی) خوشحالی، شادمانی.

سروراعظم

(فارسی ـ عربی) از نام های مرکب، سرور و اعظم.

سُروش

۱- (به مجـاز) پیام آور؛ ۲- (در قدیم) فرشـته‌ی پیام آور، فرشته؛ ۳- (به مجـاز) پیامی که از عالم غیب برسـد، الهام؛ ۴- (در قدیـم) جبرائیل؛ ۵- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور؛ ۶- (در گاه شماری) روز هفدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ ۷- (اَعلام) شهرت محمّدعلی اصفهانی [قرن ۱۳ هجری] شاعر ایرانی دربار ناصرالدین شاه، ملقب به شمس الشعرا.

سَروگل

(سرو = درخت سرو + گل) (به مجاز) زیبا و با طراوت و شاداب.

سَروناز

۱- سرو نورسته، سروی که شاخه‌های آن به هر طرف مایل باشد؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) نام نوایی.

سَروه

(کردی) نسیم، باد ملایم، باد خنک، ایاز.

سَروی

۱- منسوب به سرو؛ ۲- نوعی از خطوط اسلامی؛ ۳- نخلی، شجری.

سَروین

۱- (در قدیم) شبیه سَرو؛ ۲-(در کردی) روسری و چارقد.

سَریرا

(سَریر +ا (پسوند نسبت))، منسوب به سَریر،) سَریر.

سُعاد

(عربی) (اَعلام) نام زن محبوبی در عرب، نام معشوقه‌ای در عرب.

سَعادت

(عربی) ۱- خوشبختی؛ ۲- (در احکام نجوم) سعد بودنِ ستاره‌ها و تأثیر آنها بر سرنوشت انسانها.

سعاده

(عربی) ۱- نیک بختی، خوشبختی؛ ۲- (در احکام نجوم) سعد بودنِ ستاره ها و تأثیر آنها بر سرنوشت انسان ها.

سَعد

(عربی) ۱- خجسته، مبارک، خوش یمن، سعادت، خوشبختی، خوش یمنی؛۲- (اَعلام) ۱) سعدابن ابوبکر: [قرن ۷ هجری] اتابک فارسی و نواده‌ی سعدابن زنگی، که پیش از استقرار در جای پدرش و ۱۲ روز پس از مرگ او درگذشت؛ ۲) سعدابن ابی وقاص: (= سعدوقاص) [قرن اول هجری] صحابی پیامبر اسلام و سردار مسلمان، فاتح عراق، بنیانگذار شهر کوفه و حاکم آن؛ ۳) سعدابن

زنگی: (= سعد زنگی) اتابک فارس [۵۹۹-۶۲۳ قمری] جانشین برادرش تکلهٔ ابن زنگی، که کرمان، اصفهان و همدان را تسخیر کرد، ولی در حمله به عراق از سپاه سلطان محمّد خوارزمشاه شکست خورد.

سَعدالدین

(عربی) (موجب) ۱- نیک بختی دین؛ ۲- (اَعلام) سَعدالدین وراوینی [قرن ۷ هجری] ادیب ایرانی، مترجم مرزبان نامه از زبان طبری به فارسی.

سَعدی

(عربی ـ فارسی) ۱- (در قدیم) سعد بودن، خجستگی، مبارکی؛ ۲- (اَعلام) سعدی [حدود ۶۰۰-۶۹۱ قمری] تخلّص و شهرت مشرف‌الدین (مصلح‌الدین) عبدالله شیرازی، شاعر و نویسنده‌ی ایرانی، مؤلف گلستان و بوستان، غزلها، قصیده ها و رساله‌های مختلف، که همه در کلیات دیوان او چاپ شده است. آرامگاه او به نام سعدیّه در شیراز است.

سَعدیه

(عربی) (سعد + ایّه/iyye/ـ (پسوند نسب))، ۱- منسوب به سعد، سعد. ۱- ؛ ۲- (به مجاز) سعادتمند و خوشبخت؛ ۳- (اَعلام) آرمگاه سعدی در شمال شرقی شهر شیراز در استان فارس.

سُعود

(عربی) (جمع سَعد) ۱- (در قدیم) سعادت‌ها، نیک بختی‌ها، خجستگی‌ها؛ ۲- (اسم مصدر) سعادت.

سعید

(عربی) ۱- خجسته، مبارک؛ ۲- (در قدیم) خوشبخت، سعادتمند؛ ۳- (اَعلام) ۱) سعیدابن زید: [قرن اول هجری] صحابی پیامبر اسلام(ص)، پسر عمو، شوهر خواهر و برادر زن عمر خطاب، از نخستین مسلمانان و از مهاجران؛ ۲) سعید ابن عاص: [قرن اول هجری] امیر و فاتح عرب از بنی امیه، والی کوفه و والی مدینه؛ ۳) سعید ابن عثمان: [قرن اول هجری] سردار عرب فرزند عثمان خلیفه، والی خراسان و فاتح ماوراءالنهر که در مدینه به دست اسیران بخارایی کشته شد.

سعیدرضا

(عربی) از نام‌های مرکب، ، سعید و رضا.

سعیده

(عربی) ۱- (مؤنث سعید)، (سعید. ۱- و ۲- ؛ ۲- (اَعلام) ۱) رودی از رشته کوه اطلس، در شمال غربی الجزایر به ارتفاع ۱۱۸۰ متر؛ ۲) نام استانی در شمال غربی الجزایر؛ ۳) نام شهری در مرکز استان سعیده در الجزایر، در کنار کوه سعیده.

سقراط

(معرب یونانی، sokrates) (اَعلام) [۴۶۹-۳۹۹ پیش از میلاد] فیلسوف یونانی که می کوشید با پرسشهای پیاپی از دیگران، آنان را به دستیابی به حقیقت وا دارد. افلاطون از شاگردان او، در چندین رساله کوشیده است این روش را توضیح دهد. سقراط سرانجام در آتن به فاسد کردن جوانان و بدعت در دین متهم و به نوشیدن زهر محکوم شد و آن را در نهایت آرامش پذیرفت.

سَکینه

(عربی) ۱- (= سکینت)، آرامش خاطر؛ ۲- (اَعلام) [قرن ۱و ۲ هجری] دختر امام حسین(ع)، همسر مصعب ابن زّبیر. در مدینه وفات یافت.

سُلاله

(عربی) ۱- نسل؛ ۲- (در قدیم) فرزند، نطفه.

سَلامت

(عربی) ۱- سالم، تندرستی، صحت؛ ۲- (در حالت قیدی) بطور سالم، در حال صحت؛ ۳- (در قدیم) امنیت و آرامش، رستگاری.

سَلامه

(عربی) (اَعلام) سلامه یا سلافه مشهور به شهربانو دختر یزدجرد ابن شهریار یا هرمزان و همسر امام حسین(ع).

سُلدا

(ترکی) حامی، یاور.

سِلما

۱- نام درختی؛ ۲- (در عربی) (مؤنث سِلم) صلح، آشتی، زنِ صلح طلب.

سَلمان

(عربی) ۱- سالم و مبّرا از عیب و نقص و آفت؛ ۲- (اَعلام) ۱) سلمان فارسی [قرن اول هجری] صحابی پیامبر اسلام(ص)، نخستین مسلمان ایرانی، که در پارسایی و پرهیزگاری او بسیار نوشته‌اند در زمان عمر والی مداین شد و در آن شهر درگذشت. ۲) سلمان ساوجی [قرن ۸ هجری] شاعر ایرانی، از مردم ساوه.

سَلمی

(عربی) (در گیاهی) نام گیاهی است؛ (اَعلام) زنی معشوقه در عرب و (به مجاز) هر معشوق را گویند.

سِلوا

(عربی) ۱- (در گیاهی) گیاهی علفی، خودرو یا زینتی از خانواده نعنا، مریم گلی؛ ۲- هر چیز که تسلّی دهد؛ ۳- انگبین، عسل.

سَلوی

(معرب از لاتین) (در گیاهی) ۱- گیاهی علفی، خودرو یا زینتی از خانواده ی نعناع با برگ های کرک دار و گل هایی به رنگ آبیِ مایل به بنفش و به ندرت سفید شهد دار. برگ ها و سرشاخه های آن معطر و دارویی است؛ ۲- مریم گلی. + ن.ک سِلوا.

سَلیله

(عربی) (در قدیم) دختر، دخت، فرزندِ دختر.

سَلیم

(عربی) ۱- دارای قدرت تشخیص و داوری درست، سالم و بی‌عیب؛ ۲- (در قدیم) آرام و مطیع، ساده دل و خوش‌باور؛ ۳- (در حالت قیدی) در حال سلامت و به دور از هر گزند و آسیب؛ ۴- (اَعلام) نام سه تن از شاهان عثمانی ۱) سلیم اول [۹۱۸-۹۲۶ قمری] پدرش را وادار به کناره گیری کرد، برادرانش را کشت، ایرانیان را در جنگ چالدران شکست داد، مصر را به تصرف درآورد و عربستان را مطیع ساخت. ۲) سلیم دوم [۹۷۴-۹۸۲ قمری] در زمان او قبرس و تونس تسخیر شد. ۳) سلیم سوم [۱۲۰۳-۱۲۲۲ قمری] دو بار در جنگ با روسها شکست خورد، در زمان او مصر و آلبانی استقلال یافت. به دست ینی چریها کشته شد.

سلیمان

(عبری) ۱- پر از سلامتی؛ ۲- (اَعلام) ۱) حضرت سلیمان(ع): شاه و پیامبر یهود [حدود ۹۷۲- حدود ۹۳۲ پیش از میلاد] پسر و جانشین حضرت داوود(ع). کتابهای امثال سلیمان، کتاب جامعه، حکمت سلیمان و غزل غزلهای سلیمان در عهد عتیق به او منسوب است؛ ۲) نام دو تن از شاهان صفوی. سلیمان اول: [۱۰۷۷- ۱۱۰۵ قمری] که در زمان او هلندیان بر جزیره ی قشم دست یافتند؛ سلیمان دوم: ملقب به سید محمّد، نوه‌ی دختری سلیمان اول که در سال ۱۳۱۶ قمری مخالفان شاهرخ افشار او را در مشهد به پادشاهی برداشتند، ولی ۴۰ روز بعد هواداران شاهرخ او را گرفتند و کور کردند و دوباره شاهرخ را به سلطنت نشاندند؛ ۳) نام دو تن از شاهان عثمانی. سلیمان اول: (= سلیمان قانونی) [۹۲۶-۹۷۴ قمری] که در زمان دولت عثمانی به اوج قدرت خود رسید و قانونهایی برای اداره‌ی کشور تنظیم شد؛ سلیمان دوم: [۱۰۹۹-۱۱۰۲ قمری] که دوران کوتاه سلطنتش به کشمکش با شورشیان و خواباندن شورشها سپری شد؛ ۴) سلیمان ابن حکم: دوازدهمین خلیفه‌ی اموی اندلس [۳۹۹-۴۰۷ قمری] که توسط محمّد دوم خلع شد؛ ۵) سلیمان ابن صرد: [قرن اول هجری] صحابی پیامبر اسلام(ص)، از هواداران حضرت علی(ع) و امام حسین(ع). رهبر توابین کوفه، که در جنگ با ابن زیاد کشته شد؛ ۶) سلیمان ابن قتلمش: (= سلیمان شاه) شاه سلجوقی عراق [قرن ۶ هجری] که پس از چند تلاش ناموفق به شاهی رسید ولی سردارانش به زودی او را عزل کردند و ارسلان را به جایش نشاندند.

سَلیمه

(عربی) (مؤنث سلیم)، (سلیم. ۱- ، ۲- و ۳-

سَلین

(ترکی) ۱- سیل مانند؛ ۲- (اَعلام) نام رودخانه‌ای در آذربایجان که از منطقه قره داغ سرچشمه می گیرد.

سَلینا

(ترکی ـ فارسی) (سَلین + ا (پسوند نسبت))، منسوب به سَلین، ، سَلین.

سَما

(عربی) (در قدیم) آسمان.

سَمانه

۱- (مخفف آسمان) یعنی سقف خانه؛ ۲- نام پرنده‌ای کوچک که به آن در ترکی بلدرچین می گویند.

سَمر

(عربی) ۱- (در قدیم) حکایت، افسانه، داستان؛ ۲- (به مجاز) مشهور و گفتار و سخن.

سَمرا

(عربی) زن گندمگون.

سُمران

(معربِ سمرکند) سمرکند یا سمرقند، که نام شهری است در ایران قدیم و هم اکنون جزء کشور ازبکستان است.

سَمن

۱- نام گیاهی (رازقی)، یاسمن؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) چهره‌ی سفید و لطیف و همینطور بوی خوش.

سَمن‌بر

(به مجاز) دارای اندام معطّر چون سَمن، یا دارای اندام سفید و لطیف.

سَمندر

۱- اسبی که رنگ آن مایل به زرد باشد؛ ۲- (به مجاز) اسب تندرو و نیرومند؛ ۳- (در یونانی) «سالامندرا» به معنی فرشته موکل آتش و پنبه کوهی و حیوان معروف است.

سَمن‌رخ

(= سمن چهر)، (سمن چهر.

سَمن‌ناز

(سَمن + ناز= کرشمه، ناز و غمزه) (به مجاز) زیباروی دارای ناز و کرشمه.

سَمیر

(عربی) داستان پرداز، قصه گو.

سَمیرا

(عربی) ۱- زن گندمگون، شمیرا. [سمیرا ترجمه‌ی «مهین‌بانو» است]؛ ۲- (اَعلام) نام عمه‌ی شیرین است در اشعار نظامی.

سَمیره

(عربی) (= سمیرا)، (سمیرا. ۱-

سَمیع

(عربی) ۱- از نام‌های خداوند؛ ۲- (در قدیم) شنوا.

سمیعه

(عربی) گوش شنوا.

سُمیه

(اَعلام) نام مادر عمار بن یاسر و اولین زن شهیده در صدر اسلام.

سَنا

(عربی) ۱- (در قدیم) روشنایی؛ ۲- (در گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای یابوته‌ایِ گرمسیری و خودرو از خانواده گل ارغوان که برگچه و میوه‌ی آنها مصرف دارویی دارد.

سُنبل

۱- (در گیاهی) گلِ خوشه‌ای بلند، به هم فشرده و معطر به رنگهای قرمز، آبی، سفید و زرد، گیاه همین گل؛ ۲-(در قدیم) (به مجاز) گیسو، زلف.

سُنبله

۱- (در گیاهی) نوعی گل آذین که گلهای بدون دُم‌گل آن در اطراف یک محور جمع می‌شوند؛ ۲- خوشه‌ی بعضی گیاهان مانند گندم و جو؛ ۳- (در نجوم)؛ صورت ششم از صورتهای فلکیِ منطقه البروج، واقع در استوای سماوی، که به شکل دوشیزه‌ای

خوشه‌ی سنبل به دست، تجسم شده است.

سَنجر

(ترکی) ۱- یعنی مرغ شکاری؛ ۲- (اَعلام) [۵۱۱-۵۵۲ قمری] شاه سلسله‌ی سلجوقی، که پس از چند جنگ پیروزمند بر ضد شاه غزنوی و اَتسِز خوارزمشاهی به دست غُزان اسیر شد و مدتی را در اسارت گذراند [۵۴۸-۵۵۱ قمری] و اندکی پس از آزادی درگذشت.

سُندُس

(معرب از فارسی؟) ۱- (در قدیم) پارچه‌ی ابریشمیِ لطیف و گران‌بها؛ ۲- (به مجاز) گلهای ظریف و رنگارنگ.

سَنیه

(عربی) عالی، خوب.

سَواک

رفتار نرم، رفتار نرم و آهسته.

سودا

(عربی) ۱- (به مجاز) فکر، خیال، شور و شوق؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) علاقه‌ی شدید به کسی یا چیزی، عشق.

سودابه

(= سوداوه) ۱- (در پهلوی) به معنی دارنده ی آب روشنی بخش؛ ۲- (اَعلام) (در شاهنامه) همسر کیکاووس که چون سیاوش عشق او را نپذیرفت، بر او بهتان زد و موجب آوارگی و کشته شدن وی شد. در نتیجه به کین خواهی سیاوش، به دست رستم کشته شد.

سوده

(عربی) ۱- ساییده، ساییده شده؛ ۲- (اَعلام) [قرن اول هجری] نام دختر زمعه ابن قیس ابن عبد شمس، از همسران پیامبر اسلام(ص)، بیوه‌ی یکی از مسلمانان نخستین به نام سکران.

ش

شاپور

۱- پسر شاه، شاه زاده؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) نام چند پهلوان ایرانی. شاپور: پسر نستوه و نوه‌ی گودرز، که در جنگ نوذر با افراسیاب کشته شد؛ شاپور: از پهلوانان روزگار قباد ساسانی، معروف به شاپور رازی ؛ شاپور: از سرداران خسرو پرویز در جنگ با بهرام چوبین؛ ۲) شاپور نام سه تن از شاهان ساسانی. شاپور اول: [۲۴۱-۲۷۲ میلادی]، پسر اردشیر بابکان، که با رومیان جنگید و

والرین امپراتور روم را با گروهی از سپاهیانش اسیر کرد و به ایران آورد. مانی در زمان او ظهور کرد؛ شاپور دوم معروف به شاپور ذوالکتاف: شاه ایران [۳۱۰-۳۷۹ میلادی] پسر هرمز دوم. در زمان او جنگ با روم و با ترکان آسیای مرکزی ادامه یافت و سختگیری نسبت به غیر زرتشتیان بیشتر شد؛ شاپور سوم: شاه ایران [۳۸۳-۳۸۸ میلادی]، پسر شاپور ذوالکتاف. در زمان او ارمنستان میان ایران و روم تقسیم شد. او به دست اشراف کشته شد؛ ۳) شاپور: (= شاهپور) نام بخشی از رود هلّه در مسیر عبور از کازرون؛ ۴) شاپور: (= شاهور، شاوور) رودی در استان خوزستان به طول ۱۳۰ کیلومتر، که از رودخانه‌ی کرخه جدا می‌شود و پس از گذشتن از شهرستان دزفول و شهرهای شوش و اهواز به رود کارون می‌ریزد؛ ۵) شاپور ابن سهل: [قرن ۳هجری] پزشک مسیحی بیمارستان جندیشاپور، مؤلف چند کتاب پزشکی، از جمله: قرابادین.

شاداب

با طراوت، تازه، شاد، شادان، مسرور.

شادان

۱- شاد، مسرور؛ ۲- (در حالت قیدی) باحال شاد، شادمانه.

شادلین

(شاد + لین = نرمی و ملایمت)، شاد رویِ نرمخو و آرام.

شادمان

۱- شاد، خوشحال و مسرور؛ ۲- (در حالت قیدی) با شادی و خوشحالی، شادمانه.

شادمهر

۱- (به مجاز) ویژگی آن که دارای شادی و مهربانی است؛ ۲- (اَعلام) ۱) شهر یا جایگاهی در نیشابور؛ ۲) نام روستایی در تربت حیدریه.

شادی

۱- وضع و حالت شاد، شاد بودن، خوشحالی، سرور؛ ۲- (در قدیم) جشن؛ ۳- (در عرفان) بسطی که پس از قبض برای سالک حاصل می‌شود.

شادیه

(شادی+ ه (پسوند نسبت))، منسوب به شادی، (شادی.

شاکر

(عربی) ۱- شکر کننده، سپاسگزار؛ ۲- (در قدیم) (در حالت قیدی) در حال شکرگزاری.

شانلی

(ترکی) ۱- افتخار آمیز؛ ۲- مشهور.

شاه‌پری

پری، عنبر.

شاهپور

(= شاپور)، (شاپور. ۱-

شاهد

(عربی) ۱- گواه، حاضر، مرد خوبروی؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) محبوب، خدای تعالی؛ ۳- (در تصوف) خداوند به اعتبار ظهور و حضور در قلب سالک؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) عالی، خوب، دلپذیر.

شاهده

۱- منسوب به شاهد؛ ۲- زیبارو؛ ۳- (به مجاز) محبوب و معشوق.

شاهرخ

۱- دارای رخساری چون شاه، شاه منظر، شاه سیما؛ ۲- (در ورزش) در شطرنج حرکت اسب هنگامی که به شاه حریف کیش دهد و رخ او را نیز به خطر اندازد؛ ۳- (اَعلام) ۱) (= شاهرخ میرزا) نام دو تن از شاهان ایران. شاهرخ افشار: شاه ایران [۱۱۶۱-۱۲۱۰ قمری] از سلسله‌ی افشار و نوه‌ی نادرشاه، که به وسیله هواداران شاه سلیمان دوم صفوی دستگیر و کور شد [۱۱۶۳ هجری]، ولی به زودی از زندان نجات یافت و در خراسان به حکومت خود ادامه داد، در حالی که باقی ایران در دست شاهان زند و سپس آقا محمّدخان بود. سرانجام آقا محمّدخان او را دستگیر و شکنجه کرد و او را در راه تبعید به مازندران درگذشت؛ شاهرخ تیموری: شاه ایران [۸۰۷-۸۵۰ قمری] پسر و جانشین امیر تیمور گورکانی، که در هرات به سلطنت نشست و پس از چندی تمام ایران و ماوراء النهر را زیر سلطه‌ی خود گرفت.

شاهرود

(شاه = جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنی «اصلی» و «مهم» + رود = فرزند به ویژه پسر)، ۱- (به مجاز) فرزند (پسر) عزیز و گرامی؛ ۲- رودخانه‌ی اصلی و بزرگ؛ ۳- (اَعلام) ۱) رودی در شمال غربی ایران به طول ۲۰۵ کیلومتر، که از پیوستن طالقان رود الموت رود در حوالی رودبار تشکیل می‌شود و پس از گذشتن از لوشان و منجیل به سفیدرود می‌ریزد؛ ۲) نام رودی در شهرستان خلخال به طول ۶۶ کیلومتر که از کوه‌های طالش سرچشمه می‌گیرد و در جنوب خلخال به قزل اوزن می‌ریزد؛ ۳) نام شهرستانی در شمال شرقی استان سمنان.

شاهو

۱- مروارید شاهوار و نفیس؛ ۲- کوتاه شده ی شاهوار(؟)؛ ۳- (اعلام) نام کوهی در استان کرمانشاه که بخشی از رشته کوه زاگرس است.

شاهین

۱- نوعی پرنده‌ی شکاری از خانواده‌ی باز؛ ۲- (در قدیم) (درگاه شماری) برج میزان؛ ۳- (در قدیم) (در نجوم) سه ستاره در امتداد خط مستقیم در صورت فلکیِ نسر طایر؛ ۴- (در قدیم) (در موسیقی) از آلات بادیِ موسیقی که در اوایل عهد اسلامی رایج بوده است.

شایا

(= شایسته)، (شایسته.

شایان

(اسم فاعل از شایستن)، ۱- شایسته، سزاوار، در خور؛ ۲- (به مجاز) بسیار، فراوان.

شایسته

(صفت فاعلی از شایستن)، ۱- دارای ویژگی مطلوب، مناسب، سزاوار و در خور، لایق؛ ۲- دارای توانایی‌های لازم برای به دست آوردن چیزی یا انجام دادن کاری.

شایگان

ارزشمند، ممتاز، عالی، شایسته.

شاینا

شاهدانه.

شب بو

۱- (در گیاهی) گلی معطر و زینتی در رنگ‌های مختلف با ساقه‌ی بلند که مصرف دارویی داشته؛ ۲- گیاه این گل که دو ساله یا دائمی و زینتی است و انواع متعدد دارد، خیری.

شباهنگ

(= شب آهنگ) ۱- (در قدیم) (در نجوم) شِعرای یمانی، ستاره‌ی بامدادی، ستاره‌ی سهیل؛ ۲- نام پرنده‌ای (بلبل)، شب آهنگ

کننده، مرغ سحر، مرغ سحرخوان.

شبنم

(در علوم زمین) رطوبت هوا که مخصوصاً هنگام شب، در مجاورت اجسام سرد به مایع تبدیل می‌شود به شکل قطره‌های کوچک آب بر سطح آنها می‌نشیند، ژاله.

شَبیب

(عربی) ۱- با ارزش و جوانمرد؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام یکی از بزرگترین انقلابی‌ها که بر بنی امیه شوریـد؛ ۲) نام شیخ‌المشایخ جبل عامل (الماستد).

شُبَیر

(تصغیر شبر)، ۱- به معنی شیر کوچک؛ ۲- (اَعلام) پیامبر اسلام(ص) امام حسین(ع) را در کودکی به این نام (شُبَیر) خوانده است.

شجاع

(عربی) ۱- آن که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد، پردل و جرئت، دلیر؛ ۲- (اَعلام) (در نجوم) [= آبمار] یکی از صورت‌های فلکیِ نیم کُره‌ی جنوبی آسمان، که ستاره‌ی درخشان فَرد در آن قرار دارد.

شجاع‌الدین

(عربی) ۱- شجاع و دلیر در راه دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) شجاع‌الدین خورشید لر: نخستین اتابک [حدود ۵۸۰-۶۲۰ قمری] و بنیانگذار سلسله‌ی اتابکان لر کوچک موسوم به خورشیدیان یا عباسیان؛ ۲) شجاع‌الدین محمود لر: اتابک لر کوچک [۷۳۰-۷۵۰ قمری] .

شَراره

(عربی) ۱- شرار، پاره‌ای از آتش که به هوای پرد، جرقه، اخگر؛ ۲- (به مجاز) درخشش، روشنی.

شرافت

(عربی) ۱- حالتی در شخص که او را از ارتکاب رذایل باز می‌دارد؛ ۲- بزرگ منشی، بزرگواری.

شَرف

(عربی) ۱- حرمت و اعتباری که از رعایت کردن ارزش‌های اخلاقی بوجود می‌آید، بزرگواری، افتخاری که از امری نصیب شخص می‌شود؛ ۲- برتری؛ ۳- (در احکام نجوم) محل یک سیاره در منطقه‌البروج که سیاره در آن محل تأثیری قوی دارد.

شَرف‌الدین

(عربی) ۱- موجب آبروی و اعتبار دین و آیین؛ ۲- (اَعلام) ۱) محمودشاه اینجو: [قرن ۸ هجری] امیر فارسی و بنیانگذار سلسله‌ی اینجو، ملقب به شرف‌الدین، که به فرمان آرپاخان مغول کشته شد؛ ۲) شرف‌الدین طوسی، مظفرابن محمّد: [قرن ۵ و۶ هجری] ریاضیدان و اخترشناس ایرانی، مخترع اسطرلاب خطی معروف به عصای موسی و مؤلف کتابهایی در اسطرلاب و جبر؛ ۳) شرف‌الدین رامی: [قرن ۸ هجری] مشهور به حسین ابن محمّد تبریزی، شاعر و نویسنده‌ی ایرانی، مؤلف انیس‌العشاق و حدایق الحقایق، هر دو به فارسی؛ ۴) وصاف: [۶۶۳-۷۳۰ قمری] مشهور به شرف‌الدین عبدالله شیرازی، ادیب و مورخ ایرانی، مؤلف تجزیهٔ الامصار و تزجیهٔ الاعصار، معروف به تاریخ وصاف، به زبان فارسی؛ ۵) شرف‌الدین علی یزدی: [قرن ۹ هجری] شاعر، نویسنده و مورخ ایرانی، مؤلف ظفرنامه، در تاریخ امیر تیمور و جانشینانش، حُلَل مُطَرّز، در باب معما، کتابی درباره‌ی انگشت شماری و مربع های وفقی و مجموعه‌ای از منشآت؛ ۶) شرف‌الدین فض الله قزوینی: [حدود ۶۶۰- حدود ۷۴۰ قمری] ادیب و شاعر ایرانی، مؤلف المعجم فی تاریخ ملوک عجم، معروف به تاریخ عجم، که یکی از نمونه‌های نثر فارسی مغلق است؛ ۷) شرف‌الدین مظفر: [قرن ۷ و۸ هجری] حاکم میبد یزد و بنیانگذار سلسله‌ی آل مظفر.

شَرف‌نسا

(عربی) موجب آبرو، حرمت و اعتبار زنان.

شَرمین

(در قدیم) شرمگین، با حُجب و حیا، خجالت زده.

شَرمینه

(شرم + اینه (پسوند نسبت))، منسوب به شرمین، + شرمین.

شروان

۱- (در فارسی) درخت سرو؛ ۲- (اَعلام) [= شیروان] ناحیه و ولایت قدیم، کنار دریای خزر، جنوب شرقی کوههای قفقاز، که امروز بخشی از جمهوری آذربایجان است.

شروین

(اَعلام) ۱) نام قلعه‌ی شروان؛ ۲) نام انوشیروان دادگر؛ ۳) نام دو تن از پادشاهان سلسله‌ی طبرستان؛ ۴) نام باستانی ناحیه‌ی سوادکوه در مازندران.

شریعت

(عربی) ۱- شرع؛ ۲- (در قدیم) طریقه، روش؛ ۳- (در اصطلاح) اقوال واعمال و احکامی است که حق تعالی به زبان پیامبر اسلام(ص) بر بندگان مقرر فرموده است و موجب انتظام امور معاش و معاد است.

شریعه

(عربی) ۱- شریعت، شریعت؛ ۲- (در قدیم) محل در آمدن به آب، محل برداشتن آب از رودخانه و مانند آن.

شریف

(عربی) ۱- دارای شرف، ارجمند، بزرگوار، دارای ارزش و اعتبار، ارزشمند، خوب، عالی؛ ۲- (در قدیم) از نسل امامان شیعه، سید.

شریفه

(عربی) (مؤنث شریف)، (شریف.

شعله

(عربی) زبانه‌ی آتش، بخش گرم و نورانی آتش.

شُعَیب

(عبری) (اَعلام) پیامبری که بر اساس قرآن پس از هود و صالح در شهر مَدیَن می زیسته و احتمالاً پدر زن حضرت موسی (ع) بوده است.

شفا

(عربی) ۱- بهبود، بهبود یافتن از بیماری؛ ۲- (در اصطلاح عرفانی) از میان رفتن بیماری دل به سبب تابش انوار ملکوتی است؛ ۳- (اَعلام) دایرهٔ المعارف عربی از ابن سینا، در زمینه‌ی منطق، علوم طبیعی، ریاضیات و الاهیات، که بیشتر آن به فارسی ترجمه شده است.

شفق

(عربی) نوری سرخ که تا مدتی پس از غروب خورشید از آسمان به زمین می‌تابد.

شفیع

(عربی) آن که تقاضای عفو و بخشش گناه کسی را از دیگری می کند، شفاعت کننده، شفاعت گر.

شفیع‌محمّد

(عربی) از نام‌های مرکب، (شفیع و محمّد.

شفیعه

(عربی) (مؤنث شفیع)، شفیع.

شفیق

(عربی) مهربان، دلسوز.

شفیقه

(عربی) (مؤنث شفیق)، (شفیق.

شقایق

(عربی) ۱- (در گیاهی) گلی سرخ رنگ؛ ۲- گیاهی یک ساله و علفی یا کاشتنی این گل که بیشتر در مزارع، دشت ها و دامنه‌های کوهستان می‌روید؛ ۳- کاسه بشکنک.

شکرالله

(عربی) ستایش خدا.

شکرانه

(عربی ـ فارسی) ۱- سخنی که به عنوان سپاسگزاری گفته می‌شود، یا عملی که برای سپاس انجام می‌شود، یا آنچه به عنوان هدیه برای قدردانی داده می‌شود؛ ۲- (در قدیم) (در حالت قیدی) به عنوان سپاسگزاری برای تشکر؛ ۳- شکر گزاری و حق شناسی.

شکور

(عربی) ۱- شکر کننده سپاسگزار؛ ۲- پاداش دهنده‌ی بندگان؛ ۳- از نام‌های خداوند.

شکوفا

۱- ویژگی گل یا غنچه‌ای که باز شده است، شکفته؛ ۲- (به مجاز) با رونق، پیشرفته، رشد یافته.

شکوفه

(در گیاهی) هریک از گل‌های درختان میوه که معمولاً در فصل بهار می‌شکفند.

شکوه

حالتی در کسی که به بزرگی جلوه کند و احترام برانگیزد یا چشم‌ها را خیره کند، بزرگی، حشمت و جلال.

شکیب

تحمل، بردباری، صبر، شکیبیدن.

شکیبا

صبور، برد بار، باشکیبایی.

شکیلا

(عربی ـ فارسی) (شکیل = خوشگل، زیبا +ا (پسوند نسبت))، منسوب به شکیل، خوشگل و زیبا.

شَلاله

(عربی) ۱- آبشار؛ ۲- (در منابع عربی) شلال؛ ۳- (در ترکی) آبشار، فوّاره.

شَلیر

(= شَلیل)،۱- میوه‌ی خوشبو و گوارا و آبدار شبیه شفتالو و هلو؛ ۲- درخت این میوه.

شمامه

(عربی) ۱- (در قدیم) رایحه و بوی خوش؛ ۲- گلوله‌ی خوشبو، دستنبو؛ ۳- (به مجاز) شخص یا چیز دوست داشتنی و خوشایند.

شمایل

(عربی) ۱- ظاهر کسی یا چیزی، شکل و صورت؛ ۲- (در قدیم) خوی‌ها، خصلت‌های نیکو و پسندیده؛ ۳- (در عرفان) اندک جذبه‌ی الهی را گویند که گاه هست و گاه نیست تا سالکِ مغرور، مغلوب شود.

شمس

(عربی) ۱- خورشید؛ ۲- (اَعلام) ۱) سوره‌ی نود و یکم از قرآن کریم دارای پانزده آیه؛ ۲) شمس تبریزی: (شمس‌الدین محمّدابن علی) [حدود ۵۸۲- حدود ۶۴۵ قمری] صوفی و عارف ایرانی، که دیدارش در مولوی [۶۴۲ هجری] تأثیر شگرفی داشت و مولوی دیوان شمس را به نام او سروده است؛ ۳) شمس فخری: [قرن ۸ هجری] دایرهٔ المعارف نویس و ادیب ایرانی، مؤلف معیار جمالی؛ ۴) شمس قیس رازی: (شمس الدین محمّدابن قیس [زنده در ۶۴۳ هجری] ، ادیب ایرانی، که از ۶۲۳ هجری در شیراز می‌زیست. مؤلف المعجم فی معاییر اشعارالعجم، درباره‌ی شعر فارسی؛ ۵) شمس مغربی (محمّد شیرین) [قرن ۷ و۸ هجری]، عارف و شاعر ایرانی از مردم تبریز، مؤلف کتابهایی در عرفان.

شمس‌الدین

(عربی) ۱- آفتاب دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) شمس‌الدین آلب ارغو: (= آلب ارغوان) ششمین اتابک [۶۵۶-۶۷۲ قمری] از سلسله‌ی اتابکان لر بزرگ و جانشین برادرش تکلهٔ ابن هزار اسب؛ ۲) شمس‌الدین قراسنقر: [قرن ۷و ۸ هجری] از شاهان سلسله‌ی ممالیک مصر، که به مراغه تبعید شد و در همانجا درگذشت؛ ۳) شمس‌الدین محمّد کرت. نام دو تن از فرمانروایان آل‌کرت. اول شاه و بنیانگذار سلسله‌ی آل‌کرت [۶۴۳-۶۷۷ قمری] در شمال افغانستان، که در تبریز وفات یافت؛ دوم شاه [۷۲۹-۷۳۰ قمری] پسر و جانشین غیاث‌الدین کرت؛ ۴) شمس‌الدین میرک: (میرک بخارایی) [قرن ۸ هجری] فیلسوف و اخترشناس مسلمان، که بر برخی کتابهای علمی پیشینیان شرح نوشت، مانند شرح هدایت الحکمه‌ی اثیرالدین ابهری. شرح حکمت العین.

شمس‌الله

(عربی) ۱- آفتاب خدا؛ ۲- (به مجاز) کسی که منور شده است به نور دین خدا.

شمس‌جهان

(عربی ـ معرب فارسی) ۱- خورشید جهان، آفتاب گیتی؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

شمسه

(عربی ـ فارسی) ۱- نقش زینتی به شکل خورشید که در تذهیب، جواهر سازی، کاشی کاری و مانند آنها به کار می‌رود؛ ۲- نوعی پارچه؛ ۳- (در قدیم) خورشید؛ ۴- (به مجاز) عالی‌ترین و بهترین فرد.

شمسی

(عربی ـ فارسی) ۱- (منسوب به شمس)، ۲- دارای شمس (خورشید)؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) سرخ رنگ.

شمشاد

۱- (در گیاهی) درختچه‌ای همیشه سبز با انواع مختلف که در حاشیه‌ی باغچه‌ها کاشته می‌شود؛ ۲- (در قدیم) مرزنگوش؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) شخص خوش قد و قامت؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) زلف و معشوق.

شمه

(عربی، شَمَّة) (در قدیم) بوی خوش.

شمیسا

(= شمسا)، (شمسا.

شُمیلا

قلب شده‌ی [پدیده آوایی در زبان مثل: دیوار و دیوال] شُمیرا. شُمیرا و سمیرا. ۱-

شمیم

(عربی) (در قدیم) بوی خوش.

شمیمه

(عربی) (در قدیم) بوی خوش.

شَمین

(عربی ـ فارسی) (شم = بو، رایحه + ین (پسوند نسبت))، خوشبو.

شَنتیا

(اَعلام) نام حضرت علی (ع) در زبور داوود.

شوان

(= شبان) (در قدیم) شبان؛ چوپان، نگهبانِ گله.

شورانگیز

۱- ایجاد کننده‌ی هیجان، هیجان انگیز؛ ۲- (در قدیم) آشوب به پا کننده، فتنه انگیز.

شوقی

(عربی ـ فارسی) (شوق + ی (پسوند نسبت)) ۱- ویژگی کسی که دارای میل و رغبت فراوان به چیزی دارد، کسی که دارای اشتیاق است؛ ۲- (اعلام) احمد شوقی [۱۸۶۸-۱۹۳۲ میلادی] شاعر مصری، ملقب به امیرالشعرا، تحصیلات خود را در قاهره به پایان رسانده و در سال ۱۸۸۷ میلادی به فرانسه رفت. در فرانسه به تحصیل حقوق پرداخت و بعدها به قاهره بازگشت. از آثار او دیوان اشعار به نام الشوقیات، نمایش نامه های منظوم قتلگاه کلئوپاترا و مجنون لیلی است.

شوکا

۱- نوعی گوزن بومی اروپا و آسیا؛ ۲- (در مازندرانی) به معنی آهو و غزال.

شوکت

(عربی) ۱- جاه و جلال؛ ۲- عظمت، بزرگی

شهاب

(عربی) ۱- (در نجوم) پدیده‌ای به شکل خطی درخشان که به علت برخورد سنگ آسمانی با جو زمین و سوختن سریع آن به طور ناگهانی در آسمان دیده می‌شود؛ ۲- (اَعلام) شهاب ترشیزی: [قرن ۱۲و ۱۳ هجری] شاعر، مورخ و خوشنویس ایرانی. از آثار اوست: مراد نامه در تاریخ وقایع زمان علی مرادخان زند، تذکرهٔ الوزار و منظومه های بهرام نامه، درهٔ التاج و یوسف و زلیخا.

شهاب‌الدین

(عربی) ۱- نورِ دین، آن که وجودش برای دین تابناک است؛ ۲- (اَعلام) ۱) شهاب الدین عبدالله کرمانی: [قرن ۸ و۹ هجری] خوشنویس، شاعر و ادیب و موسیقیدان ایرانی، جانشین علیشیر نوایی در وزارت سلطان حسینی بایقرا؛ ۲) شهاب الدین عمرابن

محمّد: (شهاب الدین سهروردی) [۵۳۹-۶۳۲ قمری] صوفی ایرانی، از پیشوایان فرقه‌ی سهروردیه، مؤلف عوارف المعارف به عربی؛ ۳) شهاب الدین همدانی: [قرن ۸ هجری] صوفی و روحانی ایرانی مقیم هند، مؤلف ذخیرهٔ الملوک؛ ۴) شهاب الدین یحیی بن حبش: (= شیخ اشراق) [حدود ۵۵۰-۵۸۷ قمری] فیلسوف ایرانی بنیانگذار فلسفه‌ی اشراق. در حلب از سوی فقیهان به الحاد متهم شد و به فرمان صلاح الدین ایوبی او را کشتند. از آثار اوست: حکمت اشراق. تلویحات، مَشارع و مطارحات و هیاکِل نور. همه به عربی و داستانهای عرفانی به فارسی از جمله: آواز پر جبرئیل، روزی با جماعت صوفیان، عقل سرخ و لغت موران.

شِهام

تیز خاطر، چالاک.

شهامت

(عربی) بی باکی، دلیری، حالت ترس نداشتن از چیزی یا کسی در انجام کاری یا گفتن مطلبی.

شهباز

(= شاهباز)، نوعی باز سفید رنگ با چشمان زرد و پنجه و منقار قوی که در قدیم آن را برای شکار تربیت می‌کردند.

شهپر

(= شاه پر)، هر یک از پرهای اصلی پرندگان.

شهد

(عربی) ۱- عصاره‌ی میوه که بر اثر جوشیدن غلیظ شده است؛ ۲- ماده‌ی قندی مذاب یا مایع؛ ۳- (در قدیم) عسل؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) هر چیز دلپذیر و مطبوع.

شهداد

(= شاه داد) [شاه (در عرفان) = خداوند + داد = داده، آفریده]، ۱- آفریده‌ی خداوند؛ ۲- (اَعلام) بخشی از شهرستان کرمان.

شهدخت

(شه = شاه + دخت = دختر)، ۱- دختر شاه؛ ۲- (به مجاز) عالی قدر و ارزشمند.

شهراد

پادشاهِ جوانمرد.

شهرام

۱- مطیع شاه، رام شاه؛ ۲- آرام شاه، موجب آرامش شاه.

شهربانو

۱- (در قدیم) همسر پادشاه، ملکه؛ ۲- (اَعلام) دختر یزدگرد سوم آخرین شاه ساسانی، که گفته می‌شود پس از اسیر شدن به دست مسلمانان، به عقد امام حسین(ع) در آمد و امام زین‌العابدین(ع) فرزند اوست. بقعه‌ای به نام بی‌بی‌شهربانو در شهری به آرامگاه او معروف است.

شهرخ

(= شاهرخ)، شاهرخ. ۱-

شهرداد

(شهر + داد = داده، آفریده)، زاده‌ی شهر، شهری.

شهرزاد

۱- (مخفف شهرزاده)، زاده‌ی شهر، شهری؛ ۲- (اَعلام) شخصیت اصلی کتاب هزار و یک شب، که به همسری پادشاه در می‌آید و هر شب بخشی از داستانهای هزار و یک شب را برای او نقل می‌کند.

شهرناز

(اعلام) (در شاهنامه) نام دختر جمشید که او را با خواهرش ارنواز به ایوان ضحاک بردند و ضحاک او را از جادویی بپرورد و کژی و بدخویی آموخت و چون فریدون به کاخ ضحاک درآمد فرمان داد تا او و ارنواز را از شبستان ضحاک به در آورند و به راه یزدان رهنمون گشتند.

شهرو

حکومت کننده، سلطنت کننده؛ ۲- (اعلام) ۱) شهرو [اساطیر] از زمان ایران باستان است که نمایه ای از زنِ دانا، اندیشمند و توانا را به تماشا می گذارد. نویسنده ی داستان حماسی برزونامه در چهره ای که از این زن رسم کرده است نمادی از دانایی، شهامت و چاره سازی را آرایه می کند. او پس از آن که در می یابد شاه توران افراسیاب پسر او برزو را فریب داده و او را آماده ی کشتن رستم ساخته است او را از انجام این کار مانع می شود و در آن هنگام هم که رستم و برزو با یکدیگر دست به گریبان می شوند باز نقش میانجی داننده ای را بازی می کند که می تواند هر مشکلی را از هم بگشاید؛ ۲) شهرو نام زنی [در دوره ی ساسانی] که تنها به سبب شخصیت وجودی برزویه ی پزشک و دانشمند بزرگی که در زمان انوشیروان ساسانی می زیست و به فرهنگ باستان خدمات زیادی کرد در تاریخ نامه ها باقی مانده و بسیاری تربیت و فرهنگ برزویه را از او دانسته و او را یکی از خردمندترین زنان ـ مادران دوره ی ساسانی دانسته اند.

شهروز

(اَعلام) نام وزیر شاهپور.

شهره

(عربی) مشهور، نامور.

شهریار

۱- پادشاه، شاه؛ ۲- (در قدیم) حاکم، فرمانروا؛ ۳- (اَعلام) ۱) پسر خسرو پرویز از شیرین و پدر یزدگرد سوم ساسانی؛ ۲) (در شاهنامه) پسر برزو، نواده‌ی رستم؛ ۳) محمّدحسین شهریار [۱۲۸۵-۱۳۶۷ شمسی] شاعر ایرانی، از مردم آذربایجان، سراینده‌ی شعر به فارسی و ترکی آذری، از جمله منظومه‌ی ترکی به نام سلام به حیدربابا و دیوان شعر فارسی؛ ۴) عنوان ترجمه‌ی فارسی کتابی از ماکیاولی درباره‌ی اصول سیاسی و آیین کشورداری؛ ۵) نام شهرستانی در جنوب استان تهران.

شهزاد

۱- شاهزاده، فرزند شاه یا از نسل شاه؛ ۲- عنوان برای امامزاده‌ها.

شهسوار

(= شاه سوار)، ۱- ماهر در سوارکاری؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) شخص بسیار برجسته و ممتاز؛ شوالیه.

شهگل

بهترین گل، گلِ شاهانه.

شهلا

(عربی) ۱- دارای چشم رنگ سیاه چون رنگ چشم میش؛ ۲- (به مجاز) زیبا و فریبنده (چشم)؛ ۳- (در گیاهی) ویژگی نوعی نرگس که حلقه‌ی وسط آن سرخ یا بنفش است؛ نرگس، نرگس شهلا.

شهمیر

(شه = شاه + میر = امیر)، ۱- مخفف شاه امیر؛ ۲- مقلوب شده ی امیرشاه؛ ۳- (اعلام) ۱) شهمیرزاد نام شهری در شهرستان سمنان؛ ۲) شهمیرسرا و علی آباد شهمیر نام روستاهایی در شهرستان های رشت و نیشابور.

شهناز

۱- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور؛ ۲- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) از لحن‌های قدیم ایرانی؛ ۳- شاهناز.

شهنام

۱- بزرگ نام و دارنده‌ی نامِ شاهانه؛ ۲- (به مجاز) نیکنام، نکونام.

شهنور

[شه= شاه؛ (در تصوف) خداوند، الله + نور] روی هم به معنی نور شاه و به تعبیری نور خدا.

شهیار

[شه = شاه +یار (در قدیم) همدم، همنشین، مونس، نظیر، همتا + یار] ۱- روی هم به معنی همدم، همنشین و مونس شاه؛ ۲- نظیر و همتای شاه؛ ۳- (به مجاز) بلند مرتبه.

شهین

(شه + ین (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به شاه؛ ۲- (به مجاز) دارای ارزش و مقامِ شاهانه.

شهین‌دخت

(شهین + دخت = دختر)، ۱- دخترِ شاهزاده؛ ۲- (به مجاز) دخترِ بلند مرتبه و عالی مقام.

شیبا

(= شیوا)، آشفته، شیفته.

شِیث

(اَعلام) پسر سوم حضرت آدم(ع) به روایت تورات. می‌گویند او مخترع حروف هجائیه بوده است.

شِیدا

۱- عاشق، دلداده؛ ۲- (در قدیم) آشفته و پریشان؛ ۳- (در عرفان) شدت غلیان عشق و عاشقی را گویند، در این مقام عاشق خود را فراموش می‌کند. اهل جذبات را نیز شیدا گویند.

شیدالله

(فارسی ـ عربی) خورشید خدا، نور خدا.

شیددخت

(شید= خورشید + دخت = دختر) ۱- دختر خورشید؛ ۲- (به مجاز) زیباروی.

شیدرخ

۱- آفتاب رو، درخشان رو؛ ۲- (به مجاز) زیبا.

شیده

(شید= خورشید + ه (پسوند نسبت)) ۱- منسوب به شید؛ ۲- خورشید، نور، روشنی، روشنایی؛ ۳- (به مجاز) زیبارو.

شیردل

(به مجاز) دلیر، شجاع.

شیرزاد

۱- زاده شیر؛ ۲- (به مجاز) دلیر و شجاع؛ ۳- (در گیاهی) (شیرزاد) نام گیاهی که برروی تنه درختان می‌روید؛ ۴- (اَعلام) شیرزاد: شاه غزنوی [قرن۵ و۶ هجری]، که پس از مدت کوتاهی به دست برادرش ارسلان کشته شد.

شیرو

(شیر+ او/u/ = (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به شیر؛ ۲- (به مجاز) دلیر و شجاع؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) ۱) پسر گشتاسب، که همراه برادرانش، در جنگ با ارجاسپ تورانی کشته شد. ۲) پهلوان تورانی، که در جنگ منوچهر با سلم و تور، به دست گرشاسپ پهلوان ایرانی کشته شد. ۳) پهلوان ایرانی که همراه با قارِن پسر کاوه‌ی آهنگر، بر دژ آلانان دست یافتند و آن را ویران کردند.

شیرویه

(اَعلام) (در شاهنامه) ۱) پهلوان ایرانی، پسر بیژن، که با چند پهلوان دیگر برای آوردن گشتاسپ به حلب رفتند. ۲) قباد دوم، معروف به شیرویه: شاه [۶۲۸ میلادی]، که پدرش خسرو پرویز را همراه با ۱۷ تن از برادران خودش کشت و پس از ۶ ماه سلطنت براثر مسمومیت کشته شد.

شیرین

۱- دارای مزه‌ی شیرینی؛ ۲- (به مجاز) مطبوع، دلنشین و دلپذیر؛ ۳- (به مجاز) زیبا؛ ۴- (به مجاز) شیوا یا ادا شده با لهجه‌ای گوش نواز (سخن)؛ ۵- (به مجاز) گرامی، عزیز، به طور دلپذیر، خیلی خوب، مطبوع و خوشایند شدن؛ ۶- (در قدیم) (به مجاز) ارج و قرب پیداکردن، گرامی شدن؛ ۷- (اَعلام) ۱) همسر مسیحی و احتمالاً ارمنی خسرو پرویز، که داستان عشق خسرو پرویز و فرهاد به او در ادبیات فارسی معروف است و از جمله در شاهنامه و خسرو شیرین نظامی آمده است. ۲) شیرین نام بخشی از رود هِلّه در مسیر عبور از برازجان.

شیرین‌دخت

۱- (شیرین + دخت = دختر)، دختر شیرین؛ ۲- (به مجاز) زیبا، گرامی، عزیز.

شیفته

(صفت فاعلی از شیفتن)، آن که به کسی یا چیزی دل بسته است، عاشق.

شیلا

نام نهری در سیستان و بلوچستان که از دریاچه‌ی هامون به خارج از آن جریان دارد.

شیلان

(در قدیم) (در گیاهی) (= چیلان)، ۱- درخت عناب؛ ۲-(در مغولی) مهمانی، سور؛ ۳- (در قدیم) غذا، طعام.

شیلر

(آعلام) ناحیه‌ای مرزی در شمال شرقی عراق، به صورت پیش آمدگی در استان کردستان ایران، میان شهرستانهای بانه و مریوان. رود شیلر در آن جریان جریان دارد و از شهرهای مهم آن سلیمانیه است.

شیما

۱- (عربی) زن خال دار؛ ۲- (اَعلام) دختر حلیمه‌ی سعدیه خواهر رضاعی پیامبر اسلام(ص).

شینا

۱- شنا و آب ورزی، شیناب، شناوری، ۲- سعی و کوشش و جِد و جَهد.

شیوا

۱- ویژگی سخنی که به زیبای و با فصاحت بیان شده باشد، شمرده و واضح و دلنشین؛ ۲- (در قدیم) فصیح، نغز، خوب؛ ۳- (اَعلام) یکی از سه خدای بزرگ آیین هندو، که نماینده‌ی مرگ و تجدید حیات است.

شیوه

۱- روش، طریقه؛ ۲- (در قدیم) عشوه، ناز، حالت، وضع؛ ۳- (در عرفان) اندک جذبه را گویند که گاه هست و گاه نیست.

ص

صابر

(عربی) ۱- صبور، صبر کننده، شکیبا؛ ۲- از نامهای خداوند؛ ۳- (در تصوف) ویژگی آن که برای خدا صبر کند و از سختی‌ها شکایت نکند؛ ۴- (اَعلام) ۱) ادیب صابر: (= شهاب‌الدین صابر ابن اسماعیل تِرمِذی) [قرن ۶ هجری] از شاعران غزلسرای ایرانی، متخلص به صابر و ادیب، که به گناه جاسوسی برای سلطان سنجر، به فرمان اتسز خوارزمشاه کشته شد. ۲) صابر شیرازی: [قرن ۱۳ هجری] شاعر ایرانی، که با افزودن ۳۰۴ بیت منظومه‌ی نیمه تمام شیرین و فرهاد وحشی بافقی را به پایان رساند. ۳) صابر طاهر زاده: [۱۲۷۸-۱۳۲۹ قمری] شاعر آذربایجانی، از مردم شماخی، که با نام مستعار هوپ هوپ، شعرهای سیاسی و اجتماعی می‌سرود، به

ویژه توجه و علاقه‌ی عمیقی به سرنوشت مردم ایران داشت، به ارتجاع، استبداد و ریاکاری با طنزی قوی حمله می کرد. دیوانش به نام هوپ هوپ نامه چاپ شده است.

صابره

(عربی) (مؤنث صابر)، (صابر. ۱- ، ۲- و ۳-

صابرین

(عربی) (جمع صابر)، (صابر. ۱- ، ۲- و ۳-

صاحب

(عربی) ۱- دارنده، مالک، دارا؛ ۲- (منسوخ) سرور، آقا؛ ۳- (در قدیم) هم‌نشین و هم‌صحبت، یار؛ ۴- (در قدیم) فرمانروا و حاکم؛ ۵- (در عرفان) یار و هم‌صحبت و خداوندگار و دارنده‌ی چیزی؛ ۶- (اَعلام) ۱) نام شهری در شهرستان سقز، در استان کردستان. ۲) صاحب ابن عباد: (= ابوالقاسم اسماعیل) [۳۲۶-۳۸۵ قمری] وزیر ایرانی مؤیدالدوله و فخرالدوله‌ی دیلمی و از نویسندگان و ادیبان عربی نویس، مؤلف اَلکَشَف، در نقد شعر و المحیط، در لغت. ۳) صاحب الزنج: [قرن ۳ هجری] شهرت علی ابن محمّد، رهبر قیام بردگان در بصره [۲۵۵- ۲۷۰ قمری]، که مدعی انتساب به خاندان حضرت علی(ع) بود. این قیام جنوب عراق و خوزستان را فرا گرفت و مدت ۱۵ سال دوام یافت، تا اینکه صاحب الزنج از برادر معتمد خلیفه در نزدیکی اهواز شکست خورد و کشته شد و قیام فرو نشست. ۴) صاحب جواهر: [قرن ۱۳ هجری] شهرت محمّدحسن اصفهانی، مرجع شیعیان عصر خود، مؤلف جواهرالکلام. ۵) صاحب رجال: [قرن ۱۰و ۱۱ هجری] شهرت میرزا محمّد استرآبادی، فقیه شیعی ایرانی، مؤلف آیات الاحکام و سه دوره کتاب در مورد رجال حدیث موسوم به رجال صغیر، رجال کبیر و رجال وسیط. او در مکه اقامت داشت و در همانجا درگذشت.

صاحبه

(عربی) (مؤنث صاحب)، (صاحب ۱- ، ۳- ، ۴- و ۵-

صادق

(عربی) ۱- آن که گفتارش مطابق با واقعیت است، راستگو، راست و درست و راستین؛ ۲- (اَعلام) ۱) لقب امام جعفر صادق(ع): [۸۰-۱۴۸ قمری] ششمین امام شیعیان، که اساس فقه شیعه به او منسوب است. ۲) صادق خان زند: شاه [۱۱۹۴-۱۱۹۶ قمری] از سلسله‌ی زند، برادر کریم خان زند، که ابوالفتح خان او را از سلطنت خلع کرد و خود به جایش نشست، ولی به زودی با حمله‌ی علی مرادخان روبرو شد، که پس از محاصره‌ای طولانی شیراز را گرفت و او را کور کرد و صادق خان از غصه خود را کشت. ۳) صادق ملارجب: [حدود ۱۲۲۵-۱۳۳۰ قمری] شاعر ایرانی که شعرهای طنز به لهجه‌ی اصفهانی می‌سرود. ۴) صادق هدایت: [۱۲۸۱-۱۳۳۰ شمسی] نویسنده‌ی ایرانی، از پیشگامان ادبیات داستانی به سبک غرب و با محتوای کاملاً ایرانی. از جمله: زنده بگور، سه قطره خون، سایه روشن، علویه خانم، حاجی آقا. از نخستین گردآورندگان ایرانی فرهنگ مردم شامل نیرنگستان و اوسانه. مترجم متنهای پهلوی به فارسی از جمله: زند و هومن یسن، شهرستانهای ایران، کارنامه‌ی اردشیر بابکان، گزارش گمان شکن.

صارم

(عربی) (در قدیم) ۱- شمشیر تیز؛ ۲- قطع کننده، بُرنده.

صالح

(عربی) ۱- شایسته و درستکار، نیک، خوب، درست؛ ۲-(در قدیم) دارای اعتقاد و عمل درست دینی؛ ۳- (اَعلام) ۱) پیامبر قوم ثمود به روایت قرآن، که چون آن قوم دعوت او را نپذیرفتند و شترش را کشتند، صاعقه ای آنان را نابود کرد؛ ۲) صالح ابن عبدالرحمان: [قرن ۱۱هجری] منشی ایرانی امور مالی عراق در زمان حجاج ابن یوسف، که دفترهای حساب را از پهلوی به عربی نقل کرد.

صالحه

(عربی) (مؤنث صالح) (زنِ صالح). (صالح ۱- ، ۲-

صامت

(عربی) ۱- خاموش، بی صدا، ساکت؛ ۲- (در حالت قیدی) در حال سکوت؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) طلا و نقره.

صانع

(عربی) ۱- سازنده، آفریننده؛ ۲- (در قدیم) صنعت‌گر؛ ۳- آفریدگار، خداوند.

صائب

۱- (در قدیم) راست و درست؛ ۲- (اَعلام) صائب تبریزی: [قرن ۱۱هجری] شاعر ایرانی که مدتی را در کابل و هند گذراند. او از بنیانگذاران سبک تازه ای در شعر فارسی، معرف به سبک هندی است. به هر دو زبان فارسی و ترکی شعر گفته است و دیوان مفصلی دارد.

صامت

(عربی) ۱- خاموش، بی صدا، ساکت؛ ۲- (در حالت قیدی) در حال سکوت؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) طلا و نقره.

صانع

(عربی) ۱- سازنده، آفریننده؛ ۲- (در قدیم) صنعت‌گر؛ ۳- آفریدگار، خداوند.

صَبا

(عربی) ۱- نسیم ملایم و خنکی که در برخی نواحی از طرف شمال شرق می‌وزد در مقابلِ دَبور؛ ۲- (شاعرانه) (به مجاز) پیام رسان میان عاشق و معشوق؛ ۳- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) یکی از شعب بیست و چهارگانه موسیقی قدیم؛ ۴- (در عرفان) نفحات

رحمانی که از جهت مشرق روحانیت آید، نیز آنچه را که باعث بر خیر باشد، صبا گویند.

صَباح

(عربی) ۱- (در قدیم) بامداد، صبح در مقابلِ مَسا؛ ۲- (به مجاز) روز.

صبرا

(عربی ـ فارسی) [صبر = بردباری کردن در برابر سختی‌ها و ناملایمت‌ها، شکیبایی؛ (در تصوف) شکیباییِ سالک در مقابل سختی‌ها و انتظار فرج از جانب خداوند +ا (پسوند نسبت)] ۱- منسوب به صبر؛ ۲- (به مجاز) صبور و شکیبا (؟)؛ ۳- (اَعلام) نام یکی از اردوگاه‌های فلسطینی در لبنان، صحنه‌ی کشتار فلسطینیان به وسیلهی فالانژهای لبنانی [۱۹۸۲ میلادی].

صبری

(عربی ـ فارسی) (صبر + ی (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به صبر؛ ۲- (به مجاز) صبور و شکیبا.

صبریه

(عربی) (صبر + ایه (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به صبر؛ ۲- (به مجاز) صبور و شکیبا.

صبور

(عربی) ۱- آن‌که در برابر سختی‌ها و رنج‌ها بردبار است، صبر کننده، شکیبا؛ ۲- از نام‌های خداوند.

صبورا

(عربی ـ فارسی) (صبور + ا (الف نسبت یا تعظیم))، به معنی بردبار، صبور.

صبوره

(عربی ـ فارسی) (صبور + ه (نسبت))، ۱- منسوب به صبور؛ ۲- (به مجاز) صبور و شکیبا.

صَبیح

(عربی) ۱- (در قدیم) (به مجاز) زیبا و شاد؛ ۲- خندان و خوشحال.

صَبیحه

(عربی) (مؤنث صَبیح)، (صَبیح.

صَبیه

(عربی) به گونه احترام آمیز به معنی دختر (فرزند).

صحرا

(عربی، صحراء) ۱- (در جغرافیا) بیابان؛ ۲- محلی خارج از منطقه ی مسکونی، که دارای پوشش گیاهی است؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) میدان جنگ؛ ۴- (اَعلام) (= صحرای آفریقا) وسیعترین بیابان دنیا در شمال آفریقا، که از غرب به شمال، از اقیانوس اطلس تا دریای سرخ و از شمال به جنوب، از رشته کوه های اطلس و دریای مدیترانه تا ناحیه های نزدیک رود نیجر و دریاچه ی چاد امتداد دارد.

صداقت

(عربی) ۱- راستی و درستی؛ ۲- (در عرفان) نزد اهل سلوک پایداری دل در وفا و جفا و منع و عطا است.

صدر

(عربی) ۱- جایی در مجلس که مخصوص نشستن بزرگان است و معمولاً روبروی درِ ورودی قرار دارد، طرف بالای مجلس؛ ۲- (به مجاز) اشخاص برتر و دارای مقام بالاتر؛ ۳- (احترام آمیز) (به مجاز) مهتر و رئیس؛ ۴- (در قدیم) سینه؛ ۵- (به مجاز) باطن و ذهن؛ ۶- (در قدیم) (در نجوم) ستاره‌ی آلفا در صورت فلکیِ ذات‌الکرسی؛ ۷-(در عرفان) صدر، روح انسان را به اعتبار وجه «یلی‌البدنی» و از آن جهت که مصدر انوار است گویند.

صدرا

(عربی ـ فارسی) (صدر +ا (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به صدر، (صدر؛ ۲- (اَعلام) فیلسوف و متکلم ایرانی [حدود ۹۷۹- ۱۰۵۰ قمری] معروف به صدرا، ملاصدرا و ملقب به صدرالدین و صدرالمتألهین. مؤلف اسفار در فلسفه و شرح چندین اثر فلسفی پیشینیان از قبیل شرح هِدایه، شواهد ربوبیه، شرح حکمت اشراق، همه به عربی و سه اصل به فارسی، در انتقاد از متعصبان.

صدرالدین

(عربی) ۱- پیشوای دین (اسلام)؛ ۲- لقبی است که به بعضی از علمای اسلام داده‌اند؛ ۳- (اَعلام) ۱) صدرالدین محمّد شیرازی: (ملاصدرا)، صَدرا. ۲- ؛ ۲) صدرالدین قونیوی: [قرن ۷ هجری] صوفی مسلمان، ناپسری و شاگرد ابن عربی، معلم مولوی که در قونیه خانقاه و مدرسه داشت. نوشته‌هایش به عربی از مرجع‌های اصلی مطالعه‌ی تصوّف است، از جمله: مِفتاحُ الغِیب و فُکوک.

صدرالله

(عربی) ۱- (به مجاز) کسی که برتری و مهتری او از سوی خداست؛ ۲- (به تعبیر عرفانی) دارای باطن و روح خدایی.

صدری

(عربی ـ فارسی) (صدر + ی (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به صدر، مربوط به صدر (سینه)، م صدر. ۱- ، ۲- ، ۳- ، ۴- و ۵- ؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور؛ ۳- (در گیاهی) نوعی برنج مرغوب که در گیلان و

مازندران به عمل می‌آید.

صدف

(عربی) ۱- نام عمومی نرم‌تنان دو کفه‌ای و نوعی خاص از آنها؛ ۲- (در قدیم) (در نجوم) نام سه ستاره به شکل مثلث بر دورِ قطب که ستاره‌ی قطبیِ جَدْی در میان آن است. [قدما اعتقاد داشتند که قطره‌ی بارانی در درون صدف جا می‌گیرد و تبدیل به مروارید می‌شود].

صِدیق

(عربی) ۱- (در تصوف) بنده‌ی خاص خداوند؛ ۲- (در قدیم) بسیار راستگو و درستکار؛ ۳- (در عرفان) صدیق کسی را می‌گویند که در گفتار و کردار و دانش‌ها و احوال و روش و نیات و خوی و اخلاق خود راست باشد و راستی و درستی او در مجاورین او تأثیر کند؛ ۴- (اَعلام) لقب ابوبکر صدیق اولین خلیفه، بعد از رحلت پیامبر اسلام(ص).

صِدیقه

(عربی) ۱- (مؤنث صدیق)، صدیق. ۱- ،۲- و ۳- ؛ ۲- ۱) (اَعلام) لقب حضرت فاطمه(س)؛ ۲) لقب حضرت مریم مادر حضرت عیسی(ع).

صُراحی

(عربی) ۱- (در قدیم) ظرف شراب، ظرف شیشه‌ای شراب؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) شراب زلال؛ ۳- (در تصوف) مقام انس را گویند.

صغری

(عربی) ۱- (مؤنث اصغر)، کوچك، کوچکتر؛ ۲- (اَعلام) فاطمه‌ی صغری: دختر علی ابن ابی طالب(ع).

صفا

(عربی) ۱- داشتن رفتار و کرداری همراه با دوستی و صمیمیت، یکرنگی، خلوص و صمیمیت؛ ۲- (اَعلام) نام جایی در مکه در دامنه‌ی کوه ابوقبیس که حاجیان سعی خود را در آنجا تکمیل می‌کنند؛ ۳- (در عرفان) پاکی در برابر کدورت را می گویند در اصطلاح یعنی پاکی طبع از زنگار کدورت و دوری از مذمومات.

صفدر

(عربی ـ فارسی)۱- صف‌شکن؛ ۲- (به مجاز) شجاع و دلیر؛ ۳- (اَعلام) از القاب حضرت علی(ع).

صفورا

(معرب از عبری) (اَعلام) نام زوجه‌ی حضرت موسی(ع) و دختر حضرت شعیب(ع).

صَفی

(عربی) ۱- (در قدیم) خالص و یگانه (دوست)؛ ۲- برگزیده؛ صاف، پاک، روشن؛ ۳- (به مجاز) صفی‌الله؛ ۴- (اَعلام) صَفی، فخرالدین علی: [قرن ۸ و ۹ هجری] شاعر، نویسنده و واعظ ایرانی، پسر ملاحسین کاشفی سبزواری، مؤلف لَطایفُ الطّوایف، رَشَحات عین اَلحَیات، در شرح حال بزرگان سلسله‌ی نقشبندی، منظومه‌ی محمود و ایاز و بدایع الوقایع، در شرح سرگذشت خودش و برخی رویدادهای آن زمان، همه به فارسی.

صَفیا

(عربی) (= صَفیه)، صَفیه ۱-.

صَفی‌الدین

(عربی) ۱- خالص و پاک در دین، برگزیده‌ی دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) صفی‌الدین اردبیلی: (= شیخ صفی)، شیخ اسحاق [۶۵۰-۷۳۵ قمری] صوفی و عارف ایرانی، که نفوذ و احترام زیادی کسب کرد و فرزندانش به تدریج قدرت سیاسی به دست آوردند و سلسله‌ی شاهان صفوی را بنیاد نهادند؛ ۲) صفی‌الدین اُرموی، عبدالمؤمن ابن یوسف: [قرن ۷ هجری] موسیقیدان و خوشنویس ایرانی که در دربار عباسی و سپس نزد خاندان جوینی خدمت می کرد. پس از برافتادن خاندان جوینی دچار فلاکت شد، به خاطر بدهکاری به زندان افتاد و در زندان درگذشت. مؤلف کتاب الادوار و رسالهٔ الشَرفیه، در موسیقی. مبتکر نوعی نت موسیقی و مخترع دو نوع ساز تاره؛ ۳) صفی‌الدین حلّی: (= ابن السرایا) [۶۷۷-۷۵۰ قمری] شاعر و موسیقیدان ایرانی ساکن عراق، که به عربی شعر می گفت. نویسنده کتاب فائده فی تَوَلّدُالاغنام، در موسیقی.

صَفی‌الله

(عربی) ۱- (در قدیم) برگزیده‌ی خداوند؛ ۲- (اَعلام) لقب حضرت آدم(ع).

صَفیه

(عربی) ۱- (مؤنث صفی)،(صفی. ۱- ، ۲- و ۳- ؛ ۲- (اَعلام) نام چند تن از زنان مشهور صدر اسلام، از جمله ۱) صفیه قُرَیشی [قرن اول هجری] دختر عبدالمطلب، عمه‌ی پیامبر اسلام(ص) و مادر زبیر ابن عوام، نخستین بانوی اسلام، که در جنگ شرکت کرد. ۲) صفیه [قرن اول هجری] از همسران پیامبر اسلام(ص) دختری از یهودیان خیبر که در هنگام فتح آنجا به دست مسلمانان اسیر شد. پیامبر اسلام(ص) او را آزاد کرد و به عقد خویش درآورد.

صلاح

(عربی) ۱- شایسته و مناسب بودن امری با در نظر گرفتن پیامدهای آن، مصلحت؛ درست کاری، نیکوکاری؛ ۲- (در قدیم) سودمند بودن، فایده داشتن.

صلاح‌الدین

(عربی)۱- موجب نیکی دین و آیین؛ ۲- (اَعلام) صلاح‌الدین ایوبی: (= یوسف ابن ایوب) [۵۳۲-۵۸۹ قمری] سلطان مصر و شام [۵۶۶-۵۸۹ قمری]، بنیانگذار سلسله‌ی ایوبیان. او پس از عمویش شیرکوه، وزیر آخرین خلیفه‌ی فاطمی مصر شد. سپس او را برکنار کرد و با مرگ نورالدین محمود زنگی، شام و بین النهرین را گرفت [۵۶۹-۵۸۲ قمری] و صلیبیان را از قدس بیرون راند [۵۸۲ هجری].

صمد

(عربی) ۱- (در قدیم) آن که دیگران به او نیازمند هستند و او از دیگران بی‌نیاز است؛ ۲- (به مجاز) خداوند.

صَمصام

(عربی) (در قدیم) شمشیر تیز و محکم.

صَمیم

(عربی) ۱- (در قدیم) صمیمی؛ ۲- اوج و نهایت شدت یا ترقی چیزی؛ ۳- (در نجوم) ویژگی ستاره‌ای که فاصله‌اش تا خورشید شانزده دقیقه یا کمتر باشد.

صمیمه

(عربی) (مؤنث صَمیم) ۱- صمیمی؛ ۲- خالص، ناب؛ ۳- اصیل.

صَنعان

(عربی) ۱- صَینعان به تخفیف یاء (ی) منسوب به صنعا (نام شهری در یمن) است، صنعانی، از مردم صنیعا؛ ۲- (اَعلام) نام شیخی عارف در ادبیات ایران معروف به شیخ صنعان. [قرن ۶ هجری].

صنم

(عربی) ۱- (به مجاز) (شاعرانه) بت، شخص زیبا رو، معشوق زیبارو؛ ۲- (در عرفان) صنم در نزد بعضی از عرفا عبارت است از حقایق روحی در ظهور تجلی صورت صفاتی است.

صنوبر

(عربی، صَینَوبر، معرب از یونانی) (در گیاهی) نام چند نوع گیاه درختی از خانواده ی بید با برگ های براق که در کنار جوی ها کاشته می شود و چوب آن در کاغذسازی و کبریت سازی به کار می رود، سپیدار، سفیدار، سفیدار، شالک، تبریزی.

صوفی

(عربی) ۱- (در تصوف) پیرو یکی از فرقه‌های تصوف، درویش؛ ۲- (اَعلام) عبدالرحمان صوفی: [۲۹۱-۳۷۶ قمری] اخترشناس ایرانی از مردم ری، مؤلف کتاب صُورالکواکب و رساله‌ی اسطرلاب (هر دو ترجمه)، به عربی.

صوفیا

(عربی ـ فارسی) (صوفی +ا (پسوند نسبت))، منسوب به صوفی، (صوفی.

صوفیه

(عربی) ۱- (در تصوف) پیروان طریقه و مسلک تصوف، اهل تصوف، متصوفه؛ ۲- (اَعلام) (= صوفیا) پایتخت بلغارستان در غرب آن کشور، در دامنه‌ی کوههای بالکان.

صولت

(عربی) ۱- فرّ و شکوه معمولاً ناشی از برتری کسی یا چیزی بر دیگران، هیبت؛ ۲- (در قدیم) شدت، سختی، حمله.

صونا

(عربی ـ فارسی) (صون +ا (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به صون؛ ۲- خویشتن داری از گناه، صیانت.

صَهبا

(عربی) (= صَهباء) (مؤنث اصهب)، ۱- سرخ و سفید؛ ۲- (در قدیم) شراب انگوری، می.

صُهَیب

(عربی) (مصغر اَصْهَب)، ۱- سرخ و سفید به هم آمیخته؛ ۲- آن که موهای سرخ و سفید به هم آمیخته دارد؛ ۳- آن‌که یا آنچه سفیدی آن آمیخته با سرخی (گندمگونی) باشد؛ ۴- کنیه‌ی شیر درنده؛ ۵- (اَعلام) صُهَیب: [قرن اول هجری] از صحابه‌ی پیامبر اسلام(ص)، که در کودکی به دست رومیان اسیر و بعدها آزاد شده بود. در زمان ظهور اسلام در مکه تجارت می کرد، مسلمان شد و در مدینه به پیامبر اسلام(ص) پیوست و در جنگهای مسلمانان شرکت داشت.

صیام

(عربی) ۱- (در قدیم) روزه گرفتن، روزه؛ ۲- (در عرفان) صوم، امساک از خوردن و آشامیدن بر اساس احکام شرع.

ض

ضُحا

(عربی، ضحی) ۱- (در قدیم) زمانی پس از برآمدن آفتاب، چاشتگاه؛ ۲- آفتاب، خورشید؛ ۳- (در اعلام) سوره‌ی نود و سوم قرآن کریم دارای یازده آیه.

ضَرغام

(عربی، ضِرغام) ۱– (در قدیم) شیر درنده؛ ۲– (به مجاز) پهلوان دلاور.

ضیا

(عربی، ضیاء) (در قدیم) نور، روشنی.

ضیاءالحق

(عربی) روشنائی و نورِ حق.

ضیاءالدین

(عربی) ۱– روشنایی دین؛ ۲– (در اعلام) نام چندین شخص از مشاهیر تاریخی.

ضِیغم

(عربی، ضَیغم) ۱– شیر بیشه، شیر قوی؛ ۲– (به مجاز) شجاع و دلیر؛ ۳– (در اعلام) نام چند تن از اشخاص در تاریخ.

ط

طارِق

(عربی) ۱– سوره‌ی هشتاد و ششم از قرآن کریم دارای هفده آیه؛ ۲– (در قدیم) هنگام شب آینده؛ ۳– (به مجاز) به معنی وارد، عارض.

طالب

(عربی) ۱– خواستار، خواهان؛ ۲– (در تصوف) سالک؛ ۳– (اَعلام) سید محمّد طالب آملی [حدود ۹۹۶– ۱۰۳۰ قمری] شاعر ایرانی، ملک الشعرای دربار جهانگیر، شاه هند، از پیشگامان سبک هندی در شعر.

طاووس

(معرب از آرامی) ۱– پرنده‌ای از خانواده‌ی کبک که پرهای رنگارنگ و زیبا دارد؛ ۲– (در نجوم) یکی از صورت‌های فلکی در نیم‌کره‌ی جنوبی آسمان، میان صورتهای اُکتان، تلسکوپ و هندی.

طاها

(عربی) (= طه)، (طه. [طاها نگارش فارسیانه طه می‌باشد].

طاهر

(عربی) ۱- پاک، پاکیزه؛ ۲- بی گناه، معصوم؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) بی آلایش و بی غش؛ ۴- (اَعلام) ۱) طاهر ابن عبدالله: چهارمین امیر [۲۳۰-۲۴۸ قمری] سلسله‌ی طاهریان، معروف به طاهر ثانی؛ ۲) طاهر ذوالیمینین: [۱۵۹-۲۰۷ قمری] سردار ایرانی و بنیانگذار سلسله‌ی طاهریان. او از سوی مأمون مأمور جنگ با امین شد و او را کشت [۱۹۸ هجری] در سال ۲۰۵ هجری حکومت خراسان یافت و سال بعد نام مأمون را از خطبه حذف کرد؛ ۳) طاهر صفاری: سومین امیر [۲۸۷-۲۹۶ قمری] سلسله‌ی صفاری، که در جنگ با هواداران خلیفه شکست خورد، همراه برادرش اسیر و به بغداد فرستاده شد.

طاهره

(عربی) ۱- (مؤنث طاهر)، زن پاک از پلیدی و عیوب. + (طاهر. ۱- ، ۲- و۳- ؛ ۲-(اَعلام) لقب حضرت فاطمه(س).

طَراوت

(عربی) ۱- تر و تازگی؛ ۲-(در قدیم) (به مجاز) سامان و رونق.

طَریفه

(عربی) (مؤنث طریف) (در قدیم) نو، تازه).

طَلا

(عربی) ۱- زر، فلزی زرد رنگ و قیمتی؛ ۲- (در گفتگو) (به مجاز) هر شیئی یا هر شخص بسیار ارزشمند؛ ۳- (به مجاز) آب طلا.

طَلایه

(عربی) (به مجاز) نشانه یا جلوه‌ی نخستین از هر چیز که پیش از دیگر نشانه‌ها نمایان شود.

طَلحه

(عربی) ۱- (در گیاهی) درختی خاردار که شترها از آن می‌چرند؛ درخت موز؛ ۲- (اَعلام) ۱) [قرن اول هجری] صحابی پیامبر اسلام(ص) و از نخستین مسلمانان که بعدها در مخالفت با حضرت علی(ع) با زُبَیر همدست شد و هر دو در جنگ جمل کشته شدند؛ ۲) دومین امیر [۲۰۷-۲۱۲ قمری] سلسله‌ی طارهیان، برادر عبدالله ابن طاهر و علی ابن طاهر.

طَلعت

(عربی) (در قدیم) چهره، روی.

طُلوع

(عربی) ۱- دمیدن و برآمدنِ خورشید و مانند آن؛ ۲- (به مجاز) ابتدای روز؛ ۳- (به مجاز) آغاز پیدایش چیزی؛ ۴-(در نجوم) پیدایی و آشکار شدن ستاره هنگامی که تحت‌الشعاع خورشید نباشد، مقابلِ غروب.

طَلیعه

(عربی) (به مجاز)، طلایه. (طلایه.

طَناز

(عربی) ۱- ویژگی زن یـا دختری که ظاهری زیبا و حرکات و رفتاری دلنشـین و همراه با ناز و عشوه دارد؛ ۲-(به مجاز) بسیار زیبا، دلنشین و فریبنده؛ ۳- (در قدیم) آن که به کنایه و از روی طنز و ریشخند سخن می گوید، طنز گو و ایرادگیر.

طنین

(عربی) ۱- انعکاس صوت، پژواک؛ ۲- حالتی از صدا که دارای تأثیر و نفوذ باشد؛ ۳- خوش آهنگی.

طوبی

(معرب از عـبری) ۱- خیر، شادی، سـعادت، بهشت؛ ۲- درخـتی در بهشت؛ ۳- (مؤنث اطیب) به معنی پـاکیزه‌تر، پـاکیزه، نیکو؛ ۴- طوبی به صورت شبه جمله (در عربی) (در قدیم) به معنی خوشا (برگرفته از قرآن کریم).

طوعه

(عربی) ۱- اطاعت، فرمانبری؛ ۲- (اَعلام) نام زنی که مسلم ابن عقیل به خانه او پناه برد.

طوفان

(معرب از یونانی) (= توفان) ۱- جریان هوای بسیار شدید و معمولاً همراه با بارش باران، برف، تگرگ یا رعد و برق؛ ۲- (به مجاز) غوغا، هیاهو؛ ۳- (درقدیم) آب بسیار چنان که همه جا را فرا بگیرد، سیل. + ن.ک. توفان.

طه

(عربی) (= طاها) (اَعلام) ۱) بیستمین سوره از قرآن کریم دارای صد و سی و پنج آیه؛ ۲) طه به لغتِ طی «یا محمّد» می‌باشد یعنی ای محمّد، و به قولی نام پیامبر اسلام(ص) می‌باشد. + ن.ک. طاها.

طه حسین(طاها حسین)

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب،ا طه(طاها) و حسین؛ ۲- (اَعلام) [۱۹۷۳-۱۸۸۹ میلادی] ادیب، نویسنده و دولتمرد مصری که در شش سالگی نابینا شـد و با وجود آن به تحصـیل در دانشـگاههای مصـر و فرانسه موفق شد و درجه دکتری دریافت کرد، و از آن پس در دانشـگاههای مصـر به تـدریس پرداخت. از نوشـته های اوست: پیشـگامان انـدیشه، ادبیات جاهلی، روزها، گفت و شـنود در زنـدان ابوالعلای مصری، علی و فرزندانش، انقلاب بزرگ، خوابهای شهرزاد وعده‌ی راست.

طهماسب

(= تهماسب)، ۱- دارنده‌ی اسب قوی؛ ۲- (اَعلام) ۱) (طهماسب) نام دو تن از پادشاهان صفوی. طهماسب اول: دومین شاه صفوی [۹۳۰-۹۸۴ قمری] پسر و جانشین شاه اسماعیل، که در دوران سلطنتش ایران در جنگهای متعددی با ازبکان عثمانی و گرجستان درگیر شد. طهماسب دوم: دهمین شاه صفوی [۱۱۳۵-۱۱۴۴ قمری] پسر و جانشین سلطان حسین صفوی، که سرانجام توسط تهماسب قلی خان (نادرشاه افشار) معزول و کشته شد؛ ۲) (در شاهنامه) پدر «زو» پادشاه ایران و جانشین نوذر شهریار، از سلسله‌ی پیشدادی.

طهمورث

(= تهمورث)، (تهمورث.

طَهورا

(عربی) ۱- از واژه‌های قرآنی (و انزلنا من السماء ماء طهورا) به معنی پاک کننده، تطهیر کننده؛ ۲- (به مجاز) پاک و پاکیزه.

طَیب

(عربی) ۱- پاک، پاکیزه، مطهر؛ ۲- (در قد یم) آنچه پاک و مطبوع است.

طَیبه

(عربی) (مؤنث طیب)، ی طیب.

ظ

ظاهر

(عربی) ۱- آشکار، نمایان؛ بخش آشکار، هویدا، یا بیرونی از هر چیز یا هر شخص در مقابلِ باطن؛ ۲- (اَعلام) ۱) ظاهر: ابونصر محمّد ابن ناصر خلیفه‌ی عباسی [۶۲۲-۶۲۳ قمری]؛ ۲) ظاهر: علی ابن منصور خلیفه‌ی فاطمی مصر [۴۱۱-۴۲۷ قمری].

ظریف

(عربی) ۱- دارای اجزا یا ساختار نازک، باریک و همراه با ظرافت و تناسب؛ ۲- ویژگی آن که (به ویژه زن) اندامی کوچک، ریز نقش، و متناسب یا حرکات و رفتاری همراه با ظرافت و نرمی دارد؛ ۳- (به مجاز) دقیق یا شایسته‌ی توجه و باریک اندیشی؛ ۴- دارای ظرافت، نرمی و تناسب؛ ۵- (به مجاز) سنجیده و هوشمندانه؛ دارای ظرافت طبع، نکته سنج و نکته دان؛ ۶- (به مجاز) بذله گو، شوخ، خوش زبان، شیرین گفتار.

ظریفه

(عربی) (مؤنث ظریف)، ظریف.

ظفر

(عربی) پیروزی، نصرت.

ظهیر

(عربی) ۱- (در قدیم) پشتیبان، یاور؛ ۲- (اَعلام) ظهیر فاریابی: [قرنِ ۶ هجری] مشهور به ظهیرالدین طاهر ابن محمّد شاعر معروفِ ایرانی، که پس از سفر به خراسان، تبرستان و اصفهان، در تبریز اقامت گزید و در همانجا درگذشت.

ع

عابد

(عربی) آن که بیشترین اوقات زندگی‌اش را به عبادت خدا و خلوت و مناجات با او می‌گذرانَد، عبادت کننده.

عابده

(عربی) (مؤنث عابد) (در قدیم) زنی که بسیار عبادت می‌کند. + عابد.

عابدین

(عربی) (جمع عابد)، عابد.

عابِس

(عربی) ۱- عبوس، اخمو، ترشروی؛ ۲- (به مجاز) شجاع و بی باک؛ ۳- (اعلام) ۱) عابس مرادی [۶۸ میلادی] از سرداران عصر اموی. در سال ۴۹ به ریاست شرطهٔ بصره رسید، سپس به جنگ دریایی گسیل شد و باز در سال ۵۷ به مقام پیشین بازگشت و چندی نیز حاکم فُسطاط و قاضی و رئیس شرطهٔ بصره بود تا درگذشت؛ ۲) عابس ابن ابی شبیب، یکی از یاران نامی امام حسین(ع). او از مردان برجسته و برازنده ی شیعه و مردی دلیر، سخنور و پارسا از بنی شاکر بوده است.

عادل

(عربی) آن که اعمال و رفتارش مطابق با عدالت، انصاف و قانون است؛ دادگر.

عادله

(عربی) (مؤنث عادل) عادل، دادگر (زن)، + (عادل.

عارف

(عربی) ۱- (در تصوف) آن که از راه ریاضت و تهذیب نفس و تفکر، به معرفت خداوند دست می‌یابد؛ ۲- آن که نسبت به چیزی آگاهی دارد، شناسنده؛ ۳- دانا، آگاه، دانشمند؛ ۴- (اَعلام) [۱۲۶۱-۱۳۱۲ قمری] تخلّص ابوالقاسم قزوینی، شاعر و موسیقیدان

ایرانی، سازنده‌ی نخستین تصنیف‌های سیاسی و ملی. ده سال پایان عمرش را در همدان به حال تبعید گذراند. در جوار مقبره ابن سینا دفن شده است.

عارفه

(عربی) ۱- زن عارف، ز عارف. ۱- ، ۲- و ۳- ؛ ۲- (در قدیم) مهربانی و نیکی (عارفت).

عاشور

(عربی) ۱- عاشورا؛ ۲- روز دهم ماه محرم که روز شهادت امام حسین(ع) است.

عاصِف

(عربی) ۱- (در قدیم) تند، سخت، شدید؛ ۲- باد تند و شدید، تندباد.

عاصِفه

(عربی) (مؤنث عاصِف). (عاصِف.

عاصِم

(عربی) ۱- (در قدیم) نگه‌دارنده، محافظ؛ بازدارنده (از خطا)، منع کننده؛ ۲- (اَعلام) ۱) یکی از قُراء سبعه‌ی [قاریان هفت گانه] قرآن؛ ۲) نام یکی از یاران امام کاظم(ع).

عاصِمه

(عربی) (مؤنث عاصِم). (عاصِم. ۱- .

عاطِف

(عربی) ۱- مهربان؛ ۲- برگرداننده.

عاطِفه

(عربی) محبت، مهربانی، مهر، عطوفت.

عاقِل

(عربی) ۱- آن که از سلامت عقل برخوردار است؛ ۲- آن که عقلش خوب کار می‌کند؛ ۳- دارای بهره‌ی هوشی بالا؛ ۴- خردمند.

عاقِله

(عربی) (مؤنث عاقل)، زنِ عاقل. عاقل.

عاکِف

(عربی) ۱- (در قدیم) آن که در جایی مقدس برای عبادت اقامت دائم داشته باشد، معتکف؛ ۲- (به گونه‌ای احترام آمیز) حاضر و مقیم.

عالَم

(عربی) ۱- (در قدیم) کیهان، پهنه‌ی کره‌ی زمین و آنچه در آن است، جهان؛ ۲- (به مجاز) حالت و وضعیت.

عالمه

(عربی) (مؤنث عالم) دانشمند (زن)، آگاه.

عالی

(عربی) ۱- بسیار خوب، دارای ارزش و اهمیت بسیار، مهم، والا، بزرگ؛ ۲- (در قدیم) بلند، رفیع، مرتفع؛ ۳-شاهانه، بزرگوارانه.

عالیه

(عربی) (مؤنث عالی)، ۱- عنوانی احترام آمیز برای زنان؛ ۲- عالی مقام (زن)؛ ۳- عالی. + عالی.

عامِر

(عربی)۱- (در قدیم) آباد کننده، معمور، آبادان؛ ۲- بسیار عمر کننده [تفألاً فرزندان خود را به این نام موسوم می‌نمودند].

عایشه

(عربی) ۱- زن نیکو حال؛ ۲- (اَعلام) [۷ پیش از هجرت -۵۷ هجری] همسر پیامبر اسلام(ص) و دختر ابوبکر خلیفه. در سال دوم هجری به همسری پیامبر(ص) درآمد. در جنگ جمل بر ضدّ حضرت علی(ع) شرکت جست. پس از شکست به مدینه بازگشت و در همانجا درگذشت.

عِباد

(عربی) ۱- زن نیکو حال؛ ۲- (اَعلام) [۷ پیش از هجرت -۵۷ هجری] همسر پیامبر اسلام(ص) و دختر ابوبکر خلیفه. در سال دوم هجری به همسری پیامبر(ص) درآمد. در جنگ جمل بر ضدّ حضرت علی(ع) شرکت جست. پس از شکست به مدینه بازگشت و در همانجا درگذشت.

عِبادالله

(عربی) بندگان خداوند.

عباس

(عربی) ۱- (در قدیم) (صیغه‌ی مبالغه)، اخمو، عبوس؛ ۲- شیری که شیران از او بگریزند؛ ۳- (به مجاز) بسیار شجاع و دلیر؛ ۴- (اَعلام) ۱) عباسِ بن علی، ابوالفضل: [قرن اول هجری] برادر ناتنی امام حسین(ع)، معروف به علمدار کربلا، قمر بنی هاشم و حضرت عباس(ع) که در جنگ کربلا همراه برادرش و پیش از او شهید شد؛ ۲) نام سه تن از شاهان صفوی. عباس اول: ملقب به کبیر [۹۹۶-۱۰۳۸ قمری] که در ۱۸ سالگی پادشاه شد و سه سال بعد سرداری را که بانی سلطنت او شده بود کشت. پایتخت را از قزوین به اصفهان برد، ازبکان را از خراسان، ترکان را از غرب ایران و پرتغالیان را از خلیج فارس بیرون کرد؛ عباس دوم: [۱۰۵۲-۱۰۷۷ قمری] که در زمان او حمله‌ی روسها به مازندران دفع شد؛ عباس سوم: آخرین شاه صفوی [۱۱۴۵-۱۱۴۸ قمری] که کودک هفت ماهه بود و نادرشاه پس از برکنار کردن پدرش، تهماسب دوم، او را به سلطنت برداشت و سپس او را هم بر کنار کرد و خود پادشاه شد [۱۱۴۸ هجری] و پسر نادر بعداً او و پدرش را کشت [۱۱۵۲هجری] ؛ ۳) عباس ابن المطلب: [قرن اول هجری] عموی پیامبر اسلام(ص) و جد خُلفای عباسی، که در جنگ بدر به دست مسلمانان اسیر شد و مبلغ گزافی برای آزادی خود پرداخت. او اندکی پیش از فتح مکه مسلمان شد؛ ۴) عباس میرزا نایب السلطنه: (= عباس میرزا ولیعهد) [۱۲۰۳-۱۲۴۹ قمری] شاهزاده، دولتمرد و سردار ایرانی، ولیعهد فتحعلی شاه قاجار، فرمانفرمای آذربایجان و فرمانده‌ی کل سپاه ایران در جنگ با سپاه روسیه. نخستین دولتمرد ایرانی که در صدد نوسازی نظام حکومتی ایران برآمد.

عباسعلی

(عربی) از نام‌های مرکب. (عباس و علی.

عبدالاحد

(عربی) بنده‌ی خدای یکتا و یگانه.

عبدالباسط

(عربی) بنده‌ی خدای بسط دهنده و گسترش دهنده. (باسط از نام های خداوند).

عبدالباقی

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای جاوید؛ ۲- (اَعلام) عبدالباقی تبریزی خوشنویس معروف قرن ۱۱ هجری.

عبدالجبار

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای قاهر؛ ۲- (دراعلام) عبدالجبار علوی محمودی (زینبی علوی) از شاعران عهد محمود و مسعود غزنوی.

عبدالجلیل

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای بزرگوار؛ ۲- (اَعلام) عبدالجلیل نصیرالدین ابوالرشید رازی دانشمند شیعه در قرن ۶ هجری.

عبدالحسین

(عربی) ۱- بنده‌ی حسین؛ ۲- (به مجاز) دوستدار و ارادتمندِ امام حسین(ع)؛ [این نام به لحاظ تولا و دوستی با امام حسین(ع) انتخاب می‌شود]؛ ۳- (اَعلام) عبدالحسین شرف الدین ابن یوسف عاملی موسوی دانشمند و متکلم شیعه در قرن ۱۳و ۱۴ هجری.

عبدالحق

(عربی) بنده‌ی خدای راست.

عبدالحلیم

(عربی) بنده‌ی خدای بردبار.

عبدالحمید

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای ستوده؛ ۲- (اَعلام) نام دو تن از شاهان عثمانی. ۱) عبدالحمید اول: سلطان عثمانی [۱۱۸۷-۱۲۰۳ قمری] که علیرغم انعقاد پیمان صلح با روسیه ، نتوانست مانع زیاده طلبی آن شود و بار دگر جنگ آغاز شد؛ ۲) عبدالحمید دوم: سلطان عثمانی [۱۲۹۳-۱۳۲۶ قمری]، که به یاری ترکهای جوان بر سرکار آمد و نظام پارلمانی را پذیرفت ولی سال بعد آن را تعطیل کرد. در جنگ با روسها شکست خورد. امپراتوری عثمانی تجزیه شد و بخشهای زیادی از آن استقلال یافت. کشتار ارمنیان [۱۳۱۱-۱۳۱۳ قمری] در زمان او صورت گرفت. بر اثر انقلاب برکنار شد.

عبدالحی

(عربی) ۱- بنده‌ی حی، که [حی] نامی است از نام‌های خدای تعالی(هوالحی الذی لایموت)، بنده‌ی خدای زنده؛ ۲- (در عرفان) آن که مظهر و مجلای حیات سرمدیه حق و زنده به حیات ابدی حق باشد، که در حقیقت باقی به بقاءالله است و این مرتبه‌ی بقاء بعد از فناست.

عبدالرحمان

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای بخشاینده؛ ۲- (اَعلام) ۱) عبدالرحمان ابن عوف: [سال ۴۴ پیش از هجرت -۳۱ هجری] صحابی پیامبر اسلام(ص) و از نخستین مسلمانان؛ ۲) عبدالرحمان شیرازی: [زنده در ۵۶۶ هجری] پزشک مقیم حلب، مؤلف کتابهایی به عربی در باب تعبیر خواب و اسرار نکاح؛ ۳) عبدالرحمان صوفی: [۲۹۱-۳۷۶ قمری] اخترشناس ایرانی، از مردم ری، مؤلف کتاب صُورالکواکب و رساله‌ی اسطرلاب (هر دو ترجمه) به عربی؛ ۴) عبدالرحمان غافقی: [قرن۲ هجری] حاکم مسلمان آندلس [۱۱۱-۱۱۴ قمری]، که در نبرد پواتیه (بلاط الشهدا) از شارل مازنل، شاه فرانکها شکست خورد و به قتل رسید؛ ۵) نام پنج تن از فرمانروایان اموی آندلس.

عبدالرحیم

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای مهربان؛ ۲- (اَعلام) نام چند تن از شخصیت های ادبی و سیاسی در تاریخ.

عبدالرزاق

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای روزی دهنده؛ ۲- (اَعلام) ۱) عبدالرزاق باشتینی: نخستین امیر سربداران [۷۳۷-۷۳۸ قمری] از مردم باشتین، که به دست برادرش مسعود سربداری کشته شد؛ ۲) عبدالرزاق دنبلی: متخلّص به مفتون [۱۱۷۶-۱۲۴۲ قمری] شاعر، ادیب و مورخ ایرانی از مردم خوی، مؤلف مآثر سلطانی، در تاریخ قاجار و اثرهای متعدد دیگر؛ ۳) عبدالرزاق سمرقندی: [۸۱۶-۸۸۲ قمری] مورخ ایرانی، مؤلف تاریخ فارسی مطلع السعدین، در تاریخ تیموریان؛ ۴) عبدالرزاق کاشانی: [قرن ۸ هجری] عارف ایرانی و مؤلف کتابهایی در تصوف. از آثار اوست: اصطلاحات صوفیه، شرح فصوص الحکم، شرح منازل‌السایرین و لطایف الاعلام.

عبدالرشید

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای هادی؛ ۲- (اَعلام) عبدالرشید غزنوی: شاه سلسله‌ی غزنوی [۴۴۱-۴۴۴ قمری] پسر سلطان محمود. او پس از وفات برادر زاده اش مودود (پسر مسعود غزنوی) از زندان نجات یافت و به سلطنت نشست. پس از دو سال و نیم به دست یکی از سردارانش کشته شد.

عبدالرضا

(عربی) ۱- بنده‌ی رضا؛ ۲- (به مجاز) دوستدار و ارادتمندِ امام رضا(ع)؛ [این نام به لحاظ تولا و دوستی با امام رضا(ع) انتخاب می‌شود].

عبدالسلام

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای مبرا از نقص و فنا. [سلام از نام‌های خداوند]؛ ۲- (اَعلام) [۱۹۲۶-۱۹۹۶ میلادی] فیزیکدان پاکستانی، بنیانگذار و رئیس مرکز بین المللی فیزیک نظری در تریست [۱۹۶۴ میلادی]. برنده‌ی بخشی از جایزه نوبل فیزیک سال ۱۹۷۹ ، به خاطر ارائه نظریه ای درباره‌ی نیروی هسته ای ضعیف و بر همکنش الکترومغناطیسی میان ذره های بنیادی.

عبدالسمیع

(عربی) بنده‌ی خدای شنوا. (سمیع از نام های خداوند).

عبدالصاحب

(عربی) ۱- بنده‌ی صاحب، بنده ی دارنده و مالک؛ ۲- (اَعلام) ۱) عبدالصاحب دُجیلی (= ابن عمران) [۱۳۳۱-۱۳۶۲ قمری] ادیب و مورخ عراقی، اهل نجف. از آثار او: اَعلام العرب فی العلوم والفنون، شُعراء العُصُور، شُعراالعراق، الشُّعُربیَّهٔ و شُعرائها، که همه چاپ شده است؛ ۲) عبدالصاحب نجفی [۱۳۰۰-۱۳۵۳ قمری] فقیه امامی، اهل نجف، از آثار او: الجوهرهٔ فی شرح التَّبصرهٔ، شرح المَبسوط، کَنزالفرائد، نهایهٔ الدّرایهٔ، در اصول.

عبدالصمد

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای بی نیاز؛ ۲- (اَعلام) ۱) عبدالصمد بن ابراهیم، ابواحمد فارسی حُصری [۷۶۲-۷۶۵ میلادی] محدث . مُقری، معروف به قاریُ الحدیث اهل تبریز. وی در مکه دانش آموخت و در بغداد سکونت گزید و در همین شهر درگذشت. آثار او: اسباب العجائب، مختصر حِرز الاَمانی، ازشاطبی، الاکسیر فی التَّفسیر، اربعون حدیثاً، مختصر تفسیر الرّسعَنی؛ ۲) عبدالصمد شیرازی [۹۲-۱۰۰۰] ملقب به شیرین قلم، نقاش ایرانی و از پدید آورندگان مکتب هندو ایرانی،پس از یادگیری نقاشی در شیراز به جمع هنرمندان تبریز ملحق شد و رابطه ی نزدیکی با میر سیدعلی برقرار کرد و به درخواست همایون شاه با جمعی از هنرمندان به هند مهاجرت کرد. در آنجا با همکاری میر سیدعلی و هنرمندان هندی کارگاه هنری همایون شاه را در دهلی دایر کرد و شاگردانی را تربیت کرد. در تصویرگری کتاب بزرگ حمزه نامه که شامل ۱۴۰۰ تصویر روی پارچه است شرکت داشت، از آثار اوست: مرد عمامه به سر سوار بر اسب، مجنون در میان وحوش، و دستگیری ابوالمعالی؛ ۳) عبدالصمد بن عبدالله علوی، شمس الدین [زنده ۹۷۶ قمری] متکلم از آثار او: الجوهرةالخالصهٔ عن الشّوائب فِی العقائدُ المتقدّمهٔ علی جمیع المذاهب؛ ۴) عبدالصمد بن فقیه [زنده ۱۱۷۵] ادیب و صوفی مؤلف کتاب اَنیس المُتَّقین در تصوف؛ ۵) عبدالصمد قُرطُبی [۴۳۳-۴۹۵ قمری] محدث و فقیه و قاضی مالک اندلسی از آثار او: مختصر فی الشروط والاحکام؛ ۶) عبدالصمد مصری [۱۰۲۸ قمری] محدث، مؤلف الجواهرالسَّنِیَّهٔ فی النسیهٔ و الکرامات الاحمدیّهٔ؛ ۷) عبدالصمد همدانی [۱۲۱۶ میلادی] فقیه امامی، عابد و زاهد. مجاور کربلای معلّی و مقتول در همان شهر در سال ۱۲۱۶ از آثار او: تجرالمعارف، به فارسی در لغت.

عبدالعزیز

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای گرامی؛ [عزیز از صفات و نام‌های خداوند تعالی؛ ۲- (اَعلام) ۱) سلطان عثمانی: [۱۲۷۷-۱۲۸۲ قمری]، که در زمان او شورش و استقلال خواهی در بسیاری از سرزمینهای تابع گسترش یافت. سرانجام صدر اعظم مدحت پاشا، او را وادار به استعفا کرد؛ ۲) عبدالعزیز: سلطان مراکش [۱۳۱۱-۱۳۲۵ قمری] که بر اثر شورش مردم ناچار به استعفا شد؛ ۳) عبدالعزیز ابن محمّد (= ابن مسعود): بنیانگذار دولت عربستان سعودی [۱۳۴۰ هجری] و نخستین شاه آن [۱۳۵۲-۱۳۷۳ قمری]؛ ۴) عبدالعزیز ابن منصور مشهور و متخلّص به عسجدی: [زنده در ۴۳۲ هجری]، شاعر ایرانی دربار سلطان محمود غزنوی و فرزندانش.

عبدالعظیم

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای بزرگ؛ ۲- (اَعلام) عبدالله ابن علی ابن حسین ابن زید ابن حسن ابن علی ابن ابی‌طالب از بزرگان آل علی معاصر امام محمّد تقی(ع) [قرن ۲ هجری] معروف به حضرت عبدالعظیم یا شاه عبدالعظیم.

عبدالعلی

(عربی) ۱- بنده‌ی علی؛ ۲- (به مجاز) دوستدار و ارادتمندِ امام علی(ع). [این نام به لحاظ تولا و دوستی با امام علی(ع) انتخاب می‌شود].

عبدالعلیم

(عربی) بنده‌ی خدای دانا و آگاه.

عبدالغفار

(عربی) بنده‌ی خدای بسیار آمرزنده.

عبدالغفور

(عربی) بنده‌ی خدای آمرزنده.

عبدالفتاح

(عربی) بنده‌ی خدای گشاینده.

عبدالقادر

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای توانا؛ ۲- (اَعلام) ۱) عبدالقادر جزایری: [۱۲۲۳-۱۳۰۵ قمری] میهن پرست و رهبر الجزایری، که از سال ۱۲۴۸ تا ۱۲۶۴ با اشغالگران فرانسوی جنگید ولی سرانجام شکست خورد و تسلیم شد. او را به فرانسه بردند؛ ۲) عبدالقادر گیلانی: [۴۷۰-۵۶۱ قمری] صوفی و زاهد ایرانی، بنیانگذار سلسله‌ی درویشان قادری معروف به قادریه؛ ۳) عبدالقادر مراغی [قرن ۸ و۹ هجری] موسیقیدان ایرانی، از مردم مراغه، که در خدمت سلطان حسین جلایری، امیر تیمور، شاهرخ و مراد، سلطان عثمانی بود. کتابهای متعددی در موسیقی نوشت از جمله: مقاصد الالحان، کنزالالحان، شرح ادوار و جامع الالحان.

عبدالکریم

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای بزرگوار؛ ۲- (اَعلام) عبدالکریم ریفی: [۱۸۸۲-۱۹۶۲ میلادی] میهن پرست و رهبر مراکشی، که با سلطه‌ی خارجیان بر مراکش مبارزه کرد [۱۹۱۴-۱۹۲۶ میلادی]. سرانجام بوسیله نیروهای متحد فرانسه و اسپانیا شکست خورد و تبعید شد.

عبداللطیف

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای نیکویی کننده؛ ۲- (اَعلام) عبداللطیف: شاه [۸۵۳-۸۵۴ قمری] سلسله‌ی تیموریان، که پدرش الغ بیگ را کشت و جانشین او شد، ولی به زودی خود کشته شد.

عبدالله

(عربی) ۱- بنده‌ی خدا؛ ۲- (در تصوف) به معنی انسان کامل است؛ ۳- (اَعلام) ۱) عبدالله ابن عبدالمطلب: [حدود ۵۵۴-۵۷۹ میلادی] پدر حضرت محمّد(ص) پیامبر اسلام، که اندکی پیش از تولد وی بر اثر بیماری در مدینه وفات یافت؛ ۲) عبدالله ابن جحش: [قرن اول هجری] صحابی و پسر عمه‌ی پیامبر اسلام(ص) و از مهاجران به حبشه، در جنگ احد کشته شد؛ ۳) عبدالله ابن عمر: [۱۰ پیش از هجرت — ۷۳ قمری] صحابی پیامبر اسلام(ص) و پسر عمر خلیفه. که در همه‌ی جنگهای پیامبر و بسیاری فتوحات اسلام شرکت داشت؛ ۴) عبدالله ابن طاهر: سومین امیر [۲۱۳-۲۳۰ قمری] سلسله‌ی طارهیان در خراسان، از حامیان ادبیات و هنر؛ ۵) عبدالله تیموری: شاه [۸۵۴-۸۵۵ قمری] سلسله‌ی تیموری که پس از کشته شدن عبداللطیف در ماوراءالنهر بر تخت نشست و در جنگ با ابوسعید گورکانی کشته شد؛ ۶) عبدالله ازبک: امیر [۹۹۱-۱۰۰۶ قمری] سلسله‌ی شیبانیان در ماوراءالنهر و ترکستان که بر بخارا، بلخ، سمرقند، تاشکند، فرغانه، بدخشان، خوارزم و خراسان دست یافت و دولت نیرومندی تأسیس کرد.

عبدالماجد

(عربی) بنده‌ی خدای بزرگوار، بنده ی خدای دارای مجد و بزرگی.

عبدالمتین

(عربی) بنده‌ی خدای خردمند و با وقار، بنده ی خدای دارای متانت. (متین از نام های خداوند).

عبدالمَجید

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای دارای قدر و مرتبه‌ی عالی و گرامی. [مجید از نام‌ها و صفات خداوند]؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام دو تن از شاهان عثمانی. عبدالمجید اول: شاه [۱۲۵۵-۱۲۷۷ قمری] که در زمان او فرمان خط شریف گلخانه برای تأمین آزادیهای مدنی اتباع عثمانی صادر شد [۱۲۵۵ هجری]؛ عبدالمجید دوم: آخرین شاه عثمانی [۱۹۲۲-۱۹۲۴ میلادی]، که تنها عنوان خلافت داشت و با اعلام جمهوری و لغو خلافت به پاریس رفت و در آنجا درگذشت؛ ۲) عبدالمجید طالقانی: (درویش عبدالمجید) [قرن۱۲ هجری] خوشنویس ایرانی، مقیم اصفهان، از استادان خط شکسته‌ی نستعلیق.

عبدالمحمّد

(عربی) ۱- بنده‌ی محمّد؛ ۲- (به مجاز) دوستدار و ارادتمندِ حضرت محمّد(ص). [این نام به لحاظ تولا ـ و دوستی با پیامبر اسلام(ص) انتخاب می‌شود].

عبدالمُطلِّب

(عربی) ۱- بنده‌ی مُطَلِب؛ ۲- (اعلام) عبدالمطلِّب بن هاشم، ابوحارث [حدود ۱۲۷-۴۵ قبل از هجرت] نیای پیامبر اسلام(ص) و رئیس قریش در جاهلیت، متولد مدینه، پرورده در مکّه. صاحب مناصب سِقایَه و رفادَه. وی نزدیک به ۶۰ سال رئیس و فرمانروای مکّه بود و آن شهر را از غارت حبشیان محفوظ داشت. گفته اند نام او شَیبَه و لقب او عبدالمطلّب بوده است و او نخستین کسی از عرب بود که خضاب سیاه را معمول کرد. سن او را هنگام وفات ۸۰ سال و بیشتر نیز گفته اند.

عبدالمُعید

(عربی) بنده‌ی خدای بازگشت دهنده، بنده ی خدای بازگرداننده.

عبدالمَلِک

(عربی) ۱- بنده‌ی مَلِك (پادشاه). [مَلِك از نام‌های خداوند]؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام دو تن از امیران سامانی. عبدالملك اول: ششمین امیر سامانی [۳۴۳-۳۵۰ قمری]، پسر نوح اول؛ عبدالملك دوم: آخرین امیر سامانی [۳۹۹ هجری]، پسر نوح دوم، که سلطان محمود خراسان را از او گرفت و سردارانش به او خیانت کردند و او را به ایلک خان تسلیم کردند؛ ۲) عبدالملك ابن علی: نخستین فرمانروا [۵۳۷-۵۵۸ قمری] و بنیانگذار سلسله‌ی موحدون، که سلسله‌ی مرابطون را برانداخت و تونس و مراکش را فتح کرد؛ ۳) عبدالملك ابن مروان: خلیفه‌ی اموی [۶۵-۸۶ قمری] که شورش عبدالله ابن زبیر را به دست حجاج ابن یوسف فرو نشاند و به حجاج اختیارات

وسیعی داد. در زمان او دفترهای دولتی از پهلوی به عربی برگردانده شد و نخستین سکه‌ی طلای اسلامی ضرب شد؛ ۴) عبدالملک نیشابوری: (= امام الحرمین) [۴۲۰-۴۷۹ قمری] فقیه شافعی و نخستین مدرس مدرسه‌ی نظامیه‌ی نیشابور.

عبدالمنان

(عربی) بنده‌ی خدای نیکی کننده و نعمت دهنده.

عبدالمهدی

(عربی) ۱- بنده‌ی هدایت شده؛ ۲- بنده ی مهدی؛ ۳-(به مجاز) دوستدار و ارادتمند امام زمان(ع). [این نام به لحاظ تولا و دوستی با امام مهدی (ع) انتخاب می شود].

عبدالنور

(عربی) بنده‌ی نور. (نور از نام های خداوند).

عبدالواحد

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای یکتا و یگانه؛ ۲- (اَعلام) نام بسیاری از اشخاص (سیاسی، علمی، ادبی و دینی) در تاریخ.

عبدالواسع

(عربی) بنده‌ی خدای گشاینده و عطاکننده؛ ۲- (اَعلام) شاعر ایرانی [قرن ۶ هجری] که در خدمت سنجر سلجوقی و بهرامشاه غزنوی بود.

عبدالوهاب

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای بسیار بخشنده؛ ۲- (اَعلام) ۱) عبدالوهاب البیاتی [۱۹۲۶-۱۹۹۹ میلادی] شاعر، ادیب و نویسنده ی عراقی و مشهورترین شاعر معاصر عرب، از پیشگامان شعر امروز به شمار می رود. در رشته ی زبان و ادبیات عرب تحصیل کرد سپس به نویسندگی و تدریس پرداخت ولی به خاطر فعالیتهای سیاسی از کار اخراج و بازداشت شد. از آن پس تمام عمرش در سفر به کشورهای مختلف گذشت. مدتی در دانشگاه مسکو به تدریس در انستیتوی ملل آسیا و پژوهش پرداخت. شاعر و مبارزی آزاده بود که علاوه بر تبعید و آوارگی دائم، دو بار از او سلب تابعیت شد. ابتدا سبک واقع گرایان سوسیالیستی داشت سپس مشرب اومانیسم و عرفان را برگزید. اشعار او به زبان های انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، روسی و اسپانیایی ترجمه شده است. شاید شعر هیچ شاعر معاصر عربی به اندازه ی او مورد تحقیق و بررسی قرار نگرفته است. از آثار اوست: فرشتگان و شیطان ها، ابریق های شکسته، افتخار کودکان و زیتون راست، و ماه شیراز؛ ۲) عبدالوهاب شعرانی[۸۹۸-۹۷۳ قمری] صوفی، فقیه و محدث. در طریقت پیرو شاذلیه (فرقه ای از صوفیه، منسوب به تاج الدین شاذلی) بود و خودش طریقت شعراویه را به وجود آورد. از آثار اوست: الیواقیت والجواهر والمیزان الشعرانیه؛ ۳) عبدالوهاب قزوینی [قرن ۱۳ و۱۴ قمری] عالم ایرانی، در مدرسه ی دوست علی خان معیرالممالک تهران تحصیلات دینی و ادبی اش را به پایان برد. پس از تأسیس دارالتألیف در حدود سال ۱۲۹۴ قمری تحت نظارت اعتضادالسلطنه جزء مؤلفان چهارگانه ی نامه ی دانشوران درآمد. پدر علامه محمد قزوینی است.

عبدالهادی

(عربی) ۱- بنده‌ی خدای هدایت کننده، بنده ی خدای راهنما؛ ۲- (اَعلام) ۱) حاج ملاهادی بن مهدی، حکیم سبزواری [۱۲۱۲-۱۲۸۹ قمری] از مشاهیر فلاسفه و حکما و متألهین اسلامی اواخر قرن سیزدهم، اهل سبزوار، دانش آموخته ی مشهد و اصفهان معروف به حاجی ملا و حاجی سبزواری و در شعر متخلص به اسرار. وی با سادگی و زهد تمام می زیست و به ملوک و اُمرا اعتنایی نداشت و هنگامی که ناصرالدین شاه در سبزوار به خانه ی او رفت او را بر همان حصیری که خود و دیگران می نشستند نشانید. حالات و کرامات بسیار به او نسبت داده اند. از آثار اوست: اسرارالحکم، اسرارالعبادة، الجَبر والاختیار، شرح الاسماء الحسنی، غُرَر الفوائد، الّلَالی المنتظمة، النِبراس؛ ۲) عبدالهادی بن عبدالله عبدالهادی سِجلماسی [۱۲۷۲ میلادی] محدث مراکشی، ساکن شهر فارس، از آثار اوست: شرح تَیسیر الوصول الی جامع الأصول، از ابن دَیبع شیبانی؛ ۳) عبدالهادی بن عبدالله بن علی ابومحمد [۱۰۵۶ میلادی] ادیب و محدث فاضل مراکشی، دانش آموخته ی فاس، متوفی در مکه یا مدینه از آثار اوست: منظومة لامیّة فی مُصطَلَح الحدیث، فلک السعادة فی فصل الجهاد و الشهادة؛ ۴) عبدالهادی شَلیلَه [۱۲۷۷-۱۳۳۱ قمری] فقیه اصولی امامی و محدث رجالی، از آل شلیله. متولد در نجف، متوفی در همدان، مدفون در نجف، بیست کتاب دارد از جمله: منتقی الشیعة فی احکام الشّریعة، منتهی المیزان، غایة المأمول فی الفقه والاصول؛ ۵) عبدالهادی بن اسماعیل شیرازی [۱۳۰۵-۱۳۸۲ قمری] فقیه امامی، ادیب و شاعر، اهل نجف، از آثار اوست: وَسیلة النجاة، توضیح المسائل، حاشیة عُروة الوثقی؛ ۶) عبدالهادی بن ابراهیم، جمال الدین الوزیر صَنعانی [۸۲۲ میلادی] ادیب و مورخ زیدی یمنی. از آثار اوست: طراز العَلَمین فی فضائل الحَرَمین المحترمَین، کفایة القانع فی معرفة الصّانع، هدایة الرّاغِبین الی مذهب اهل البَیت الطاهرین.

عَبید

(عربی) بنده، فرمانبردار، مطیع.

عُبیدالله

(عربی) ۱- بنده‌ی کوچک خدا، بنده‌ی خدا؛ (اَعلام) ۱) عبیدالله ابن فاطمی: ملقب به مهدی، نخستین خلیفه [۲۹۷-۳۲۲ قمری] و بنیانگذار دولت فاطمی در مغرب آفریقا؛ ۲) عبیدالله ازبک: فرمانروای ازبک [۹۳۰-۹۴۴ قمری]، که در زمان شاه تهماسب شش بار به خراسان تاخت و خرابی زیادی به بار آورد، ولی کاری از پیش نبرد؛ ۳) عبیدالله مهدی: [۲۵۹-۳۲۲ قمری] جدّ خلفای فاطمی و اولین خلیفه‌ی فاطمی مصر [۲۹۷-۳۲۲ قمری]، مؤسس دولت علویان در مغرب. او خود را از نسل اسماعیل پسر امام جعفر صادق(ع) می‌دانست.

عَبیر

(عربی) (در قدیم) نوعی ماده ی خوش بو کننده که از ترکیب مشک، گلاب، زعفران، و بعضی مواد دیگر تهیه می شد و آن را برای خوش بویی همراه داشتند یا در مجالس می سوزاندند.

عثمان

(عربی) ۱- جوجه هوبره؛ ۲- (اَعلام) ۱) عثمان ابن عفان [قرن اول هجری] سومین خلیفه‌ی مسلمانان [۲۳-۳۵ قمری]، صحابی و

داماد پیامبر اسلام(ص). در زمان او قرآن گردآوری شد. سرانجام در جریان یک شورش کشته شد. ۲) عثمان نام سه تن از شاهان عثمانی. عثمان اول: بنیانگذار و نخستین شاه [۶۹۹-۷۲۶ قمری] از سلسله‌ی شاهان عثمانی؛ عثمان دوم: [۱۰۲۷-۱۰۳۱ قمری] که با برکنار کردن عمویش سلطنت را تصاحب کرد. در صدد برانداختن چهریها برآمد، ولی آنان پیشدستی کردند و او را از میان بردند؛ عثمان سوم: [۱۱۶۸-۱۱۷۱ قمری] شاه از سلسله‌ی شاهان عثمانی. ۳) عثمان ابن سعید عمری [زنده در سال ۲۶۰ هجری] نخستین نایب از نایبهای چهارگانه‌ی امام دوازدهم شیعیان.

عَدنان

(عربی) (اَعلام) نام یکی از اجداد پیامبر اسلام(ص) است که به فصاحت شهرت داشته.

عُدَی

(عربی) جاهای بلند، جاهای مرتفع.

عَدیله

(عربی) (مؤنث عدیل)، ۱- مثل، مانند، همانند، هم شأن، هم وزن؛ ۲- همسر.

عَذرا

(عربی) ۱- دوشیزه، باکِره، آشکار؛ ۲- (اَعلام) ۱) لقب حضرت مریم مادر حضرت عیسی(ع)؛ ۲) لقب حضرت فاطمه(س).

عرشیا

(عربی ـ فارسی) [عرش + ی (پسوند نسبت) + ا (پسوند نسبت یا اسم ساز)]، منسوب به عرش، ، عرش.

عَرفات

(عربی) (اَعلام) (= عرفه) دشتی در حدود ۲۱ کیلومتری شرق مکه، در جنوب کوهی به همین نام، که حاجیان از ظهر تا غروب روز ۹ ذیحجه را در آن می گرانند.

عرفان

(عربی) ۱- (در تصوف) مکتبی که وصول به حقیقت معرفت خداوند را از طریق ریاضت و تهذیب نفس و تأمل جستجو می کند؛ یکی از مراحل سلوک، معرفت؛ شناخت بر مبنای اصول مکتب تصوف؛ ۲- (در قدیم) شناخت، آشنایی.

عرفانه

(عربی ـ فارسی) (عرفان + ه (نسبت))، منسوب به عرفان. (عرفان.

عِزالدین

(عربی) ۱- موجب کرامندی کیش و آیین، سبب عزت و ارجمندی دین؛ (اَعلام) ۱) دومین سلطان مصر [۶۴۸-۶۵۵ قمری] از سلسله‌ی ممالیک بحری، همسر شجرةالدّر، که توسط غلامان همسرش کشته شد؛ ۲) عزالدین حسین لر: نام دو تن از اتابکان لر کوچک. عزالدین حسین اول: اتابک [۶۷۷-۶۲۹ قمری]؛ عزالدین حسین دوم: اتابک [۷۱۶-۷۳۰ قمری]؛ ۳) عزالدین محمّد لر (= محمّدِلر): نام دو تن از اتابکان لر کوچک؛ عزالدین محمّد اول: اتابک [۶۹۵-۷۱۶ قمری]،که از سوی غازان خان حکومت یافت و پس از مرگ او مدتی همسرش دولت خاتون جانشین وی شد؛ عزالدین محمّد دوم: اتابک [۷۵۰-۷۹۵ قمری] که پس از حمله‌ی تیمور به بروجرد متواری شد، تا در سال ۸۰۶ هجری سرش را نزد تیمور بردند؛ ۴) عزالدین مسعود: نام دو تن از اتابکان موصل و از امرای آل زنگی؛ عزالدین مسعود اول: اتابک موصل [۵۷۷-۵۸۹ قمری]، پسر قطب‌الدین مودود. صلاح‌الدین ایوبی دو بار به قلمرو او لشکر کشید و بخشی از قلمرو موصل را گرفت؛ عزالدین مسعود دوم: معروف به ملک قاهر، اتابک موصل [۶۰۷-۶۱۵ قمری]، پسر نورالدین ارسلانشاه دوم.

عِزت

(عربی) ۱- عزیز و گرامی بودن، سربلندی و ارجمندی در مقابلِ ذلت؛ ۲- احترام، بزرگداشت، گرامی‌داشت، تکریم؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) خداوند.

عزت‌الله

(عربی) عزت خدا، ارجمندی خداوندی.

عزیز

(عربی) ۱- آن که او را بسیار دوست بدارند یا برای او ارزش و احترام زیادی قائل باشند، گرامی، محبوب، دارای رفاه، عزت و احترام در مقابلِ ذلیل؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- (در قدیم) دارای عظمت و احترام؛ ۴- (در تصوف) مرشد، پیر.

عزیزالله

(عربی) گرامی و محبوب در نزد خدا.

عزیزه

(عربی) (مؤنث عزیز)، (عزیز.

عسکر

(معرب از فارسیِ لشکر)، لشکر، سپاه.

عسل

(عربی) ۱- انگبین، مایع خوراکیِ غلیظ و چسبناکی که زنبور عسل تولید می‌کند؛ ۲- (به مجاز) (در گفتگو) بسیار شیرین و خوش

مزه و همینطور بسیار دوست داشتنی و مطلوب.

عشرت

(عربی، عشیرهٔ) ۱- خوش گذرانی، کام جویی؛ ۲- (در قدیم) هم نشینی، معاشرت.

عِصام

(عربی) (در قدیم) ۱- بند، ریسمان، طناب؛ ۲- (به مجاز) حفظ، نگه داری؛ ۳- (به مجاز) شرافت و شخصیت اکتسابی.

عصمت

(عربی) ۱- معصوم بودن، بی گناهی، پاک‌دامنی؛ ۲- ناموس و عفت زنان؛ ۳- (در قدیم) نگهداری و محافظت؛ ۴- (در فلسفه قدیم) ملکه‌ی اجتناب از گناه.

عطا

(عربی) ۱- بخشیدن چیزی به کسی، بخشش، دهش، انعام؛ هدیه یا هر چیزی که به کسی بخشیده می‌شود؛ ۲- (اَعلام) عطا ابن یعقوب: (= عطایی رازی) [قرن ۵ هجری] شاعر ایرانی دربار غزنوی، سراینده‌ی دو منظومه‌ی حماسی برزونامه و بیژن نامه.

عطاءالله

(عربی) ۱- بخشیدن چیزی به کسی، بخشش، دهش، انعام؛ هدیه یا هر چیزی که به کسی بخشیده می‌شود؛ ۲- (اَعلام) عطا ابن یعقوب: (= عطایی رازی) [قرن ۵ هجری] شاعر ایرانی دربار غزنوی، سراینده‌ی دو منظومه‌ی حماسی برزونامه و بیژن نامه.

عطامحمّد

(عربی) از نام‌های مرکب، (عطا و محمّد.

عطرین

(عربی ـ فارسی) (عطر + ین (پسوند نسبت))، منسوب به عطر؛ معطر، خوشبو.

عطریه

(عربی) (عطر + ایه (پسوند نسبت))، منسوب به عطر؛ معطر، خوشبو.

عطوفه

(عربی) (مؤنث عَطوف) زنِ مهربان و با عاطفه.

عطیه

(عربی) ۱- آنچه از سوی خداوند یا از طرف شخصی بزرگ به کسی بخشیده شود؛ ۲- انعام، بخشش.

عظیم

(عربی) ۱- بزرگ، کلان؛ ۲- بسیار، فراوان؛ ۳- با اهمیت، مهم؛ ۴- از صفات و نام‌های خداوند.

عظیمه

(عربی) (مؤنث عظیم)، (عظیم.

عفت

(عربی) ۱- حالت خویشتن داریِ زن در رویارویی و معاشرت با نامحرم و حفظ آبرو، پاکدامنی؛ ۲- رعایت اصول اخلاقی، پرهیزکاری، پارسایی.

عفیفه

(عربی) (مؤنث عفیف)، (عفیف.

عقیق

(عربی) ۱- سنگی سلیسی و آبدار و قیمتی، که رنگ سرخ آن بسیار جالب است و در زینت استفاده می‌شود؛ ۲- (به مجاز) شخص ارجمند و گرامی.

عقیل

(عربی) ۱- خردمند و بزرگوار، عاقل و گرامی؛ ۲- (اَعلام) [قرن اول هجری] فرزند ابوطالب و فاطمه‌ی بنت اسد و برادر امیرالمؤمنین علی(ع).

عقیله

(عربی) (مؤنث عقیل)، ۱- زن بزرگوار؛ ۲- هر چیز گرامی و ارجمند، نفیس.

عَلا

(عربی) (در قدیم) بلندی مقام و مرتبه، بزرگی، رفعت.

علاءالدین

(عربی) ۱- موجب بلندی آیین و کیش؛ ۲- (اَعلام) ۱) قهرمان یکی از افسانه‌های هزار و یک شب، پسر فقیری که به چراغ جادو دست می‌یابد و به کمک غول چراغ به آرزوهایش می‌رسد؛ ۲) علاءالدین بهمن شاه: لقب حسن گانگو، شاه هند [۷۴۸-۷۵۹

قمری] و بنیانگذار سلسله‌ی بهمنی دکن در هند که پایتختش گلبرگه بود؛ ۳) علاءالدین تبریزی [قرن ۱۱ هجری] خوشنویس تبریزی، معروف به علابیگ؛ ۴) علاءالدین تکش: شاه [۵۶۸–۵۹۶ قمری] سلسله‌ی خوارزمشاه در خوارزم و خراسان. آخرین شاه سلجوقی عراق را کشت و اصفهان را نیز تصرف کرد؛ ۵) علاءالدین جهانسوز: مشهور به علاءالدین حسین غوری، شاه [۵۴۴–۵۵۶ قمری] سلسله‌ی آل شَنسَب در شمال افغانستان، که غزنین را گرفت و آتش زد [۵۴۵ هجری]. در جنگ با سنجر اسیر شد و مدتی زندانی او بود؛ ۶) علاءالدین خلجی: شاه دهلی [۶۹۵–۷۱۵ قمری]، که پس از کشتن عمویش فیروزشاه بر تخت نشست. از پیشروی مغول در هند جلوگیری کرد و در دکن و راجستان پیروزی‌هایی به دست آورد؛ ۷) علاءالدین علی ابن مخلص: [۶۷۰–۷۳۲ قمری] متخلص به عاشق پاشا، شاعر ترک، سراینده‌ی یکی از منظومه‌های ترکی موجود به نام غریب نامه یا معرف نامه، در تصوف؛ ۸) علاءالدین محمّد خوارزمشاه: شاه سلسله‌ی خوارزمشاهیان [۵۹۶–۶۱۷ قمری] پسر علاءالدین تکش، که در زمان او چنگیز خان به ایران لشکر کشید و او به جزیره‌ی آبسکون گریخت.

علوان

(عربی) ۱– بزرگان؛ ۲– (اعلام) ۱) نام پدر ضحاک که عجم ها به آن مرداس می گفتند. وی از پادشاهان عرب و برادر شداد ابن عماد بود؛ ۲) علوان ابن حسین، دارای کنیه ی ابوالیسیر از محدثین؛ ۳) علوان قیصر ابن یوسف جبران (کشیش) [متولد ۱۲۸۷ قمری] صاحب کتاب های تاریخ کتاب مقدس، خلاصهٔ الصرف والنحو، فوائد المجانی لصفی الخطابهٔ والمعانی، المثال لصحیح لکاهن المسیح، مرجز بحث المطلب؛ ۴) علوان یوسف لعازاری (کشیش). وی تا پیش از سال ۱۳۲۸ قمری زنده بود. از جمله آثار اوست: ارج الوطنیهٔ فی حیاهٔ الطوباویهٔ جان دارک الباسلهٔ الفرنسیهٔ، که در سال ۱۹۱۰ میلادی در بیروت چاپ شده است. مرقاهٔ المترجم الصفوف العالیهٔ فی الغتین الفرنسیهٔ والعربیهٔ.

علویه

(عربی) ۱– (مؤنث علوی)، منسوب به علی؛ ۲– آنچه که مرتفع باشد؛ ۳– آنچه که شریف باشد؛ ۴– کسی که از اولاد علی ابن ابی طالب(ع) باشد.

علی

(عربی) ۱– بلند، بلند بر آمده، بلند قدر؛ ۲– بزرگ، شریف؛ ۳– توانا؛ ۴– کلان؛ ۵– نامی از نام‌های خدای تعالی؛ ۶– (اَعلام) ۱) حضرت علی(ع): (= حضرت امیر)، ابوالحسن علی ابن ابی طالب، [حدود ۲۳ پیش از هجرت – ۴۰ قمری] نخستین امام شیعیان، ملقب به امیرالمؤمنین، مرتضی علی، شاه نجف، پسر عمو و داماد پیامبر اسلام(ص)، خلیفه‌ی چهارم مسلمانان [۳۵–۴۰ هجری]، نخستین مردی که اسلام آورد و در راه ترویج اسلام کوشش بسیار کرد. در وقت نماز به دست یک تن خارجی به نام ابن ملجم در مسجد کوفه شهید شد. آرامگاهش در نجف زیارتگاه است؛ ۲) علی ابن حسین(ع): (= امام زین‌العابدین)، زین‌العابدین.۲– ۱) ؛ ۳) علی ابن محمّد(ع): (= امام علی‌النقی)، ا نقی.۲– ؛ ۴) علی ابن موسی الرضا(ع): (= امام رضا)، رضا ۲– ۱) ؛ ۵) علی ابن احمد کاتب: (= منتخب الدین بدیع جوینی) [قرن ۶ هجری]، رئیس دبیرخانه‌ی سلطان سنجر و از نویسندگان آن دوره. از آثار اوست: عَتَبهٌ الکَتَبه؛ ۶) علی ابن احمد نیشابوری: (= واحدی) [قرن ۵ هجری] ادیب، زبان‌شناس و مفسر ایرانی، مؤلف تفسیری معروف به تفسیر واحدی به عربی، کتاب المَغازی و شرح دیوان مُتَنَبی؛ ۷) علی ابن بویه: (= عمادالدوله) نخستین شاه [۳۲۲–۳۳۸ قمری] دیلمی فارسی و بزرگترین پسر بویه؛ ۸) علی ابن جولوغ: (= فرخی سیستانی)، شاعر فارسی سرای ایرانی در دربار محمود غزنوی. دیوانش

چاپ شده است؛ ۹) علی ابن حَمـدان: (= سیف الدوله حمدانی) فرمانروای حمدانی شام [۳۳۳-۳۵۶ قمری]، که به جنـگ با دولت بیزانس پرداخت و از ادیبان و شاعران حمایت می کرد. مُتَنَبی، فارابی و ابوالفرج اصفهانی در دربار او بودند؛ ۱۰) علی ابن طاهر: امیر [۲۱۳-۲۱۴قمری] سلسـله‌ی طاهریان در خراسان، که پس از برادرش طلحه، از سوی برادر دیگرش عبـدالله ابن طاهر جانشـین او شد، ولی در جنگ با خارجیان در نزدیکی نیشابور کشته شـد؛ ۱۱) علی ابن عیسـی: [قرن ۵ هجری] چشم پزشک مسـلمان ساکن بغداد، مؤلف تـذکرهٔ الکُحالین، از مهمترین کتابهای چشم پزشـکی قدیم؛ ۱۲) علی ابن مـأمون: امیر خوارزم [۳۸۷-۴۰۰ قمری] از سلسله‌ی مأمونیـان کـه مقـدم ابـن سـینا را گرامی داشـت و به او محبت کرد؛ ۱۳) علی ابن محمّـد بسـطامی: (= مُصَنِّفَک) [۸۰۲-۸۷۴ قمری] نویسـنده‌ی ایرانی تبار ساکن اسـتانبول، مؤلف کتابهایی به عربی و فارسـی، از جمله: شرح بُردَه و شرح مصباح؛ ۱۴) علی ابن محمّد: (= سمری) [قرن۳ و۴ هجری] چهـارمین و آخرین نایب امام زمان، که با مرگ او غیبت کبرا آغاز شـد؛ ۱۵) علی ابن موسی تاشفین: امیر[۵۰۰-۵۳۷ قمری] سلسله‌ی مرابطون در مراکش و جنوب اسپانیا.

علی ابراهیم

(عربی ـ عـبری) ۱- از نام‌هـای مرکـب، علی و ابراهیم؛ ۲- (اعلام) علی ابراهیم [۱۱۲۶-۱۲۰۸ قمری] امین الـدوله عزیزالملک خان بهادر نصیر جنگ علی ابراهیم خان، محقق هندی، نخست در شیخ پوره، سپس بعد از سفری به ایران در عظیم آباد سکونت داشت. از آثار اوست: تذکره ی صحف ابراهیم، خلاصهٔ الکلام و گلزار ابراهیم.

علی احسان

(عربی) از نامهای مرکب، علی و احسان.

علی جواد

(عربی) از نامهای مرکب، ، علی و جواد.

علی حسین

(عربی) از نامهای مرکب، ، علی و حسین.

علی سان(علیسان)

(عربی ـ فارسی) (علی + سان (پسوند شباهت))، مانند علی، علی وار.

علی عطا

(عربی) از نامهای مرکب، ، علی و عطا.

عُلیا

(عربی) ۱- ویژگی جایی که نسبت به جای دیگر بر بلندی قرار گرفته است، بالا در مقابل سفلی؛ ۲- (در قدیم) رفیع، والا.

علی‌اصغر

(عربی) ۱- (علیِ اصغر به اضافه کسره) علیِ کوچک؛ ۲- (اَعلام) فرزند حسین ابن علی ابن ابی‌طالب، فرزند شیرخواره‌ی امام حسین(ع) که در واقعه‌ی کربلا شهید شد. [۶۱ هجری].

علی‌اکبر

(عربی) ۱- (علیِ اکبر به اضافه کسره) علی بزرگتر؛ ۲- (اَعلام) فرزند حسین ابن علی ابن ابی‌طالب، پسر جوان امام حسین(ع) که در واقعه‌ی کربلا [۶۱ هجری] در جنگ با سپاهیان یزید شهید شد.

علی‌پاشا

(عربی ـ ترکی) از نام‌های مرکب، علی و پاشا.

علی‌حسن

(عربی) از نام‌های مرکب، (علی و حسن.

علی‌رضا(علیرضا)

(عربی) از نام‌های مرکب، (علی و رضا.

علیسا

(عربی ـ فارسی) (علی + سا (پسوند شباهت))، مانند علی، علی وار.

علی‌سینا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ی علی و سینا.

علی‌صالح

(عربی) از نام‌های مرکب، (علی و صالح.

عَلیم

(عربی) ۱- دانا، آگاه، آن که عملش محیط بر جمیع اشیاء باشد؛ ۲- یکی از نام‌های باری تعالی.

علی‌محمّد

(عربی) از نام‌های مرکب، (علی و محمّد.

علی‌مرتضی

(عربی) از نام‌های مرکب، (علی و مرتضی.

علیمه

(عربی) (مؤنث علیم)، (علیم.

علی‌مهدی

(عربی) از نام‌های مرکب، (علی و مهدی.

علی‌نقی

(عربی) از نام‌های مرکب، (علی و نقی.

عِماد

(عربی) ۱- ستون؛ ۲- (به مجاز) آن که بتوان بر او تکیه کرد، نگاه دارنـده، تکیه گاه؛ ۳- (اَعلام) عماد خراسانی: [عمادالدین حسن برقعی] متخلص به عماد از بهترین غزل سرایان معاصر.

عِمادالدین

(عربی) ۱- تکیه گاه کیش و آیین؛ ۲- (اَعلام) ۱) عمادالدین باکالیجار: شاه [۴۱۵-۴۴۰ قمری] دیلمی فارس، که کرمان و بغداد را هم تصـرف کرد. بـا طغرل صلح کرد و دختر خـود را بـه او داد؛ ۲) عمادالـدین پهلـوان: اتابـک لر بزرگ [۶۲۶-۶۴۶ قمری]؛ ۳) عمادالـدین دینـار: (= ملـک دینار) فرمانروای کرمان [۵۸۳-۵۹۱ قمری] از فرمانـدهان ترکـان غز، کـه قـدرت را از دست سـلجوقیان کرمان بیرون آورد؛ ۴) عمادالدین زنگی: اتابک موصل، [۵۲۱-۵۴۱ قمری] و بنیانگذار سلسـله‌ی اتابکان موصل، که شمال عراق و شام را متصرف شد. به دست غلامان خود کشته شد. فرمانروایان آل زنگی از اولاد و نوادگان او بودند؛ ۵) عمادالدین علی کرمانی: (= عمـاد فقیه) شاعر فارسـی گوی ایرانی مقیم شـیراز و از معاصـران حافظ. مؤلف چنـدین مثنوی، از جمله: صـفانامه، صـحبت نامه، طریقت نـامه، کتاب‌المعـارف، محبت نامه؛ ۶) عمادالـدین محمّـد اصـفهانی: (= عماد کاتب) [۵۱۹-۵۹۷ قمری] ادیب و نویسـنده‌ی ایرانی، که در شام اقامت گزید. از آثار اوست: خریدهٔالقَصـر، در شرح حال شاعران عربی زبان قرن ۶ هجری، نصرهٔالفِتره، در تاریخ سلجوقیان عراق و برق‌الشامی، در تاریخ شام، همه به عربی.

عِمادرضا

(عربی) از نام‌های مرکب، (عماد و رضا.

عَمار

(عربی) ۱- مرد بـا ایمان، ثابت و اسـتوار، صاحب حلم و وقار؛ ۲- (اَعلام) ۱) عمار یاسـر: یکی از یاران پیامبر اسلام(ص)؛ ۲) عمار

موصلی: [قرن ۵ هجری] چشم پزشک عراقی، مؤلف کتابی در عربی به نام المنتخب، در بیماریها، درمان و جراحی چشم، که مورد استفاده‌ی مؤلفان و پزشکان بعدی قرار گرفت.

عُمر

(عربی) (اَعلام) ۱) عمر ابن خطاب: [قرن اول هجری] دومین خلیفه‌ی مسلمانان [۱۳-۲۳ قمری] و صحابی پیامبر اسلام(ص)، که در زمان او ایران، شام، فلسطین و مصر به تصرف مسلمانان درآمد؛ ۲) عمر ابن سهلان: [قرن ۶ هجری] دانشمند و فیلسوف ایرانی، مؤلف شرح رسالهٔالطیر ابن سینا (ترجمه)، رسالهٔالسنجریه، به فارسی و بصایر نصیریه، در منطق به عربی؛ ۳) عمرابن عبدالعزیز: هشتمین خلیفه‌ی اموی [۹۹-۱۰۱ قمری]، که به پرهیزکاری و پیروی از سنت شهرت داشت، به اصلاح امور مالی پرداخت و نسبت به شیعیان بردباری در پیش گرفت؛ ۴) عمر ابن فرخان: [قرن ۱ و۲ هجری] اخترشناس، معمار و مترجم ایرانی، از مردم طبرستان، ساکن بغداد، از طراحان شهر بغداد و مترجم کتابهای پهلوی به عربی.

عِمران

(عبری) (اَعلام) (= عَمرام) ۱) نام پدر حضرت موسی(ع) به روایت تورات؛ ۲) نام پدر حضرت مریم به روایت قرآن.

عَمید

(عربی) ۱- آن که منصب یا مقامی بزرگ دارد، رئیس، حاکم؛ ۲- عنوانی برای مقامات حکومتی در دوره‌ی سامانیان و بعد از آن.

عنایت

(عربی) ۱- توجه به کسی همراه با مهربانی، مهربانی، لطف؛ ۲- نیکی، احسان؛ ۳- کمک، یاری؛ ۴- (در تصوف) توجه خاص خداوند به سالک؛ ۵- (در فلسفه‌ی قدیم) علم خداوند به نظام خیر کلی یا مصالح امور بندگان.

عنایت‌الله

(عربی) لطف و نیکی و احسان خدا.

غ

غالب

(عربی) ۱- غلبه کننده بر دیگری در جنگ، فاتح، پیروز؛ مسلط، چیره؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام هشتمین جدّ پیامبر اسلام(ص)؛ ۲) نام یکی از صحابه؛ ۳) غالب دهلوی: [۱۲۱۲-۱۲۸۵ قمری] شاعر فارسی زبان و اردو زبان هندی و از پیشگامان تحول در شعر اردو.

غانِم

(عربی) (در قدیم) غنیمت گرفته و بهره‌مند.

غَدیر

(عربی) ۱- آبگیری است بین مکه و مدینه در ناحیه‌ی جحفه؛ ۲- روز یا واقعه غدیر که در میان مسلمانان حائز اهمیت است.

غَدیره

(عربی، غَدیرَة) گیسوی بافته و آویخته.

غَزال

(عربی) ۱- نوعی آهوی ظریف اندام و بسیار تندرو با چشمان درشت سیاه؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) معشوقه‌ی زیبا.

غَزاله

(عربی) ۱- (در قدیم) نوعی آهو بره‌ی ماده؛ ۲- (به مجاز) آفتاب، چشمه‌ی آفتاب؛ ۳- (اَعلام) به قولی نام مادر امام چهارم علی ابن حسین(ع) بوده است.

غَزل

(عربی) ۱- (در ادبیات) نوعی شعر، شعر عاشقانه؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) هر نوع سخن آهنگین [معمولاً به زبان فارسی] که به آواز یا همراه سازها خوانده می‌شده است.

غَفّار

(عربی) ۱- آمرزنده و بخشاینده‌ی گناهان(خداوند)؛ ۲- از صفات و نام‌های خداوند.

غَفور

(عربی) ۱- بخشاینده و آمرزنده‌ی گناهان(خداوند)؛ ۲- از صفات و نام‌های خداوند که قریب نود بار در قرآن کریم آن را یادآور شده است.

غلام‌حسن(غلامحسن)

(عربی) [غلام = (به مجاز) ارادتمند و فرمان بردار + حسن]، ارادتمند و فرمان بردار حسن [منظور امام حسن(ع)].

غلام‌حسین(غلامحسین)

(عربی) [غلام = (به مجاز) ارادتمند و فرمان بردار + حسین]، ارادتمند و فرمان بردار حسین [منظور امام حسین(ع)].

غلام‌رضا (غلامرضا)

(عربی) [غلام = (به مجاز) ارادتمند و فرمان بردار + رضا]، ارادتمند و فرمان بردار رضا [منظور امام رضا(ع)].

غلام‌عباس(غلامعباس)

(عربی) [غلام = (به مجاز) ارادتمند و فرمان بردار + عباس]، ارادتمند و فرمان بردار عباس [منظور حضرت عباس(ع)].

غلام‌علی(غلامعلی)

(عربی) [غلام = (به مجاز) ارادتمند و فرمان بردار + علی]، ارادتمند و فرمان بردار علی [منظور امام علی(ع)].

غلام‌محمّد

(عربی) [غلام = (به مجاز) ارادتمند و فرمان بردار + محمّد]، ارادتمند و فرمان بردار محمّد [منظور حضرت محمّد(ص)].

غنچه

۱- (در گیاهی) گلی که شکفته نشده و هنوز گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌هایش فشرده و جمع‌اند؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) دهان کوچک و زیبای معشوق.

غَنی

(عربی) ۱- ثروتمند؛ ۲- آن که از کمک و هم کاری دیگران بینیاز است، بینیاز؛ ۳- از صفات و نامهای خداوند؛ ۴- (در فلسفهی قدیم) ویژگی آن که ذات و کمال او به دیگری متوقف نباشد؛ ۵- (اعلام) ۱) غنی نام خانوادگی قاسم غنی [۱۲۷۵-۱۳۳۱ شمسی] پزشک، ادیب و سیاستمدار ایرانی؛ در سبزوار متولد شد. پس از گذراندن دورهی دارالفنون برای ادامه تحصیل به لبنان رفت و از کالج آمریکایی در رشتهی پزشکی فارغ التحصیل شد. در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی به فرانسه رفت و به تکمیل تحصیلاتش پرداخت و دورهی مخصوص نقاشی را نیز گذراند. پس از بازگشت، از مشهد به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و همزمان به تدریس در دانشکدهی پزشکی و نیز دانشکدهی معقول و منقول پرداخت، بعد از شهریور ۱۳۲۰ هجری شمسی، دو بار به وزارت بهداری و یک بار به وزارت فرهنگ رسید. دکتر غنی علاقهی خاصی به حافظ داشت و آثار ماندگاری دربارهی او به جا گذاشت از جمله: بحثی در احوال و افکار حافظ، تاریخ عصر حافظ، تاریخ تصوف در اسلام تا عصر حافظ و از همه مهمتر تصحیح دیوان حافظ به همراهی علامه محمد قزوینی از آثار او در این بارهاند. از آثار دیگر اوست: رسالهای در شرح احوال و آثار ابن سینا، معرفهٔ النفس، تصحیح رباعیات خیام با همکاری محمدعلی فروغی و ترجمهی آثاری از آناتول فرانس. مجموعه یادداشتها و خاطرات دکتر غنی نیز به چاپ رسیده است؛ ۲) غنی بالله [قرن ۸ هجری] محمد بن یوسف ابی الحجاج بن اسماعیل، هشتمین پادشاه [۷۵۵-۷۶۰ و ۷۶۳-۷۹۳ قمری] از ملوک بنی نصر در اندلس، او در سال آخر پادشاهی همهی شهرهای مغرب (شمالِ غربی آفریقا و اندلس) را تحت تصرف درآورد؛ ۳) غنی تفرشی، میرعبدالغنی [قرن ۱۱ قمری] شاعر ایرانی، از شعرا و فضلای روزگار شاه عباس بزرگ صفوی و از شاگردان میرابوالقاسم کازرونی بود. او را به حدّت ذهن ستودهاند.

غیاث

(عربی) ۱- (در قدیم) فریادرس؛ ۲- فریادخواهی؛ ۳- از صفات و نام‌های خداوند.

غیاث‌الدین

(عربی) ۱- پناه دین و آیین؛ ۲- (اَعلام) ۱) لقب دو تن از امیران آل کرت. غیاث‌الدین اول: [۷۰۷-۷۲۹ قمری] امیر چوپان را که به وی پناهنده شده بود، کشت. غیاث‌الدین دوم: آخرین امیر [۷۷۱-۷۸۳ قمری] آل کرت، که به دست امیر تیمور اسیر و دو سال بعد کشته شد؛ ۲) لقب دو تن از فرمانروایان آل شَنسَب. غیاث‌الدین محمّد سام: شاه [۵۵۸-۵۹۹ قمری]، که غزنین، هرات، سیستان، بلخ، فاریاب و خراسان را تصرف کرد و دولت نیرومندی پدید آورد؛ غیاث‌الدین محمود: شاه [۶۰۲-۶۰۷ قمری]، پسر او، که پس از عمویش بر تخت نشست. او به دست جمعی از پناهندگان کشته شد؛ ۳) غیاث‌الدین ابوالفتوح غازی: فرمانروای ایوبی حلب [۵۸۲-۶۱۳ قمری] پسر صلاح‌الدین ایوبی، که شیعه مذهب بود و با صلیبیان جنگید؛ ۴) غیاث‌الدین تغلق: دو تن از شاهان سلسله‌ی تغلقیان؛ ۵) غیاث‌الدین جمشید کاشانی: [قرن ۸ و ۹ هجری] ریاضیدان و اخترشناس ایرانی، همکار الغ بیگ در رصدخانه سمرقند. سینوس یک درجه را تا ۱۷ رقم اعشاری حساب کرد و عدد پی را تا ۱۶ رقم بدست آورد. در ابداع کسر اعشار پیشگام بود؛ ۶) غیاث‌الدین علی حسینی: [قرن ۹ هجری] عالم ایرانی، مؤلف دانشنامه‌ی جهان، در زمینه علوم طبیعی [۸۹۱ هجری]؛ ۷) غیاث‌الدین کیخسرو: شاه [۶۳۴-۶۴۳ قمری]، که در خردسالی به سلطنت رسید و امور سلطنت به دست معین‌الدین پروانه افتاد. به فرمان تگودار، ایلخان مغول کشته شد؛ ۸) غیاث‌الدین کیکاووس: آخرین اتابک لر بزرگ [۸۲۷ هجری]، که از شاهرخ تیموری شکست خورد؛ ۹) غیاث‌الدین محمّد: [قرن ۷ و ۸ هجری] وزیر ایرانی ابوسعید ایلخان مغول، پسر رشیدالدین فضل الله. در جنگ قدرت پس از مرگ ابوسعید به دست هواداران موسی خان مغول کشته شد.

ف

فؤاد

(عربی) ۱- (در قدیم) دل، قلب؛ ۲- (اَعلام) نام دو تن از فرمانروایان مصر ۱) فؤاد اول: شاه [۱۹۱۷-۱۹۳۶ میلادی]. ۲) فؤاد دوم: آخرین شاه مصر [۱۹۵۲-۱۹۵۳ میلادی]، کودک خردسال فاروق، که پس از استعفای او شاه شد و با اعلام نظام جمهوری در مصر خلع شد.

فائز

(عربی) ۱- (در قدیم) نایل؛ ۲- رستگار، رستگار شونده؛ ۳- پیروز، پیروزی یابنده.

فائزه

(عربی) (مؤنث فائز) زن رستگار؛ + فائز.

فائق

(عربی) ۱- دارای برتری، مسلط، چیره، عالی، برگزیده؛ ۲- (اَعلام) فائق، داستان نویس ترک، مؤلف مجموعه داستانهای سماور، شرکت، آدم بی مصرف و در کوه عالم ماری هست.

فائقه

(عربی) ۱- (مؤنث فائق) عالی، برتر؛ ۲- زنی که از حیث جمال بر همگان برتری داشته باشد.

فاتح

(عربی) ۱- گشاینده و فتح کننده‌ی سرزمین‌ها در جنگ، پیروز؛ ۲- (در حالت قیدی) با حالت برنده و پیروز.

فاخته

(عربی) ۱- پرنده‌ای از خانواده‌ی کبوتر؛ کوکو، صلصل؛ ۲- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) از اصول موسیقی قدیم، فاخته ضرب؛ ۳- (اَعلام) دختر ابوطالب و خواهر امیرالمؤمنین(ع) مکنی [کنیه‌ی او] به ام هانی.

فاخر

(عربی) ۱- گران‌بها، با ارزش؛ ۲- عالی؛ ۳- نیکو.

فاخره

(عربی) (مؤنث فاخر)، فاخر.

فادیا

(عربی) نجات بخش، منجی.

فادیه

(عربی) زنِ نجات دهنده، زنِ آزاد کننده.

فاران

(عبری) (اَعلام) ۱) موضع مغاره‌ها [جای غارها]؛ ۲) بیابانی که بنی‌اسرائیل در آنجا گردش کردند؛ ۳) کوهی است در شمال شرقی دشت فاران که آن را کوهِ مضرعه گویند.

فارِس

(عربی) ۱- (در قدیم) سوار بر اسب؛ ۲- (به مجاز) دلاور، جنگجو.

فاروق

(عربی) ۱- (در قدیم) تمیز دهنده و فرق گذارنده؛ ۲- (اَعلام) ۱) لقب عمرابن خطاب (خلیفه‌ی دوم)، از صحابه‌ی پیامبر اسلام(ص)؛ ۲) شاه مصر [۱۹۳۶-۱۹۵۲ میلادی]، که با کودتای نظامی به رهبری محمّد بخیت و جمال عبدالناصر برکنار شد و در ایتالیا درگذشت.

فاضل

(عربی) ۱- دارای فضیلت و برتری در علم به ویژه علوم ادبی؛ ۲- (در قدیم) نیکو، پسندیده به ویژه آنچه دارای جنبه یا اجر معنوی است؛ ۳- (اَعلام) ۱) فاضل قمی: (= ابوالقاسم محمّدبن حسن) [۱۱۵۲-۱۲۳۱ قمری] فقیه شیعه‌ی ایرانی، مؤلف قوانینُ الاصول، مرشدُالعوام، جامعُ‌الشتات و رد علی الصوفیه والغُلات؛ ۲) فاضل گروسی: [۱۱۹۸-۱۲۵۳ قمری] لقب محمّد بایندری، ادیب، منشی و شاعر ایرانی، مؤلف انجمن خاقان. از پیشگامان تجدد در نثر فارسی.

فاضله

(عربی) (مؤنث فاضل)، فاضل. ۱- و ۲-

فاطِره

(عربی) (مؤنث فاطر)، (فاطر.

فاطمه

(عربی) (مؤنث فاطم)، ۱- زنی که بچه‌ی دوساله را از شیر گرفته؛ ۲- (اَعلام) ۱) دختر پیامبر اسلام(ص) ملقب به زهرا(س). [پیامبر اسلام(ص) فرمود: فاطمه حوریه‌ای است آدمی زاد، حیض نبیند و چون دیگر زنان آلوده نگردد و اینکه خداوند او را فاطمه خوانده بدین جهت بُوَد که او و دوستانش را از آتش دوزخ بازداشته است. (کنز حدیث ۳۴۲۳۷)]؛ ۲) فاطمه‌ی کلابیه (= ام البنین) [قرن اول هجری] همسر حضرت علی(ع) و مادر حضرت عباس(ع)؛ ۳) فاطمه‌ی برغانی : ملقب به قرةالعین [۱۲۳۳-۱۲۶۸ قمری] شاعره‌ی ایرانی.

فاطمه عَذرا

(عربی) از نام‌های مرکب، فاطمه و عَذرا.

فاطمه‌حورا

(عربی) از نام‌های مرکب، فاطمه و حورا.

فاطمه‌زهرا

(عربی) (اَعلام) ام ابیها و ام الائمه و ام الحَسنین، صدیقه کبری دختر پیامبر اسلام(ص) و خدیجه دختر خویلد.

فاطمه‌سما

(عربی) از نام‌های مرکب، فاطمه و سما.

فاطمه‌سیما

(عربی) از نام‌های مرکب، فاطمه و سیما.

فاطمه‌محیا

(عربی) از نام‌های مرکب، فاطمه و محیا.

فاطمه‌معصومه

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب، ا فاطمه و معصومه؛ ۲- فاطمه‌ی بی گناه و پاک.

فاطمه‌نِسا

(عربی) از نام‌های مرکب، فاطمه و نسا.

فاطیما

(= فاطمه) (اعلام) دهکده ای در غرب پرتغال، نزدیکی لیریا. در نزدیکی آن در سال ۱۹۱۷ میلادی چند چوپان بچه مدعی دیدار حضرت مریم شدند. از آن پس، آن محل زیارتگاه شد و امروز یکی از مراکز بزرگ زیارتی کاتولیکان رومی است.

فالِح

(عربی) ۱- نیکوکار؛ ۲- (اَعلام) نام فقیه حَنبلی مذهب از دواسِر نَجد.

فایضه (فائضه)

(عربی) (مؤنث فایض، فائض) فیض رسان، فایده بخش (زن).

فتاح

(عربی) ۱- (در قدیم) گشاینده؛ ۲- از صفات و نام‌های خداوند.

فتانه

(عربی) ۱- (به مجاز) فتان، بسیار زیبا و دل‌فریب؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) با زیبایی و دل‌فریبی.

فتح الله

(عربی) ۱- پیروزی خدا؛ ۲- (اَعلام) نام وزیرِ امیر مبارزالدین محمّد (معاصر حافظ).

فَجر

(عربی) ۱- نوری که از مدتی پیش از طلوع خورشید به زمین می تابد، سپیده ی صبح، فلق؛ ۲- سوره ی هشتادو نهم از قرآن کریم ، دارای سی آیه.

فخرالدین

(عربی) ۱- موجب نازش و افتخار آیین و کیش؛ ۲-(اَعلام) ۱) فخرالدین اسعد گرگانی: [زنده در ۴۴۶ هجری] شاعر ایرانی، سراینده‌ی منظومه‌ی ویس و رامین؛ ۲) پادشاه [۶۹۵-۷۰۶ قمری] آل کرت، که در جنگ با سپاه الجایتو درگذشت؛ ۳) فخرالدین حوایجی: [زنده در ۶۵۸ هجری] وزیر ابوبکرابن اسعد، اتابک فارسی و از معاصران سعدی.

فخرالزمان

(عربی) شخص برجسته، گزیده، و مایه‌ی مباهات در زمان خود.

فخرجهان

(عربی ـ معرب) موجب نازش و افتخار دنیا.

فخری

(عربی ـ فارسی) (فخر + ی (پسوند نسبت))، منسوب به فخر، فخر. ۱- ، ۲- و ۳-

فخریه

(عربی) (فخر + ایّه (پسوند نسبت))، منسوب به فخر، فخر. ۱- ، ۲- و ۳-

فُرات

(عربی) خوشترین آب، آب شیرین، آب بسیار گوارا، آبی که از فرط گوارایی عطش را بشکند.

فَراز

۱- جای بلند، بلندترین بخش از جایی، بلندی، باز؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) خوبی و خوشیِ حال و وضع؛ ۳-دارای وضع رو به بالا؛ ۴- (به مجاز) خوب، خوش.

فرامرز

۱- آمرزنده (دشمن)؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) پسر رستم، که پس از کشته شدن پدرش به کین خواهی او برخاست، شاه کابل را کشت و شغاد را به آتش کشید. بهمن پسر اسفندیار او را کشت؛ ۲) فرامرز: آخرین امیر [۴۳۳-۴۴۳ قمری] سلسله‌ی بنی کاکویه در اصفهان که به دست طغرل سلجوقی برکنار شد؛ ۳) فرامرز ابن خداداد: [قرن۶ هجری] مؤلف یا گردآورنده‌ی داستان سمک عیار.

فرانک

(= فرانگ) ۱- به معنی پروانه؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام دختر برزین و زن بهرام گور؛ ۲) (در شاهنامه) نام مادر فریدون پادشاه کیانی در

داستان‌های ملی.

فَرانه

پروانه، فرانک، فرانق.

فَربد

(فر = شکوه و جلال + بد/‏bod-‏/،/‏bad‏/ (پسوند محافظ یا مسئول))، ۱- نگهبان یا محافظِ شکوه و جلال؛ ۲- (به مجاز) دارای شکوه و جلال.

فَربود

راست، درست.

فَرتاش

(دساتیر) وجود که در برابر عدم است. (از بر ساخته‌ی فرقه آذرکیوان ـ برهان. چ معین.)

فَرَج

(عربی) ۱- به دست آمدن وضعیت مناسب یا مورد علاقه در کار؛ ۲- گشایش در کار و از میان رفتن غم و رنج.

فَرجاد

(دساتیر) فاضل و دانشمند. (از برساخته‌های فرقه‌ی آذرکیوان ـ حاشیه‌ی برهان چ. معین)

فَرَج‌الله

(عربی) گشایش خدا، گشایش و فراوانی از سوی خدا.

فَرجام

سرانجام، عاقبت، پایان.

فَرح

(عربی) شادمانی، سُرور، شاد شدن، شادمان گردیدن.

فرحان

(عربی) شاد، شادان، مسرور، خوشحال.

فرح‌انگیز

(عربی ـ فارسی) برانگیزنده‌ی شادی، شادی بخش، مفرح.

فرحانه

(عربی) (مؤنث فرحان)، فرحان.

فرح‌دخت

(عربی ـ فارسی) (فرح + دخت = دختر) دختر شاد و خوشحال.

فرح‌روز

(عربی ـ فارسی) ۱- آن که روزگارش به شادمانی و سُرور است؛ ۲- (به مجاز) خوشبخت و کامیاب.

فرحزاد

(فرح = شادمانی و سرور + زاد = زاده)، ۱- زاده ی شادمانی و سرور؛ ۲- ویژگی کسی که تولدش موجب شادمانی و سرور است؛ ۳- (به مجاز) نوزاد خوشقدم و خوش یمن.

فرحناز

(عربی ـ فارسی) ۱- آن که مسرور و شادمان است و دارای ناز و عشوه است؛ ۲- (به مجاز) زیبا روی مسرور و شادمان.

فرح‌نِسا

(عربی) (فرح + نسا)، زنی که موجب شادی و شادمانی باشد، شادی آور، شادمان کننده.

فرح‌نوش

(عربی ـ فارسی) (فرح + نوش)، ۱- شادمانی و سُرور جاوید؛ ۲- (به مجاز) آن که همیشه شادمان است، همیشه شاد.

فَرّخ

۱- خجسته و مبارک و فرخنده؛ ۲- (در قدیم) خوشبخت و کامیاب؛ ۳- بزرگوار و ارجمند؛ ۴- موزون و دلپذیر؛ ۵- خوش و خوب؛ ۶- (در حالت شبه جمله) خوشا، نیکا.

فرّخزاد

۱- (در قدیم) آن که با طالع خوب به دنیا آمده؛ ۲- (به مجاز) نیک بخت؛ ۳- (اَعلام) ۱) نامی مستعار که «گشتاسپ» شاه ایران برای معرفی خود به کتایون و قیصر روم بر خود نهاد؛ ۲) نام یکی از سرداران بهرام چوبین؛ ۳) نام یکی از سرداران خسرو پرویز در

نبرد با بهرام چوبین؛ ۴) نام پسر هرمز و برادر رستم هرمزان؛ ۵) نام پسر آزرمهان از سرداران روزگار خسرو پرویز.

فرّخ‌لقا

(فارسی ـ عربی) ۱– خوش صورت، زیبا چهر، زیباروی، نیکو دیـدار، خوش برخورد؛ ۲– (اَعلام) قهرمان داستان امیر ارسلان رومی، دختر پترس شاه فرنگی، که امیر ارسلان با دیدن تصویرش، عاشق او شد و در صدد یافتن او برآمد.

فرّخ‌ناز

۱– ویژگی آن‌که خوشبخت و کامیاب است و دارای ناز و کرشمه است؛ ۲– دارای ناز و غمزه و کرشمه‌ی خوب، خوش و موزون.

فرخنده

۱– موجب رویداد یا پیامدهای خوشایند و خوب، مبارک، خجسته؛ ۲– (در قدیم) نیک بخت و کامروا.

فَرداد

زاده‌ی با شأن و شکوه و شوکت، مولود با شکوه.

فردخت

[فر = شکوه و جلال که در بیننـده شگفتی و تحسین پدیـد آورَد؛ (به مجاز) مایه‌ی جلال و شکوه؛ زیبایی و برازنـدگی + دخت = دختر] ۱– روی هم به معنی دختری که شکوه و جلال آن در بیننده شگفتی و تحسین پدید آورد؛ ۲– دختر مایه‌ی جلال و شکوه، دختری که دارای زیبایی و برازندگی است.

فِردوس

(در عربی فردَوس) ۱– (معرب از فارسیِ پردیس)، بهشت؛ ۲– (اَعلام) شهرستانی در جنوب غربی استان خراسان رضوی.

فردیس

پردیس، فردوس، بهشت.

فَردین

فروردین، فرودین. فروردین.

فرزاد

(در قدیم) با فر و شکوه زاده شده، زاده‌ی با فر و شکوه و عظمت.

فرزام

(در قدیم) لایق، در خور، شایسته، سزاوار.

فرزان

۱- (در قدیم) فرزانه، خردمند؛ ۲- عاقل، حکیم؛ ۳- دانش؛ ۴- استواری.

فرزانه

دارای خِرَد و پختگی، خِرَدمند، دانا.

فرزین

۱- (= فرزان)، فروزان؛ ۲- مهره‌ی وزیر در صفحه شطرنج؛ ۳- (اَعلام) نام مکانی در کرمان.

فَرساد

(دساتیر) ۱- حکیم، دانشمند، دانا، عاقل؛ ۲- نام درختی (توت)، [از برساخته‌های دساتیر ـ برهان چ. معین].

فَرشاد

(دساتیر) ۱- نام روح و عقلِ کره مرّیخ، نفس فلک مریخ، [از برساخته‌های دساتیر ـ برهان چ. معین]؛ ۲- شکوه، شادی، شادی بزرگ.

فرشته

۱- (در ادیان) موجودی آسمانی، عاقل، برتر از انسان و غیر قابل رؤیت که مأمور اجرای اوامر خداوند است و مرتکب گناه نمی‌شود، مَلَک؛ ۲- (به مجاز) شخص دارای اخلاق یا رفتار بسیار نیک و پسندیده؛ ۳- (به مجاز) دختر یا زن مهربان و زیبا.

فرشید

۱- (مخفف فرشیدورد)، فرشیدورد؛ ۲- شکوه و روشنایی، شکوه خورشید، شکوه درخشان.

فرشیده

(فرشید + ه (پسوند نسبت))، منسوب به فرشید، فرشید.

فُرصت

(عربی) ۱- وقت مناسب برای انجام کاری؛ زمان و وقت؛ ۲- (اَعلام) فرصت شیرازی: [۱۲۷۱-۱۳۳۹ قمری]، متخلص به فرصت، ادیب، شاعر، موسیقیدان و نقاش ایرانی عصر قاجار، مؤلف اشکال المیزان در منطق، آثار عجم در تاریخ، بحورالالحان در موسیقی آوازی و دیوان اشعار.

فُرقان

(عربی) ۱- آنچه جدا کننده‌ی حق از باطل باشد؛ ۲ - (اَعلام) ۱) سوره بیست و پنجم از قرآن کریم دارای هفتاد و هفت آیه؛ ۲) نام دیگری برای قرآن.

فَرگُل

نوعی پیراهن [برخاسته از فرنگ] که خوشایند و زیبنده و شکوه افزا بوده (است).

فَرناد

۱- پایاب؛ ۲- (در سنسکریت) پرانَدَ (آب)؛ ۳- (در برهان) پایاب و پایان آمده.

فَرناز

[فر = شکوه و جلال که در بیننده شگفتی و تحسین پدید آورد، زیبایی و برازندگی + ناز = حالت یا رفتاری خوشایند و جذاب همراه با خودنمایی و اِکراه ظاهری، معمولاً برای جلب توجه دیگری، کرشمه و غمزه] ۱-روی هم به معنای حالت و رفتار توأم با ناز و کرشمه و غمزه که موجب شکوه و جلال است و در بیننده شگفتی و تحسین پدید می‌آورَد؛ ۲- ناز و غمزه‌ی زیبا و برازنده.

فَرنام

بهترین نام، بالاترین نام.

فَرنگیس

(اَعلام) نام دختر افراسیاب تورانی و زن سیاوش.

فَرنود

(دساتیر) برهان و دلیل. [از برساخته‌های دساتیر ـ برهان چ معین].

فَرنوش

(دساتیر) نام عقل فلک قمر که به عربی عقل فعال گویند و به فارسی خرد کارگر نامند. [از برساخته‌های دساتیر می‌باشد].

فَرنیا

(فر = (در قدیم) (به مجاز) مایه‌ی جلال و شکوه + نیا = پدربزرگ، جد) (به مجاز) ویژگی آن که مایه‌ی جلال و شکوه نیایش می‌باشد.

فروتن

آن که خود را از دیگران برتر نداند، آن که خودپسند نیست، متواضع.

فُرود

۱- (به مجاز) فرا رسیدن؛ ۲- (در قدیم) پایین، نشیب، سرازیری، قرار گرفته در مرتبه‌ی پایین از جهت مقام؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) پسر سیاوش از «جریره» دختر پیران ویسه، که بر اثر زخم شمشیر رهام کشته شد.

فروردین

۱- فروردهای پاکان و فروهرهای پارسیان؛ ۲- در آیین زرتشتی یکی از فرشتگان موکل به روز نوزدهم هر ماه شمسی (فروردین روز)؛ ۳- ماه اول هر سال شمسی (فروردین ماه).

فروز

۱- افروختن، فروزیدن؛ ۲- (در قدیم) به معنای روشنایی و نور.

فروزان

آنچه بر اثر سوختن روشنایی دهد، فروزنده، شعله‌ور، مشتعل، روشن، تابناک، درخشنده.

فروزنده

(صفت فاعلی از فروختن و فروزیدن)، ۱- نور و روشنی دهنده؛ روشن و تابان، افروخته و مشتعل؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) رونق دهنده و زینت بخش، آراینده.

فروغ

۱- روشنی ای که از آتش، خورشید و دیگر منابع نورانی می‌تابد؛ پرتو؛ شعله‌ی آتش؛ ۲- (به مجاز) رونق، درخشندگی و جذابیت؛ ۳- (به مجاز) امید به زندگی و شوق و اشتیاق؛ ۴- (اَعلام) فروغ فرخزاد [۱۳۱۲-۱۳۴۵ شمسی] شاعره‌ی ایرانی از مردم تهران. از آثار اوست: اسیر، دیوار، عصیان و تولدی دیگر.

فروغ‌اعظم

(فارسی ـ عربی) (فروغ= (غ فروغ) + اعظم= بزرگوارتر، بزرگتر، بزرگوار، بزرگ) ۱- ویژگی آن که دارای درخشندگی و روشنایی زیاد است؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

فروهر

۱- نگهداری کردن؛ ۲- پناه بخشیدن؛ ۳- (در ادیان) در دین زرتشت، صورت غیر مادی هر یک از مخلوقات که برای محافظت از آسمان فرود می‌آید،

فَرهاد

۱- در بعضی منابع فرهاد را «یاری» معنی کرده‌اند؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) پهلوان ایرانی دوران کیکاووس و کیخسرو، که رستم او را برای رهاندن بیژن از زندان افراسیاب با خود به توران برد؛ ۲) عاشق ناکام شیرین همسر خسرو پرویز، در داستانهای ملی؛ ۳) نام پنج تن از شاهان اشکانی، فرهاد اول: شاه [حدود ۱۷۶-حدود ۱۷۱ پیش از میلاد]، که آماردها را مطیع ساخت و آنان را به پاسداری دروازه‌ی خزر گماشت؛ فرهاد دوم: شاه [حدود ۱۳۶- حدود ۱۲۸ پیش از میلاد] که دست سلوکیان را از خاک ایران کوتاه کرد. در جنگ با سکاها کشته شد؛ فرهاد سوم: شاه [حدود ۷۰-۵۸ پیش از میلاد]، که به دست پسرانش مسموم شد؛ فرهاد چهارم: شاه [حدود ۳۷-۲ پیش از میلاد]، که پدر، برادران (۳۰ تن) و جمعی از بزرگان دربارش را در آغاز سلطنت کشت. بر اثر شورش مردم به مشرق ایران گریخت و برای بازگشت به سلطنت، از سکاها یاری گرفت [۳۰پیش از میلاد] سرانجام به دست همسر رومی خود و پسرش فرهادک (فرهاد پنجم) کشته شد؛ فرهاد پنجم، معروف به فرهادک: شاه [۲ پیش از میلاد – ۴ میلادی]، که پدرش را کشت و مادرش را به زنی گرفت. مردم بر او شوریدند و او را همراه با مادرش کشتند.

فَرهام

(اوستایی) نیک اندیش. [از واژه‌ی (اوستایی) «فرایوهومت»].

فَرِهان

(فره + ان (پسوند نسبت))، منسوب به فره، با شکوه و بزرگ.

فَرهمند

۱- دارای شکوه و وقار؛ ۲- (به مجاز) خردمند و دانا، دارای فر، نورانی و با شکوه.

فرهنگ

۱- پدیده‌ی کلی پیچیده‌ای از آداب، رسوم، اندیشه، هنر، و شیوه‌ی زندگی که در طی تجربه‌ی تاریخی اقوام شکل می‌گیرد و قابل انتقال به نسل‌های بعدی؛ ۲- قاموس و لغت‌نامه؛ ۳- (در گفتگو) به معنی ادب، شعور یا تربیت اجتماعی؛ ۴- (در قدیم) به معنای علم و معرفت، عقل و خرد، تدبیر و چاره.

فَرهود

(عربی) ۱- کودک پرگوشت و خوب صورت؛ ۲- مرد درشت اندام.

فَریا

[فری= خجسته، مبارک، دارای خجستگی و شکوه، شکوهمند و خجسته +ا = (پسوند نسبت)]، ۱- (به مجاز) خجسته، شکوهمند، مبارک، با شکوه؛ ۲- (به مجاز) جذاب، دلپذیر و گیرا.

فَریار

(فر = شکوه و جلال + یار (پسوند دارنگی))، فرهور. فرهور.

فریال

(عربی) ۱- زیباروی؛ ۲- خوش صدا؛ ۳- نام پرنده ای.

فریبا

۱- (به مجاز) بسیار زیبا، دل پسند و خوشایند؛ ۲- (در قدیم) به معنای فریفته.

فریبرز

۱- دارنده‌ی فرّ بزرگ، بزرگ فره، شکوه فره؛ ۲- (اَعلام) (در شاهنامه) پسر کیکاووس و عموی کیخسرو، که با پادرمیانی رستم، فرنگیس مادر کیخسرو را به زنی گرفت.

فَرید

(عربی) (در قدیم) یگانه، یکتا، بی نظیر.

فَریدا

(عربی ـ فارسی) (فرید + ا (پسوند نسبت))، منسوب به فرید، فرید.

فریدالدین

(عربی) ۱- یگانه در دین، بی نظیر در دین داری و دین‌ورزی؛ ۲- (اَعلام) ۱) شیخ فریدالدین محمّد نیشابوری، متخلص به عطّار نیشابوری: [حدود ۵۴۰-۶۱۸ قمری] نویسنده، شاعر و عارف ایرانی، مؤلف تذکرهٔالاولیا، در شرح حال بزرگان صوفیه و منظومه‌های منطق‌الطیر، الهی نامه، اسرارنامه، خسرونامه، مصیب‌نامه و دیوان شعر؛ ۲) فریدالدین دهلوی: [قرن ۸ هجری] از عارفان هند، معروف به شِکر گنج، استاد و خویشاوند نظام‌الدین اولیا.

فریدخت

(فری = خجسته، مبارک، دارای خجستگی و شکوه، شکوهمند و خجسته + دخت = دختر)، ۱- دختر خجسته و مبارک؛ ۲- دختر باشکوه و شکوهمند.

فریدرضا

(عربی) از نام‌های مرکب، فرید و رضا.

فریدون

۱- به معنی «سه ایدون» یا «سه اینچنین»؛ ۲- (اَعلام) در داستانهای ملی ایران، پسر آبتین از تبار جمشید یکی از بزرگان داستانی اقوام مشترک هند و ایرانی در روایات ایرانی که وی یکی از پادشاهان سلسله‌ی پیشدادی به شمار رفته است. کاوه پس از پیروزی قیام خود او را به پادشاهی برگزید. فریدون پس از ۵۰۰ سال پادشاهی، قلمرو خود را میان پسرانش ایرج، سلم و تور قسمت کرد. [تفسیر معنای فریدون (سه ایدون یا سه اینچنین) مربوط به دورانی است که در آن آریائیان به سه شاخه تقسیم گردیدند].

فریده

(عربی) (مؤنث فرید)، فرید.

فریسا

(فری = شگفت انگیز، عجیب + سا (پسوند شباهت))، ۱- مانند فری، شبیه به فری؛ ۲- (به مجاز) عجیب و شگفت انگیز (از حیث زیبایی).

فریما

(= فریبا)، فریبا.

فریمان

(فری = خجسته، مبارک، دارای خجستگی و شکوه، شکوهمند و خجسته + مان/من= اندیشه و فکر)؛ ۱- دارای اندیشه‌ی خجسته، مبارک و با شکوه؛ ۲- (به مجاز) خیراندیش و نیک اندیش؛ ۳- (اَعلام) ۱) رودخانه‌ای فصلی، در استان خراسان به طول ۴۴ کیلومتر، که از شهرستان فریمان سرچشمه می گیرد و پس از عبور از روستاهای آن، در ۱۱ کیلومتری جنوب فریمان به سد فریمان می‌ریزد؛ ۲) نام شهرستانی در شرق استان خراسان رضوی.

فریماه

(فری= خجسته، مبارک، دارای خجستگی و شکوه، شکوهمند و خجسته + ماه) ۱- ماه خجسته و مبارک، ماه شکوهمند و خجسته؛ ۲- (به مجاز) زیباروی سعادتمند و باشکوه.

فَری‌مهر

(فری= خجسته، مبارک، دارای خجستگی و شکوه، شکوهمند و خجسته + مهر = خورشید)، ۱- خورشید با شکوه و خجسته، آفتاب شکوهمند و مبارک؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

فَرین

(فر= شکوه و جلال + ین (پسوند نسبت))، ۱- (به مجاز) دارای شکوه و جلال؛ ۲- تابه‌ای از سفال برای پختن نان.

فَرینا

۱- مهرورز، مهربان؛ ۲- دلبر، ستایش؛ ۳- بخشش.

فریناز

[فری = خجسته، مبارک، دارای خجستگی و شکوه، شکوهمند و خجسته + ناز= کرشمه و غمزه (به مجاز) زیبا و قشنگ] ۱- ویژگی آن که دارای خجستگی و شکوهمندی زیبا و قشنگ است؛ ۲- کرشمه و غمزه‌ی با شکوه؛ ۳- (به مجاز) زیباروی نازدارو با شکوه.

فرینوش

(فری = خجسته، مبارک، دارای خجستگی و شکوه، شکوهمند و خجسته + نوش = جاوید) ویژگی آن که دارای خجستگی و شکوهمندی جاوید و ماندگار است.

فریور

(دساتیر) راست، درست. [از برخاسته‌های فرقه آذرکیوان ـ برهان چ. معین].

فریوش

(= فریوار)، فریوار.

فصیح

(عربی)، ۱- ویژگی سخن یا بیانی که روان، روشن و شیواست و شنونده و خواننده آن را به سهولت در می یابد، دارای فصاحت؛ ۲- ویژگی آن که سخنش روان، خالی از ابهام و دارای فصاحت باشد؛ ۳- (در قدیم) به طور روشن و آشکار، دور از ابهام، همراه با فصاحت؛ ۴- (اعلام) فصیح خوافی [۷۷۷-۸۴۵ قمری] احمدبن جلال الدین محمدبن نصیرالدین یحیی، تاریخ نگار، ملقب به فصیح بود. در هرات به دنیا آمد و عهده دار خدمات دیوانی شد. در سال ۸۰۷ قمری، در زمان سلطنت شاهرخ در خراسان مأمور شد برای تحویل گرفتن خزانه ی شاهی به سمرقند برود. از سال ۸۱۸ تا ۸۳۶ قمری در دربار شاهرخ بهادر و فرزندش بایسنقر تقرب یافت و به مقاماتی رسید. مدتی نیز مورد خشم شاهرخ قرار گرفت و زندانی شد. در سال ۸۴۵ قمری از زندان آزاد گردید. مجمل فصیحی از آثار اوست که کتابی تاریخی است مشتمل بر سه قسمت: از هبوط آدم (ع) تا ولادت پیامبر اسلام (ص)، از ولادت پیامبر اسلام (ص) تا هجرت او و از آغاز هجرت تا پایان سال ۸۴۵ قمری.

فصیحه

(عربی) (مؤنث فصیح)، ، فصیح ۱- ، ۲- ،۳-.

فَضل

(عربی) ۱- برتری در دانش، اخلاق و هنر؛ ۲- دانش و معلومات؛ ۳- لطف و توجه و رحمت و احسان (که از خداوند می‌رسد)؛ ۴- (در قدیم) افزونی، زیادتی؛ ۵- سخاوت و بخشندگی؛ ۶- (اَعلام) ۱) فضل ابن سهل: [قرن ۱ و۲ هجری] وزیر ایرانی مأمون از مردم

سرخس، ملقب به ذوالریاستین، که به دست مأمون مسلمان شد و به فرمان او در حمام کشته شد؛ ۲) فضل ابن نوبخت: [۲۰۰ هجری] دانشمند ایرانی، مترجم کتابهای پهلوی به عربی و مؤلف کتابهایی در نجوم؛ ۳) فضل برمکی: [۱۴۷–۱۹۳ قمری] وزیر هارون‌الرشید [۱۷۸ هجری] و برادر رضاعی او. والی خراسان [۱۷۸ هجری] در زندان هارون درگذشت.

فضل‌الله

(عربی) ۱- بخشش خدا؛ ۲- (اَعلام) ۱) (= فضل الله حروفی): [۷۴۰–۸۰۴ قمری] بنیانگذار آیین حروفیه؛ ۲) فضل‌الله سربداری: امیر [۷۴۸ هجری] سربداران برای هفت ماه.

فِضه

(عربی) ۱- (در قدیم) به معنای نقره و سیم؛ ۲- (اَعلام) نام خادم حضرت فاطمه(س).

فَضیلت

(عربی) ۱- برتری در دانش، هنر و اخلاق، فضل؛ ۲-ارزش و اهمیت؛ ۳- (در قدیم) (در علم اخلاق) ویژگی‌های ستوده‌ی اخلاقی در مقابلِ رذیلت.

فضیله

(عربی) (= فضیلت) ۱- برتری در دانش، هنر و اخلاق، فضل؛ ۲- ارزش و اهمیت، شرف؛ ۳- (در قدیم) در علم اخلاق، ویژگی های ستوده ی اخلاقی.

فَلاح

(عربی) رستگاری، نیک انجامی، سعادت.

فوزیه

(عربی) زن پیروز در هر کار و امری، رستگار و موفق.

فوژان

فریاد، آه و بانگ بلند.

فَهام

(عربی) (در قدیم) بسیار دانا و فهمیده.

فَهامه

(عربی) (مؤنث فَهام)، فَهام.

فهمیده

(عربی ـ فارسی) (صفت فاعلی از فهمیدن)، ۱- دارای فهم، دانا؛ ۲- (در حالت قیدی) از روی فهم، آگاهانه.

فهیم

(عربی) (= فهمیده)، فهمیده.

فهیمه

(عربی) (مؤنث فهیم)، فهیم.

فیاض

(عربی) ۱- (در قدیم) جوانمرد و بخشنده؛ ۲- دارای آثارِ مفید، پر برکت.

فیروز

(معرب ـ فارسی) ۱- پیروز؛ ۲- (اَعلام) [قرن اول هجری] از ایرانیان یمن، والی صنعا در زمان معاویه، که نوشته‌اند در زمان پیامبر اسلام(ص) به مدینه رفت و مسلمان شد، پس از آن به یمن بازگشت و در زمان عمر به مصر رفت.

فیروزه

(معرب) ۱- پیروزه؛ ۲- نوعی کانی قیمتی حاوی مس و فسفر، دارای رنگ آبی یا سبز که در جواهر سازی به کار می‌رود؛ ۳- گُهری گران‌بها و آسمانی رنگ. [فیروزه در پهلوی، Pirojak و معرب آن «فیروزج» است. نام آن به فارسی به معنیِ نصر (پیروزی) است و به همین جهت آن را «حجرالغلبه» گویند و «حجرالعین» هم نامند، زیرا دفع شراز دارنده‌ی خویش می‌کند و مشهور است که صاعقه را نیز دفع می‌کند. (از حاشیه‌ی برهان، به اهتمام دکتر معین ص۴۳۹].

فِیصل

(عربی) ۱- حاکم، قاضی، داور، جدا کردن حق از باطل؛ ۲- داوری؛ ۳- شمشیر بران.

فیض‌الله

(عربی) بخشش و عطای خدا.

فیض‌محمّد

(عربی) از نام‌های مرکب، (فیض و محمّد.

ق

قادر

(عربی) ۱- دارای قدرت، توانا؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند.

قاسم

(عربی) ۱- (در قدیم) بخش‌کننده، مقسم؛ ۲- (اَعلام) ۱) قاسم ابن حسن: [حدود ۴۴-۶۱ قمری] فرزند امام حسن(ع) و از نخستین یاران امام حسین(ع) که در واقعه‌ی کربلا شهید شد؛ ۲) نام یکی از فرزندان پیامبر اسلام(ص).

قانع

(عربی) ۱- آن که به دارایی خود یا آنچه در اختیار دارد، راضی است و بسنده می‌کند، قناعت کننده، خرسند؛ ۲- راضی و خرسند از جواب یا از سخنی که شنیده است، مُجاب.

قائد

(عربی) ۱- آن که جمعی از مردم را رهبری می‌کند، رهبر، پیش‌رو، پیشوا؛ ۲- (در قدیم) رئیس قافله، کاروان سالار؛ ۳- (در قدیم) (در نجوم) نام ستاره‌ای در انتهای دُم صورت فلکی دُب اکبر.

قائم

(عربی) ۱- ایستاده، به حالت عمودی قرار گرفته؛ ۲- (در ادیان) لقب امام دوازدهم شیعیان که غایب است (عج)؛ ۳- (در قدیم) اقامه کننده‌ی حق، برپادارنده‌ی دین؛ ۴-(به مجاز) قدرتمند و با اراده؛ ۵- (اَعلام) ۱) دومین خلیفه‌ی فاطمی مغرب [۳۲۲-۳۳۴ قمری]، لشکر کشی او به کرانه‌های فرانسه، ایتالیا و اسکندریه توفیقی نداشت؛ ۲) خلیفه‌ی عباسی [۴۲۲-۴۶۷ قمری]، که در زمان او بساسیری در بغداد قیام کرد. طغرل سلجوقی به دعوت خلیفه به بغداد رفت و قیام را سرکوب کرد [۴۵۰ هجری].

قباد

۱- محبوب، شاه محبوب، سرور گرامی؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) پهلوان ایرانی، پسر کاوه و برادر قارِن، که به دست پهلوانی تورانی کشته شد؛ ۲) (در شاهنامه) (= کیقباد) شاه داستانی ایران، نخستین شاه از سلسله‌ی کیانیان و از تبار فریدون، که در البرزکوه به سر می‌برد. زال پس از مرگ گرشاسپ، رستم را به جستجوی او فرستاد و او را به پادشاهی خواند. او صد سال پادشاهی کرد و پایتختش شهر استخر بود؛ ۳) نام دو تن از شاهان ساسانی ایران. قباد اول: شاه [۴۸۸-۴۹۴؛ ۴۹۸-۵۳۱ میلادی]، که پس از خلع بلاش از سوی بزرگان ایران به شاهی برداشته شد. در زمان او مزدک ظهور کرد و قباد آیین او را پذیرفت. در نتیجه بزرگان او را خلع و زندانی کردند [۵۹۴ میلادی]. او پس از مدتی از زندان گریخت و با کمک هپتالیان به سلطنت بازگشت [۵۹۸ میلادی] و این بار به تدریج از مزدکیان دور شد و سرانجام به یاری پسرش انوشیروان به قتل عام مزدکیان پرداخت. [۵۲۹ میلادی]. قباد دوم، معروف به شیرویه: شاه [۶۲۸ میلادی]، که پدرش خسرو پرویز را همراه با ۱۷ تن از برادران خودش کشت و پس از ۶ ماه سلطنت بر اثر مسمومیت کشته شد.

قدرت

(عربی) ۱- توانایی، توان، سلطه و نفوذ؛ ۲- (در فلسفه قدیم) توانایی ویژه‌ی موجود زنده که با آن از روی قصد و اراده عملی را انجام می‌دهد یا ترک می کند.

قدرت‌الله

(عربی) قدرت خداوند.

قُدسی

(عربی ـ فارسی) (منسوب به قدس)، ۱- مربوط به عالم بالا، مربوط به عالم مجردات، ملکوتی؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) فرشته.

قُدسیه

(عربی) (مؤنث قدسی)، (قدسی.

قدوس

(عربی) (در قدیم) ۱- پاک و منزه؛ ۲- از نام ها و صفات خداوند.

قدیر

(عربی) ۱- (در قدیم) توانا، قادر؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند.

قدیره

(عربی) (مؤنث قدیر)، (قدیر.

قطب الدین

(عربی) ۱- محور آیین و کیش؛ ۲- (اَعلام) ۱) قطب‌الدین شیرازی: (= محمود ابن مسعود) [۶۳۴-۷۱۰ قمری] دانشمند و حکیم ایرانی، شاگرد خواجه نصیر الدین طوسی و استاد کمال‌الدین فارسی. سفرهای زیادی کرد. پیدایش رنگین کمان را توضیح داد. بر قانون ابن سینا و حکمت اشراق سهروردی شرح نوشت. تحریر اصول اقلیدس خواجه نصیرالدین طوسی را به فارسی به نام دُرَةُالتّاج، تألیف کرد و کتابهای نَهایَتُ الاِدراک و تُحفه‌ی شاهی را در نجوم نوشت؛ ۲) قطب‌الدین رازی: (= محمّدابن محمّد) [قرن ۸ هجری] حکیم ایرانی، که در دمشق سکونت داشت، مؤلف کتاب محاکمات به عربی، در مقایسه‌ی شرح نصیرالدین طوسی و شرح فخر رازی بر کتاب اشارات ابن سینا و شرح شمسیه؛ ۳) قطب‌الدین شاهجهان: آخرین امیر قراختایی کرمان [۷۰۲-۷۰۳ قمری]، که از سوی الجایتو ایلخان مغول معزول شد؛ ۴) قطب‌الدین مبارکشاه: آخرین شاه دهلی [۷۱۶-۷۲۰ قمری] از سلسله‌ی خلجی، که به دست غلام محبوبش کشته شد و او را هم چند ماه بعد غیاث الدین تغلق کشت. ۵) قطب‌الدین آیبک: [قرن ۶ و۷ هجری] امیر ترک، که از سوی معزّالدین محمّد سام امیر سلسله‌ی آل شنسب، حکومت متصرفات او را در هند به دست گرفت [۵۹۲ هجری] و سپس بدائون،

قنوج و قلعه‌ی کالنجر را تسخیر کرد و پس از کشته شدن معزّالدین [۶۰۲ هجری]، مرکز حکومتش را از دهلی به لاهور منتقل کرد.

قمر

(عربی) ۱- (در نجوم) ماه؛ ۲- جِرم آسمانی که دور سیاره‌ای بچرخد؛ ۳- (اَعلام) سوره‌ی پنجاه و چهارم از قرآن کریم دارای پنجاه و پنج آیه؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) زن زیباروی.

قمرالزمان

(عربی) ۱- ماه دوران؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از اشخاص هزار و یک شب (الف لیله ولیله).

قمرسیما

(عربی) ۱- ویژگی آن که چهره‌اش مثل ماه می‌باشد؛ ۲-(به مجاز) زیبارو.

قَوام

(عربی) استواری، استحکام.

قَوام‌الدین

(عربی) ۱- موجب استواری و استحکام دین؛ ۲- (اَعلام) نام چند تن اشخاص در تاریخ.

قَهار

(عربی) ۱- نیرومند، پر زور؛ ۲- (در قدیم) سلطه‌گر و غالب و چیره؛ ۳- از نام‌ها و صفات خداوند.

قهرمان

(معرب پهلوان)، ۱- آن که در کار دشوار و مهمی مثل ورزش یا جنگ تلاش زیادی کرده و به شهرت رسیده است؛ ۲- پهلوان؛ ۳- دلاور؛ ۴- (در قدیم) نگهبان و محافظ.

قَیس

(عربی) ۱- با خودنمائی و برازندگی راه رفتن، سختی، اندازه کردن، چیزی را به چیزی قیاس و اندازه نمودن؛ ۲- (اَعلام) ۱) قیس‌ابن سعد انصاری: [قرن اول هجری] از اصحاب پیامبر اسلام(ص)؛ ۲) قیس‌ابن مسهر صیداوی [قرن اول هجری] از یاران امام حسین(ع) که توسط ابن‌زیاد دستگیر و به شهادت رسید؛ ۳) قیس‌ابن مُلَوَّح عامری [قرن اول هجری] ملقب به مجنون: شاعر عرب عصر اموی، که عشق او به لیلی موضوع داستانهای فراوانی در ادبیات عربی و فارسی بوده است.

ک

کارِن

(= قارِن)، ن قارِن.

کاروان

۱- گروه مسافرانی که با هم عازم مقصدی هستند، قافله؛ ۲- (به مجاز) چیزی که عناصر و اجزای آن به دنبال هم در حرکتند.

کارون

(اعلام) نام رودی در جنوب غربی ایران، در استانهای چهارمحال و بختیاری و خوزستان به طول ۸۹۰ کیلومتر، که با نام کوه رنگ از ارتفاعات زردکوه در شهرکرد سرچشمه می گیرد، بخشی از آن به سرچشمه های زاینده رود می ریزد و بخش دیگر پس از پیوستن به رود دو آب، به سمت خوزستان جاری می شود.

کارین

دور و بعید.

کارینا

(اَعلام) چهارمین سرزمین از سرزمین‌های تابعه‌ی پارت که به واسطه‌ی ولات [جمعِ والی] اداره می‌شده‌اند.

کازیوه

(کردی) سپیدی صبح که همه افق را فرا گیرد.

کاظم

(عربی) ۱- (در قدیم) فرو خورنده خشم؛ ۲- (اَعلام) لقب امام موسی ابن جعفر(ع) هفتمین امام شیعیان.

کاظمه

(عربی) (مؤنث کاظم)، (کاظم. ۱-

کامبخش

۱- (به مجاز) آن‌که خواسته و آرزوی کسی را برآورده کند، برآورنده‌ی آرزوها؛ ۲- به وصال رساننده.

کامبیز

صورت دیگری از کمبوجیه که در زبان فرانسه کامبیز شده و مجدداً وارد فارسی شده است. ص کمبوجیه.

کامران

۱- (در قدیم) (به مجاز) آن که در هر کاری موفق است، موفق؛ ۲- خجسته، مبارک؛ ۳- مسلط، چیره؛ ۴- (در حالت قیدی) با کامروایی و موفقیت.

کامروز

۱- ویژگی آن که روزگار به میل و اراده اوست؛ ۲- (به مجاز) خوشبخت.

کوهیار

(در شاهنامه) از دلاوران ایرانی که در لشکرکشی کیخسرو به توران و نبرد بزرگ کیخسرو با افراسیاب شرکت داشت. [بنابر بعضی از نسخه های شاهنامه «کوشیار» به جای «کوهیار» آمده است].

کیژان

(کردی) دختران.

کیلان

۱- مرغ ماهی خوار، حواصیل، بوتیمار. [این واژه با کیلان (kilān) نام شهری در شهرستان دماوند در استان تهران هم نویسه می باشد].

کارِن

(= قارِن)، ن قارِن.

کامل

(عربی) ۱- آن که یا آنچه ویژگی‌های لازم را دارا است و کم و کاست ندارد، بی‌عیب، بی‌نقص؛ ۲- (به مجاز) دارای محاسن و خصوصیات مقبول؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) دانا و فاضل؛ ۴- (در حالت قیدی) بدون عیب و کاستی، به خوبی؛ ۵- (در تصوف) ویژگی پیری که می‌تواند در نفوس تصرف و سالکان را تربیت کند؛ ۶-(اَعلام) کتاب عربی از ابن اثیر، معروف به کامل ابن اثیر (ترجمه)، در تاریخ عمومی جهان تا سال ۶۲۸ قمری (الکامل فی التاریخ).

کامله

(عربی) (مؤنث کامل)، ۱- زن کامل؛ ۲- (در تصوف) کامل (زن)، (کامل. ۱- ، ۲- ، ۳- و ۴-

کاموس

(اَعلام) نام مبارزی کشانی که پادشاه سنجاب بود وی از بهادران توران و از امرای زیردست افراسیاب بود.

کامیاب

(به مجاز) آن که به خواست و آرزویش رسیده است، پیروز.

کامیار

۱- (در قدیم) (به مجاز) کامیاب، (کامیاب، ۲- (در حالت قیدی) با شادی و با خوشحالی؛ ۳- (اَعلام) امیر کمال‌الدین ابن اسحاق، قاضـی ارزنجـان یکی از بزرگان امرای علاءالـدوله کیقباد سـلجوقی [متوفی ۶۳۵ قمری] مردی فقیـه، سـخنگو و حکیـم مشـرب و از شاگردان شیخ شهاب‌الدین سهروردی.

کامین

(کام = آرزو، اراده، قصد، لذت، خوشی، توانایی، معشوق + ین (پسوند نسبت)) ۱- به معنی آرزومند؛ ۲- صاحب اراده و قصد؛ ۳- توانا.

کانی

(کان + ی (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به کان، مربوط به کان، معدنی، استخراج شده از کان؛ ۲- (به مجاز) دارای ارزش و قیمت.

کاوش

(اسم مصدر از کاویدن)، ۱- جستجو، بررسی و تحقیق؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) ستیزه، رخنه و نفوذ.

کاووس

(= کیکاووس)، (کیکاووس.

کاوه

(= گاودرفش)، ۱- عَلَم و رایَت گاو؛ ۲- (اَعلام) نام شخصـیتِ اساطیری شاهنامه و آهنگری ایرانی که روزبانان ضحاک هفده پسر او را کشـته و قصد داشـتند آخرین فرزند او را نیز قربانی ماران دوش ضـحاک سازند، کاوه دادخواهان به مجلس ضحاک در آمد و خروشید او با قیام خود مردم را گرد آورد تا به نزد فریدون رفتند و او را به شاهی برگزیدند.

کاویان

کاویانی، منسوب به کاوه (شخصیت اساطیری شاهنامه)، + ک کاوه.

کُبری

(عربی) ۱- (مؤنث اکبر)، بزرگ، کبیر، بزرگتر، + (اکبر؛ ۲- (اَعلام) لقب زینب کبری(س) دختر حضرت علی(ع).

کتایون

(اَعلام) دختر قیصر روم و زن گشتاسب و مادر اسفندیار که نام دیگرش را ناهید گفته‌اند.

کرار

(عربی) ۱- (در قدیم) حمله کننده؛ ۲- (اَعلام) از القاب و صفات حضرت علی(ع).

کرامت

۱- (در تصوف) کاری خارق‌العاده، که به دست اولیا انجام می گیرد؛ ۲- داشتنِ صفات پسندیده، بزرگواری، شرافت، بخشندگی، سخاوت؛ ۳- (در قدیم) احترام، عزت؛ ۴-بزرگداشت، هدیه.

کرامت‌الله

(عربی) بزرگی و بخشندگی خداوند.

کریم

۱- بخشنده، سخاوتمند؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- از صفات قرآن؛ ۴- (در قدیم) گران‌بها و ارزشمند و بزرگوار؛ ۵- (اَعلام) کریم خان زند، شاه ایران [۱۱۶۵-۱۱۹۳ قمری] و بنیانگذار سلسله‌ی زند، که خود را وکیل‌الرعایا لقب داده بود و در پایتخش شیراز، بناهای زیبایی (ارگ، بازار، حمام و مسجد) به وجود آورد.

کریمه

(عربی) ۱- گران‌بها، ارزشمند؛ ۲- صفت هر یک از آیه‌های قرآن؛ ۳- (در قدیم) هر یک از آیه‌های قرآن؛ ۴- زن بزرگوار، زن شریف نیکو و خوب.

کَژال

(کردی؟) در بعضی از نامنامه‌ها زیباروی سیاه چشم معنا شده است(؟).

کسری(کسرا)

(معرب از فارسیِ خسرو)؛ (اَعلام) عنوان هر یک از پادشاهان ساسانی. + (خسرو.

کعبه

(عربی) ۱- مرتفع، جای چهارگوش، مکعب؛ ۲- (اعلام) (= بیت‌الله الحرام): بنایی به شکل مکعب مستطیل در ابعاد حدود ۱۲×۱۰×۱۵ متر در شهر مکه، در کشور عربستان سعودی، قبله گاه مسلمانان جهان و مقدسترین مکان مذهبی در اسلام.

کلثوم

(عربی) ۱- پرگوشت رخسار بی‌ترش‌رویی، دارای گونه و چهره‌ی پر گوشت؛ ۲- (به مجاز) زیبا چهره؛ ۳- (اَعلام) ام کلثوم نام دختر پیامبر اسلام(ص).

کلیم الله

(عربی)۱- آن که خدا با او سخن گفته است؛ ۲- (اَعلام) لقب حضرت موسی(ع).

کمال

(عربی) ۱- آخرین حد چیزی، نهایت، بسیاری؛ ۲- سرآمد بودن در داشتن صفت‌های خوب، بی‌عیب و نقص بودن، کامل بودن؛ ۳- خردمندی و دانایی، فرزانگی، درایت؛ کاملترین و بهترین صورت و حالت هر چیز؛ ۴- (در تصوف) رسیدنِ سالک به مقام محو؛ ۵- (در فلسفه) صورت و حد طبیعی هر چیز؛ ۶- (اَعلام) ۱) کمال اصفهانی: (= کمال‌الدین اسماعیل)؛ ۲) کمال خجندی (=کمال‌الدین خجندی)، خ کمال‌الدین. ۲- ۱) و۲)

کمال‌الدین

(عربی) ۱- موجب ترقی آیین و کیش؛ ۲- (اَعلام)۱) کمال‌الدین اسماعیل: (= کمال اصفهانی) [قرن ۷ هجری] شاعر ایرانیِ از مردم اصفهان، که به خاطر نوآوریهایش به خلّاق‌المعانی معروف شد؛ ۲) کمال‌الدین خجندی: [قرن ۸ و۹ هجری] شاعر و عارف ایرانی مقیم تبریز؛ ۳) کمال‌الدین فارسی: (محمّدابن حسن) [قرن ۷و ۸ هجری] ریاضیدان و فیزیکدان ایرانی، شاگرد قطب‌الدین شیرازی، دارای پژوهشهایی درباره‌ی نور، رنگین کمان و عددهای متحاب.

کَمند

۱- (به مجاز) آنچه به وسیله‌ی آن کسی را گرفتار می‌کنند، دام؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) گیسو.

کُمیل

(عربی) ۱- کامل، تمام؛ ۲- (اَعلام) کمیل ابن زیاد: [قرن اول هجری] مسلمان عرب، از اصحاب و هواداران حضرت علی(ع)، که به فرمان حجاج ابن یوسف کشته شد. دعای کمیل به او منسوب است.

کنعان

(عبری) ۱- طبق تورات کنعان به معنی «حلیم و بردبار» است؛ ۲- (اَعلام) ۱) سرزمینی در میان رود اردن، دریای مدیترانه و بحرالمیت، مطابق فلسطین قدیم؛ ۲) نام چهارمین پسر حام.

کوثر

(عربی) (اَعلام) ۱) سوره‌ی صد و هشتم از قرآن کریم دارای سه آیه؛ ۲) (در ادیان) جویبار، چشمه یا حوضی در بهشت؛ ۳) نام شهرستانی در جنوب شرقی استان اردبیل.

کوروس

(= کوروش)، (کوروش.

کوروش(کورش)

۱- به نقل از« یوستی» [از مستشرقین] کوروش از کلمه ی «کورو» به معنی خور یا خورشید؛ ۲- به نقل از بعضی منابع از ریشه ی بابلی به معنی چوپان؛ ۳- (اَعلام) نام سه تن از شاهان ایران از سلسله‌ی هخامنشی ۱) کوروش اول: شاه انشان (ایلام) [قرن ۷ پیش از میلاد]، نیای کوروش بزرگ، که پس از تسخیر سرزمینش به وسیله‌ی آشور بانیپال، خراجگزار وی شد [۶۳۹ پیش از میلاد]. ۲) کوروش بزرگ: شاه [۵۵۹-۵۳۰ پیش از میلاد] و بنیانگذار شاهنشاهی ایران. او آخرین شاه ماد را برانداخت [۵۵۰ پیش از میلاد] ولیدی [۵۴۷ پیش از میلاد] و بابل [۵۴۰ پیش از میلاد] را تسخیر کرد. ۳) کوروش کوچک: پسر داریوش دوم، مدعی برادر خود اردشیر دوم در جانشینی پدر. در سال ۴۰۱ پیش از میلاد به یاری مزدوران یونانی روانه‌ی جنگ با اردشیر شد، ولی از او شکست خورد و کشته شد.

کوشا

[از کوش + ا (پسوند فاعلی و صفت مشبهه)]،آن که بسیار تلاش و کوشش می کند، ساعی، تلاشگر.

کوشان

(از کوش (کوشیدن) + ان (پسوند صفت فاعلی))، ۱- (= کوشا)، کوشا؛ ۲- (اَعلام) نام قوم و سرزمینی.

کوشیار

(= گوشیار)، [از گوش (نام فرشته) + یار (پسوند مبدل «داد» به معنی داده)]، ۱- روی هم به معنی داده‌ی فرشته؛ [گونه‌ی دیگر این واژه (گوشیار) در برخی منابع فارسی «نگهبان چهار پایان» معنی شده است]. ۲-(اَعلام) کوشیار گیلانی [قرن ۴و۵ هجری] ریاضیدان و اخترشناس ایرانی، از مردم گیلان، مؤلف زیج جامع، کتاب اسطرلاب، الابعاد والاجرام، فی اصول حساب‌الهند.

کوکب

(عربی) ۱- (در نجوم) ستاره؛ ۲- (در گیاهی) گل زینتی درشتِ پُر پَر به رنگهای ارغوانی، سفید، زرد، قرمز یا بنفش.

کیا

۱- (در قدیم) پادشاه، سلطان، حاکم، فرمانروا، والی؛ ۲-(به مجاز) سرور و بزرگ؛ ۳- (به مجاز) حرمت، عزت، آبرو؛ ۴- (اَعلام) عنوان بعضی از حکام و رؤسای طبرستان و گیلان در قدیم.

کیارا

تاسه، میل و خواهش به خوردن چیزهای بی‌قاعده (ناباب) چنانکه این حالت در زنان آبستن پدید می‌آید. [دکتر معین در جلد پنجم

برهان (ص۲۳۹) آورده است بنا بر قاعده‌ی تبـدیل «و» به «گ» به نظر می‌رسد اصل کلمه «گیار» بوده (= ویار) و «ا» آخر کلمه الف اطلاق است در آخر شعر، و فرهنگ نویسان آن را جزو کلمه گرفته‌اند و در همین کتاب (منظور برهان) این اشتباه نظیر دارد].

کیارش

(از کی + آرش)، ۱- در اوستا «kavi arshan» به معنی کی و شهریار دلیر؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از چهار پسر کیقباد است.

کیامهر

(کیا = پادشاه، سلطان، حاکم، فرمانروا + مهر = خورشید، مهربانی و محبت)، ۱- خورشید شاه؛ ۲- پادشاه مهربان و با محبت.

کیان

۱- (به مجاز) سروران و بزرگان؛ ۲- (اَعلام) ۱) کی‌ها، هرکدام از پادشاهان داستانی ایران از کیقباد تا دارا؛ پادشاهان و سلاطین؛ ۲) نام شهرستانی در شهرکرد، در استان چهارمحال و بختیاری.

کیانا

(سریانی، ۱ (kyānā- طبیعت، جوهر؛ ۲- (در اصطلاح فلاسفه) طبایع.

کیاناز

(کیا+ ناز (افتخار، فخر، تفاخر)) ۱- موجب افتخار پادشاهان و سروران و بزرگان؛ ۲- (به مجاز) بزرگ‌زاده.

کیاندخت

دختر بزرگان و سروران، دختری که نژاد و تبار او به بزرگان و سروران می‌رسد.

کیان‌مهر

(کیان+ مهر = محبت، دوستی و خورشـید)، ۱- محبت و دوستی شاهـانه و بزرگوارانه، خورشـید پادشاهان و بزرگان؛ ۲- (به مجاز) آن که در میان پادشاهان، بزرگان و سروران موقعیت ویژه دارد.

کیانوش

۱- بزرگ جاویدان. [از واژه‌ی اوستایی «کوئی» = بزرگ، گرامی+ اَنوش = بی‌مرگ]؛ ۲- (اَعلام) نام برادر فریدون.

کیاوش

(کیا + وش (پسوند شباهت))، ویژگی آن که مثل پادشاهان، سروران و بزرگان است.

کِیخسرو

۱- (به مجاز) (در قدیم) پادشاه بزرگ و والامقام؛ ۲- (در پهلوی) «کی نیک نام»؛ ۳- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) شاه داستانی ایران، پسر سیاوش و نوه‌ی کیکاووس، که پس از کشته شدن پدرش، نزد مادرش فرنگیس در توران بزرگ شد. گودرز سردار ایرانی او را به ایران آورد. او انتقام خون پدر را از افراسیاب گرفت و او را در کنار دریاچه‌ی چیچست کُشت. سرانجام با چند تن از پهلوانان به کوهی رفت و همگی در زیر برف ناپدید شدند؛ ۲) کیخسرو نام سه تن از شاهان سلجوقی روم. غیاث الدین کیخسرو اول: شاه [۵۸۸-۵۹۷ ؛ ۶۰۱-۶۰۷ قمری]، که در سال ۵۹۷ هجری برادرش سلیمانشاه دوم او را وادار به ترک سلطنت کرد، ولی با مرگ برادر دوباره تاج و تاخت را به دست آورد [حدود ۶۰۱ هجری] در جریان کشور گشایی در آناطولی کشته شد. غیاث الدین کیخسرو دوم: شاه [۶۳۴-۶۴۳ قمری] که در جریان لشکر کشی به ارمنستان درگذشت. غیاث الدین کیخسرو سوم: شاه [۶۶۴-۶۸۲ قمری]، که در خردسالی به سلطنت رسید و امور سلطنت به دست معین الدین پروانه افتاد. به فرمان تگودار، ایلخان مغول کشته شد.

کِیسان

(کی+ سان (پسوند شباهت))، ۱- همانند کی، مثل کی؛ ۲- (به مجاز) از بزرگان، پادشاهان و سروران.

کِیقباد

۱- به معنی «کی محبوب و سرور گرامی»؛ ۲- (اَعلام) ۱) (= قباد) (در شاهنامه) شاه داستانی ایران، نخستین شاه از سلسله‌ی کیانیان و از تبار فریدون، که در البرز کوه به سر می برد. زال پس از مرگ گرشاسپ، رستم را به جستجوی او فرستاد و او را به پادشاهی خواند. او صد سال پادشاهی کرد و پایتختش شهر استخر بود. ۲) کیقباد نام سه تن از شاهان سلجوقی روم. علاءالدین کیقباد اول: شاه [۶۱۵-۶۳۴ قمری]، که به وسیله‌ی پسرش مسموم شد و درگذشت. علاءالدین کیقباد دوم: شاه [حدود ۶۴۳-۶۵۵ قمری]، که چون خردسال بود، برادرانش با او در سلطنت سهیم شدند. هنگامی که عازم دربار ایلخان مغول بود، در راه کشته شد. علاءالدین کیقباد سوم: شاه [۶۸۳ ؛ ۶۹۲-۶۹۳ ؛ ۷۰۰-۷۰۲ ؛ ۷۰۴-۷۰۷ قمری]، که سلطنت میان او و عمویش مرتب دست به دست می‌شد.

کِیکاووس

۱- به معنی«دارای منبع فراوان»؛ ۲- (اَعلام) ۱) (= کاووس) (در شاهنامه) دومین پادشاه کیانی؛ که ۱۶۰ سال پادشاهی کرد؛ ۲) نام دو تن از شاهان سلجوقی روم. عزّالدین کیکاووس اول: شاه [۶۰۸-۶۱۵ قمری]؛ عزّالدین کیکاووس دوم: شاه [۶۴۳-۶۵۵ قمری]، که با برادرانش قلج ارسلان چهارم و کیقباد دوم در سلطنت شریک بود. پس از حمله‌ی مغول به بیزانس گریخت و پایان عمر را در آوارگی گذراند؛ ۳) کیکاووس‌ابن اسکندر (عُنصُرالمَعالی) [حدود ۴۱۲- حدود ۴۸۰ قمری] نویسنده‌ی ایرانی و از امیران سلسله‌ی زیاریان، مؤلف قابوسنامه.

کیمیا

۱- ماده‌ای فرضی که به گمان قدما فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند، اکسیر؛ ۲- (به مجاز) هر چیز نایاب و دست نیافتنی؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) افسون، مکر و حیله؛ ۴- (در تصوف) (به مجاز) انسان کامل مکمل که می‌تواند سالکان را تربیت کند و به مقامات عرفانی برساند

کیوان

۱- زحل، ز زحل؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) آسمان.

کیواندخت

۱- دختری منسوب به کیوان، یا دختر کیوان؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

کیومرث

(= گیومرت)، ۱- زنده‌ی فانی. [جزء اول «گیو» و «گیه» به معنی جان و زندگی است و جزء دوم «مرتن» صفت است به معنی مردنی و در گذشتنی و به تعبیر دیگر مردم، چون بشر فانی است او را مردنی و درگذشتنی نامیده‌اند. (از پاورقی برهان ـ چ معین)] ۲- معنی کیومرث در تاریخ بلعمی «زنده‌ی گویا» آمده است؛ ۳- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) کیومرث: نخستین شاه سلسله‌ی پیشدادیان که ۳۰ سال پادشاهی کرد. ۲) (در اوستا) کیومرث: نخستین انسان. از نطفه‌ی او که بر زمین ریخت، مَشیه و مَشیانه به صورت مرد و زن پدید آمدند.

کِیهان

گیهان، جهان، عالم، گیتی، مجموعه‌ی همه اشیا و پدیده‌های موجود در هستی، آسمان.

کِیهانه

(کیهان + ه (پسوند نسبت))، منسوب به کیهان، (کیهان.

گ

گراناز

(= گران ناز)،) گران ناز.

گران‌ناز

۱- دارای ناز، کرشمه و غمزه‌ی فراوان؛ ۲- دارنده‌ی قشنگی و زیبایی زیاد؛ ۳- (به مجاز) جذاب و خوشایند.

گُردآفرین

(= گُرد آفرید)، (گُرد آفرید.

گَرشاسب

(= کرشاسپ و گرشاشپ) ۱- به معنی دارنده‌ی اسب لاغر؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در شاهنامه) از پهلوانان ایرانی سپاه منوچهر در جنگ با سلم و تور و خزانه دار منوچهر. گرشاسبنامه سرگذشت اوست. ۲) آخرین شاه از سلسله‌ی پیشدادیان و پسر زو که نه سال پادشاهی کرد.

گَشتاسب

۱- دارنـده‌ی اسب آماده؛ ۲- (اَعلام) نـام پسـر لهراسب پادشـاه کیـان که خواهان پادشاهی از پـدر بود، و نام پـدر داریوش بزرگ پادشاه هخامنشی.

گشواد

(= کشواد)، ۱- دارای بیان شیوا و فصیح است؛ ۲-(اَعلام) پهلوان ایرانی، پدر گودرز، ملقب به زرّین کلاه.

گشین

(گش = خوب، خوش، با ناز راه رفتن + ین (پسوند نسبت))، (به مجاز) زیبا و دوست داشتنی.

گل‌آرا

۱- آن که حرفه‌اش گـل آرایی است، آن که هنر چیـدن و آرایش گل‌ها در یک مجموعه یا قرار دادن آنها در کنار شاخ و برگ و مانند آن به جهت جلوه و زیبایی بیشتر دارد؛ ۲- (اَعلام) نام مادر روشنک بنا بر بعضی از نسخه‌های شاهنامه.

گل‌آور

(گل + آور (جزء پسین) = آورنده، دارنده)، ۱- گل آورنده، گل‌دارنده؛ ۲- (به مجاز) زیبا و با طراوت.

گلاب

۱- مایع خوشبویی که از تقطیر گل سرخ و آب حاصل می‌شود؛ ۲- (در عربی) ماءالورد.

گلابتون

۱- (در صـنایع دستی) رشته‌های نازک طلا و نقره (امروزه اغلب اکلیلی به رنگ طلا یا نقره) که همراه تارهای ابریشم در زری بافی به کـار می‌رود؛ ۲- گل‌هـای برجسـته از رشـته‌های طلاـ و نقره که روی پارچه می‌دوزنـد؛ ۳- ابریشم بـافته‌ای به رنـگ مـو همراه با منگوله که به دنباله‌ی گیس می‌بندند.

گِلاره

(کردی، ۱ (gilāra- مردمک چشم؛ ۲- حبه‌ی انگور.

گل‌افروز

(گل + افروز (جزء پسین) = افروزنده) (به مجاز) زیبا، لطیف و با طراوت.

گل‌افشان

(در قدیم) افشاننده‌ی گل یا ریزنده‌ی گل، گل فشان.

گُلاله

(= کُلاله) ۱- مو و کاکل مجعد و پیچیده؛ (در عربی)، نوعی پیراهن، قمیص. + کُلاله.

گُلان

(گل + ان/ an ـ/ (پسوند نسبت یا نشانه‌ی جمع در فارسی))، ۱- منسوب به گل؛ ۲- گلها؛ ۳- (به مجاز) زیبارو و لطیف.

گِلاویژ

(کردی،gilāvež) نام ستاره‌ای که در شب‌های تابستان نمایان می‌شود؛ ستاره‌ی سهیل.

گلایل(گلایول)

(فرانسوی؛۱ (glaïeul- (در گیاهی) گل زینتیِ زیبا به رنگ‌های مختلف که آرایش خوشه‌ای یک طرفی با خوشه‌های دراز و برگ‌های شمشیری دارد؛ ۲- گیاه این گل که علفی، خودرو، یا زینتی است و با بنه تکثیر می‌شود.

گلباران

۱- گل ریزان، گل پاشان، ریختن و پاشیدن گل؛ ۲- ریختن گلِ فراوان بر سر کسی یا جایی معمولاً به قصد تمجید و بزرگ داشت.

گل‌بخت

(گل + بخت = سرنوشت، طالع)، (به مجاز) زیبا و لطیف و دوست داشتنی.

گلبَر

۱- آن که سینه و آغوشش چون گل لطیف و نازک است؛ ۲- (در گیاهی) گونه‌ی گل‌ها، چون گل سرخ، زرد و جز آن.

گلبرگ

(= برگ گل) ۱- (در گیاهی) هر یک از برگهای یک گل، برگ گل؛ ۲- (به مجاز) (دختر) همچون برگ گل؛ ۳- (به کنایه) معشوقه‌ای که بدنش مانند برگ گل لطیف و نازک باشد؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) چهره، رخسار.

گلبوته

۱- گل، گل و بته؛ ۲- (به مجاز) محبوب و معشوق؛ ۳- (به مجاز) خوب و دوست داشتنی.

گل‌بهار

[گل + بهار = فصل اول سال، شکوفه‌ی درختان خانواده‌ی مرکبات، گیاهی زینتی از خانواده‌ی کاسنی، بابونه، بهارنارنج؛ (به مجاز) بخش آغازین یا دوره‌ی شادابیِ هر چیز]، ۱- به معنای گلِ بهاری، گلِ گیاه بابونه، بهار نارنج و کاسنی، گلِ تازه و شاداب؛ ۲- (به مجاز) زیبا و با طراوت.

گلپاره

(گل+ پاره = جزء پسین بعضی کلمه‌های مرکب به معنی «قطعه» و «تکه»)، ۱- قطعه‌ی گل، تکه‌ی گل؛ ۲- (به مجاز) زیبا و با طراوت.

گلپر

۱- (در گیاهی) دانه‌ی معطری به شکل پولک های زرد کوچک که دارویی است و کوبیده‌ی آن به صورت چاشنی غذا مصرف می‌شود؛ ۲- گیاه این دانه که علفی یک ساله یا پایا و خودرو یا کاشتنی است.

گلپری

[گل+ پری = (به مجاز) زیباروی و دارای اندام ظریف] (به مجاز) زیباروی با طراوت که دارای اندام ظریف مثل پری است.

گلپسند

(گل+ پسند = جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنی «پسندیده» یا «قبول شونده») (به مجاز) زیباروی مورد پسند.

گل‌پیکر

ویژگی آن که پیکرش مثل گل زیبا و لطیف است، گل اندام.

گل‌جهان

۱- ویژگی کسی که به لحاظ خصوصیت ویژه‌ای (نظیر زیبایی) در دنیا ممتاز و سرآمد باشد؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

گل‌چمن

۱- گلِ چمن؛ ۲- (به مجاز) زیباروی و لطیف و خرّم.

گلچهر

۱- (= گل چهره)، (گل چهره؛ ۲- (اَعلام) «گلچهر» نام معشوقه‌ی اورنگ در افسانه‌های ایرانی.

گل‌چهره

(به مجاز) دارای چهره‌ای مانند گل، زیبا روی، گل رخ.

گلچین

۱- آن‌که گل می‌چیند، گل چیننده؛ ۲- (به مجاز) آن که از بین یک مجموعه بهترین را انتخاب می کند؛ ۳- (به مجاز) ویژگی آن که از بین یک مجموعه به عنوان بهترین انتخاب شده باشد، برگزیده، منتخب.

گل‌خندان

(= گلخند)، (گلخند.

گلخنده

(= گلخند)، (گلخند.

گلدار

(گل+ دار = جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب به معنی «دارنده» یا « نگه‌دارنده و محافظ»)، ۱- آن که دارای گل (صفات گل) است؛ ۲- (به مجاز) لطیف و زیبارو.

گلدانه

(گل+ دانه = بذر) ۱- بذرِ گل؛ ۲- (به مجاز) آن که ویژگی گل شدن (زیبا، لطیف و با طراوت) را دارد.

گلدخت

(گل+ دخت = دختر)، ۱- دخترِ گل، دخترِ دارای صفات گل؛ ۲- (به مجاز) زیبا و لطیف.

گلدیس

(گل+ دیس (پسوند شباهت))، ۱- چون گل، مانند گُل؛ ۲- (به مجاز) زیبارو و لطیف.

گلرخ

(در قدیم) (به مجاز) دارای چهره‌ای مانند گل، زیبا روی، گل چهره.

گلریز

۱- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور؛ ۲- (در قدیم) دارای نقش گل، به ویژه گل‌سرخ؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) ریزنده‌ی پاره های آتش؛ ۴- نوعی آتش بازی.

گلزاد

(گل + زاد = زاده)، ۱- آن که چون گل متولد شده، آن که مادرزاد گل است؛ ۲- (به مجاز) زیبارو و لطیف.

گلزار

۱- (= گلستان)، (گلستان؛ ۲- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) از الحان قدیمی.

گلزر

۱- گل طلا، گل طلایی رنگ؛ ۲- (به مجاز) زیبا و لطیف.

گلزری

(= گلزر)، (گلزر.

گلسا

(گل + سا (پسوند شباهت))، ۱- چون گل، مانند گل؛ ۲- (به مجاز) زیبارو و لطیف.

گلستان

۱- جایی که در آن گل‌های بسیار و گوناگون پرورش می‌دهند، گلزار، گلشن؛ ۲- (اَعلام) ۱) کتاب فارسی از سعدی، شامل حکایتهایی به نثر همراه با شعر، غالباً با نتیجه گیریهای اخلاقی [تألیف در ۶۵۶ هجری]، از مؤثرترین کتابها در شکل‌گیری نثر فارسی از قرن ۸ به بعد؛ ۲) استانی در شمال ایران، در جنوب غربی دریای خزر.

گلستانه

(گلستان + ه/e-/ (پسوند نسبت))، منسوب به گلستان، - گلستان. ۱-

گل‌سرخ

۱- هر گلی که سرخ باشد، وَرد؛ ۲- (به مجاز) زیبارو. [گل سرخ دارای دسته‌های مختلف است، ورد احمر، سوری، گل محمّدی].

گل‌سیما

(= گلرخ)، (گلرخ.

گلشا

(گل + شا = مخفف شاد) (= گلشاد)، گ گلشاد.

گلشاد

۱- گل شاد و خندان، شادان مثل گل؛ ۲- (به مجاز) زیبا و با طراوت.

گلشکر

[گل + شکر= (در قدیم) (به مجاز) لب معشوق، زیبارو]، لب گلگون معشوق، گلِ زیبارو.

گلشَن

۱- (در قدیم) گلستان؛ ۲- (به مجاز) خانه، + (گلستان.

گلشید

(گل + شید = درخشان، روشن، خورشید)، ۱- گلِ درخشان؛ ۲- گلِ خورشید (آفتاب)؛ ۳- (به مجاز) زیبا و درخشان. + ن.ک. گلمهر.

گلطلا

(= گلزر)، (گلزر.

گلعذار

(= گل چهره)، (گل چهره.

گلفام

(در قدیم) به رنگ گل سرخ، گلگون.

گلفر

۱- با فر و شکوه گل (زیبا و لطیف و با شکوه)؛ ۲- (به مجاز) زیبارو و لطیف.

گل گیس

ویژگی آن‌که گیسوانش چون گل خوشبو، خوش رنگ و لطیف است.

گلمهر

(گل + مهر = خورشید) ۱- (به مجاز) آفتاب، گل خورشید، گل آفتاب، گل آفتاب‌گردان؛ ۲- (در زبان انگلیسی)sun flower.

گلنار

نوعی گل (گلِ ناز).

گلنام

نوعی گل (گلِ ناز).

گل‌نسا

[گل = (در قدیم) (به مجاز) صورت زیبا + نسا = زنان]، ۱- زیباروی زنان؛ ۲- (به مجاز) بسیار زیبارو.

گلنوش

[گل = (در قدیم) (به مجاز) صورت زیبا + نسا = زنان]، ۱- زیباروی زنان؛ ۲- (به مجاز) بسیار زیبارو.

گلی

(گل + ی (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به گل؛۲- به رنگ سرخ، به گونه‌ی گل، به رنگ گل؛ ۳- نام نوعی یاقوت که آن را وردی نیز گویند؛ ۴- (به مجاز) زیبا رو و لطیف.

گُلین

۱- (در قدیم) به رنگ گل سرخ؛ ۲- (به مجاز) زیبا و شاداب؛ ۳- (در ترکی)/galin/ عروس.

گودرز

(اَعلام) ۱) (در شاهنامه) سردار ایرانی عصر کیکاووس و کیخسرو، پسر گشواد و دارای ۷۸ پسر، که همه از پهلوانان بودند. او در خواب از وجود کیخسرو خبر یافت و گیو را به جستجویش به توران فرستاد. در جنگ یازده رخ پیران را کشت. کیخسرو او را وصی خود قرار داد؛ ۲) شاه اشکانی [۴۵-۵۱ میلادی] که از سال ۴۱ میلادی با وردان بر سر پادشاهی کشمکش داشت و سرانجام با کشته شدن وردان به دست بزرگان پارتی به پادشاهی رسید. کتیبه‌ای از او به زبان یونانی در بیستون باقی است.

گوزل

(ترکی) ۱- زیبا، خوشگل، قشنگ؛ ۲- ظریف، برازنده، خوب، نیکو، نازنین.

گوهر

۱- هر کدام از سنگ‌های قیمتی مانند الماس، زمرد و یاقوت، مروارید؛ ۲- (به مجاز) اصل و نسب، نژاد؛ ۳- (به مجاز) نهاد و سرشت؛ ۴- (به مجاز) هر شخص یا چیز و والا و نفیس؛ ۵- (به مجاز) اشک؛ ۶- (در قدیم) (به مجاز) هر یک از چهار عنصر (آب، خاک، باد، آتش)؛ ۷-(در عرفان) روح، نفس ناطقه، حقیقت انسان کامل و معانی و صفات را گویند.

گوهرشاد

۱- (به مجاز) آن که ارزشمند و ارجمند و خوشحال است؛ ۲- (اَعلام) نام دختر میرعماد (خطاط مشهور ایران) و چند زن دیگر در تاریخ از جمله زن سلطان شاهرخ میرزا پسرِ امیر تیمور گورکانی.

گوهرناز

[گوهر = (به مجاز) نهاد و سرشت، هر شخص یا چیز والا و نفیس+ ناز = کرشمه، غمزه، قشنگ، زیبا] ۱- ویژگی شخصی که در نهاد و سرشت او ناز و غمزه هست؛ ۲- شخص (زن) ارزشمند، والا و نفیس که قشنگ و زیباست.

گویچک

(ترکی) زیبا، رعنا، قشنگ، خوشگل، دلپسند.

گیتا

جهان، آفرینش برابر با گیتی از واژه‌ی اوستایی «گئیتا /gaeta» برابر با گیتی، جهان، جهان آفرینش.

گیتی

۱- جهان، دنیا، کره‌ی زمین؛ ۲- (در نجوم) کیهان.

گیتی‌افروز

۱- روشن کننده‌ی دنیا، فروزنده‌ی دنیا؛ ۲- کنایه از آفتاب؛ ۳- (به مجاز) زیبارو.

گیسو

۱- موی بلند سر؛ ۲- (در نجوم) (= شَعر بِرنیکه) صورت فلکی در آسمان نیمکره‌ی شمالی میان صورتهای عوّا، جاثی و حیّه؛ ۳- (در عرفان) طریق طلب را به عالم هویت گویند و حبل المتین [ریسمان محکم یا شریعت اسلام] عبارت از آن است.

گیلان

(گیل = قوم ساکن گیلان + ان (پسوند مکان)) سرزمین گیل‌ها.

گیلدا

(گیل = قوم ساکن گیلان + دا = دادن، آفریدن، ساختن) (به مجاز) پرورش یافته‌ی مردم گیل (گیلان).

گیو

(اَعلام) (در شاهنامه) یکی از پهلوانان داستانی ایرانی پسر گودرز، داماد رستم و پدر بیژن. برای آوردن کیخسرو به توران رفت. در پایان کار کیخسرو از جمله‌ی همراهان او بود، که در برف ناپدید شدند.

ل

لاچین

(ترکی) شاهین شکاری، شاهین سفید، باز شکاری.

لادن

۱- (در گیاهی) گل زینتی به رنگ زرد، قرمز یا نارنجی؛ ۲- گیاه این گل که علفی یا پایا و رونـده یا بالارونده است و گل و برگ آن مصرف دارویی دارد؛ ۳- (در قدیم) نوعی صـمغ گیاهی معطر؛ ۳- (اَعلاـم) (در شاهنـامه) نام محلی که گودرز و طوس با پیران در آنجا جنگید.

لاریسا

[لاری = (منسوخ) نوعی سـکه‌ی نقره‌ای که در فارس ضرب می‌شده است + سا = (پسوند شباهت)] ۱- شبیه به لاری، مثل لاری؛ ۲- (به مجاز) نفیس و با ارزش؛ ۳- (در قدیم) شـهری بود در کنار دجله از آنِ دولت ماد،که بعد به تصرف پارسها در آمد؛ ۴- (اَعلام) نام شهری در یونان.

لاله

۱- (در گیاهی) گلی به شـکل جام و سـرخ رنگ که بر روی پایه‌ای بلند قرار دارد؛ ۲- گیـاه این گل که علفی، پایا و زینتی است و پیـاز دارد؛ ۳- (بـه مجـاز) شـخص فـداکاری که در راه آرمـان دینی یـا ملی به شـهادت رسـیده است؛ ۴- (به مجـاز) گونه‌ی زیبـا و گلگون؛ ۵- (در ادب عرفانی) نتیجه‌ی معارف را که مشاهـده کنند لاله گویند، نیز کنایه از چهره‌ی گلگون محبوب است که عاشق مهجور را داغدار می‌کند.

لاله‌زار

۱- زمینی که در آن لاله‌ی فراوان روییده باشد؛ ۲- (به مجاز) چهره‌ی سرخ و لطیف.

لاوین

(اَعلام) نام یکی از مناطق مرزی غرب ایران.

لطافت

(عربی) ۱- لطیف بودن، نرمی؛ ۲- طراوت و زیبایی؛ ۳-(در قدیم) مهربانی، لطف، رأفت؛ ۴- ظریف و حساس بودن؛ ۵- (در قدیم) (به مجاز) نغزی و خوشایندی.

لطف‌الله

(عربی) ۱- بخشش پروردگار؛ ۲- (اَعلام) امیر [۷۶۲-۷۶۱ قمری] سربداری خراسان، که پس از کشته شدن حیدر سربداری بر تخت نشست، ولی او هم پس از یک سال و چند ماه کشته شد.

لَطیف

(عربی) ۱- نرم و خوشاینـد، ظریف و زیبا؛ ۲- ملایـم و خوش آهنگ؛ ۳- (به مجـاز) چابک و ماهر در نواختن؛ ۴- حساس؛ ۵- از نام‌ها و صفات خدا؛ ۶- (در قدیم) خوشگوار؛ ۷- (در قـدیم) (به مجاز) معشوقِ ظریف و زیبا؛ ۸- سنجیده و دقیق و بدیع؛ ۹- نکته سنج؛ ۱۰- (در حالت قیدی) (درقدیم) (به مجاز) با ظرافت و مهارت.

لَطیفه

(عربی، لطیفهٔ) ۱- (به مجاز) حکایت یا عبارت کوتاه و خنـده آور که برای شادی و خنداندن دیگران گفته می شودا؛ ۲- (به مجاز) نوعی شیرینی نرم و لطیف که خمیر آن را از شکر و کره یا روغن، آب و تخم مرغ تهیه می کنند و در وسط آن هم خامه می ریزند؛ ۳- (در قـدیم) (به مجـاز) سـخن کوتاه حاوی نکته ای بـدیع، نکته ی سـنجیده و جالب؛ ۴- (در قـدیم) (به مجاز) امر بسـیار دقیق و ظریف که قابل درک است ولی قابل تعریف نیست؛ ۵- (به مجاز) (در فلسـفه ی قدیم) چیز غیر مادی چنان که روح؛ ۶- (در قدیم) لطف، رحمت؛ ۷- (در قدیم) (به مجاز) زبده، برگزیده؛ ۸- (در فلسفه ی قدیم) لطیف.

لَعیا

(عربی) (مؤنث اَلْعَب)، زیباترین.

لُعبت

(عربی) ۱- زن زیبا روی و خوش اندام؛ ۲- (در قدیم) هر چیز بسیار جالب و شگفت انگیز؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) بت و صنم؛ ۴- (در قدیم)(به مجاز) هر یک از سنگ‌های گران بها یا هر کدام از احجار کریمه.

لعیا

(معرب از عبری لیا = لیئه = خسته) ۱- خسته؛ ۲- (اَعلام) نام زن حضرت یعقوب (ع). + ن.ک. لیا.

لِقا

(عربی) ۱- (در قدیم) دیدار، ملاقات، چهره، صورت؛ ۲- (در تصوف) پیدا شدن استعدادی در دل سالک تا حق در آن ظاهر شود.

لقمان

(عربی) ۱- (اَعلام) ۱) سوره‌ی سـی و یکم از قرآن کریم دارای سـی و چهـار آیه؛ ۲) شخصـی که در قرآن از او به صـورت مردی فرزانه یاد شده که فرزند خود را به خداپرستی و رفتار خوب پند می‌دهد و در ادبیات دوره‌ی اسلامی شهرت یافته است.

لمیا

(عربی، لمیاء) (مؤنث المی)، ۱- زن گندمگون لب؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از زنان محدثه در اسلام.

لَمیعه

(عربی، لَمیَعهٔ) درخشان و روشن.

لَنا

(عربی) نصیب و بهره.

لون

(عربی، لَون) ۱- (در قدیم) رنگ؛ ۲- (به مجاز) نوع، گونه. [این واژه با نام لون/ leven/ (فِبوس لون) شیمیدان آمریکایی متولد روسیه (۱۸۶۹-۱۹۴۰ میلادی) که به خاطر پژوهش هایش درباره‌ی اسیدهای نوکلئیک و تشکیل نوکلئوتیدها معروف شده، هم نویسه می‌باشد].

لُهراسب

۱- (در اوستایی) به معنی صاحب اسب تندرو؛ ۲- صفتی برای خورشید؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) سومین شاه سلسله‌ی کیانی، که کیخسرو او را به جانشینی خود برگزید. او آتشکده‌ی آذر برزین را بنیان نهاد، ۱۲۰ سال پادشاهی کرد و به دست ارجاسپ تورانی کشته شد.

لیا

(عبری) ۱- (= لیئه)، خسته؛ ۲- (اَعلام) دختر بزرگ «لابان» که یعقوبِ پیامبر وی را به همسری قبول کرد.

لَیان

۱- (در قدیم) درخشان، تابان؛ ۲- فروغ آینه و تیغ؛ ۳- فروغ و روشنایی که در پی هم بدرخشند. [لَیان با واژه‌ی لیان/liyān / هم نویسه است. لیان: شهر قدیمی ایلامی، که آثاری از آن در تپه‌ای در ۱۱ کیلومتری جنوب بوشهر به دست آمده به زبان ایلامی است.]

لَیانا

(لیان + ا (پسوند نسبت))، منسوب به لیان، ب لَیان.۱- ، ۲- و ۳-

لَیث

(عربی) ۱- سخت، شدید؛ ۲- شیر، اسد؛ ۳- (به مجاز) دلیر و شجاع؛ ۴- (اَعلام) ۱) لَیث ابن بختری مرادی [قرن ۲ هجری] از یاران امام باقر(ع) و امام صادق(ع) که کنیه او ابوبصیر بوده است؛ ۲) چهارمین امیر [۲۹۶-۲۹۸ قمری] سلسله‌ی صفاریان. فارس را تصرف کرد ولی از سپاهیان خلیفه شکست خورد و اسیر شد و او را در بغداد کشتند.

لیدیا

(فرانسوی) (= لیدی، لیدیه، لودیه) دولت پیشین در غرب آسیای صغیر، که به وسیله ی مهاجران یونانی پدید آمده بود، در سده ی ۷-۶ پیش از میلاد رونق داشت و پایتختش سارد(ساردیس) بود. این دولت به وسیله ی کورش منقرض شد و جزء ایالتی از ایالت های ایران باستان درآمد.

لیلا

(عربی) (مؤنث الیل) ۱- درازترین و تارترین شب [صفتی برای زنان به لحاظ گیسوان آنها]؛ ۲- سرخوشی از می؛ ۳- (اَعلام) دختر حطیم از زنان پیامبر اسلام.

لیلوفر

(= نیلوفر)، (نیلوفر.

لیلی

(عربی) (= لیلا)، ، لیلا. ۱- و ۲-

لیلی

(عربی ـ فارسی) ۱- منسوب به لیل، به معنی شبانه، شبانگاه، شبانگاهی؛ ۲- (اَعلام) شخصیت داستانی در ادبیات کشورهای اسلامی دختر مهدی ابن سعد (مهدی ابن ربیعه)، معشوق قیس ابن مُلَوَّح عامری ملقب به مجنون.

لی‌لی

(مترادف لالا) لفظی که در جشن‌ها (عروسی‌ها) برای ابراز شادی و انبساط خاطر به صورت مکرر ادا کنند.

لَیلیا

۱- شب؛ ۲- (در عربی) لیل؛ ۳- [هزاورش LYLYA (در پهلوی) shap (شب)].

لِینا

(عربی) (مؤنث الین) ۱- نرم تر؛ ۲- (به مجاز) مهربان تر، خوشخوتر.

م

مؤمن

(عربی) ۱- (در ادیان) آن که به خدا و پیغمبر ایمان دارد و اصول دینی را رعایت می‌کند، دیندار، متدین؛ ۲- (به مجاز) مسلمان؛ ۳- (اَعلام) سوره‌ی چهلم از قرآن کریم دارای هشتاد و پنج آیه؛ ۴- از نام‌ها و صفات خداوند.

مؤمنه

(عربی) (مؤنث مؤمن)، (مؤمن. ۱- و ۲-

مؤید

(عربی) ۱- تأیید کننده؛ ۲- (اَعلام) مؤید بلخی: (= ابوالمؤید بلخی) [قرن ۴ هجری] شاعر و نویسنده‌ی ایرانی دوره‌ی سامانی، مؤلف شاهنامه‌ی منثور معروف به شاهنامه‌ی مؤیدی، داستان منظوم یوسف و زلیخا و کتاب عَجایبُ البُلدان.

مائده

(عربی) (مؤنث مائد) ۱- (درقدیم) خوردنی، طعام؛ ۲- سفره‌ای که بر آن غذا می‌گذارند؛ ۳- (اَعلام) سوره‌ی پنجم از قرآن کریم، دارای صد و بیست آیه.

ماتینا

نام ساتراپ نشینِ [ولایت تحت امر حاکم یا والی در ایران دوران هخامنشی] شمال شرقی ارمنستان که به دست کیاکسار یا (هوخشتره) فتح شده است و در زمان داریوش اول از ارمنستان مجزا شده است.

ماجد

(عربی) دارای مجد و بزرگی، بزرگوار.

ماجده

(عربی) (مؤنث ماجد)، زنِ بزرگوار.

مادیار

(ماد = مادر + یار = کمک کننده، یاور، مددکار) یاور و کمک کننده مادر، مددکار برای مادر.

مارال

۱- (ترکی) مرال، گوزن، آهو؛ ۲- (به مجاز) زیبا و خوش اندام.

مارتیا

(پهلوی) ۱- آدمی، انسان؛ ۲- (اَعلام) نام پیشوای شورش عیلام در کتیبه‌ی بیستون، منسوب به داریوش اوّل.

ماردین

۱- نام یکی از شهرهای کردستان ترکیه است که در دامنه‌ی جنوبی قراجه داغ واقع است؛ ۲- (اَعلام) جزیره مشرف بر دُنیسرودارا.

ماری

گونه‌ی دیگری از مریم ـ مادر حضرت عیسی مسیح(ع) ـ که در زبان‌های اروپایی رایج است. [ماری نوعی گشتار آوا شناختی از مریم در زبان فرانسوی است].

ماریا

(اَعلام) نام دختر ارته‌باذ [پادشاه ماد] به قول پلوتارک که با غیر ایرانیان (اومن یونانی) ازدواج کرد. نام این دختر به قول آریان «آرتونیس» می‌باشد.[ماریا نوعی گشتار آوا شناختی از مریم در زبان های اسپانیایی و آسیایی است].

مارینا

دارنده‌ی هر چیز ارزشمند.

ماریه

۱- زنِ سفید و براق، بسیار درخشنده؛ ۲- (اَعلام) نام همسر قبطی پیامبر اسلام(ص) و مادر ابراهیم ابن محمّد پسر پیامبر اسلام(ص).

مازیار

(= ماه ایزدیار، مازدیار) ۱- صاحبِ کوه ماز؛ ۲- (اَعلام) پسر ونداد هرمز از فرزندان سوخرای بزرگ، وی از سال ۲۰۸ هجری قمری از جانب مأمون حاکم طبرستان، رویان و دماوند شد و در اندک مدتی سراسر طبرستان را به تصرف درآورد وی از سال ۲۲۴ هجری قمری به دستیاری افشین از فرمان خلیفه سرپیچید و با بابک خرمدین پیمان بست. ولی کوهیار برادر وی به امید اینکه خود بر طبرستان حکومت کند وسایل دستگیری مازیار را به دست عمال خلیفه فراهم ساخت. مازیار به سال ۲۵۵ هجری قمری در بغداد به قتل رسید.

ماشاءالله

(عربی) ۱- (شبه جمله) آنچه خداوند بخواهد، (برگرفته از قرآن کریم) ۲- (به مجاز) هنگام تعجب و تحسین برای دفع چشم بد گفته می‌شود، چشمِ بد دور؛ ۳- (اَعلام) ماشاءالله: [حدود ۲۰۰ هجری] دانشمند یهودی ایرانی، مؤلف کتابهایی در احکام نجوم، که به لاتینی ترجمه شده است و قدیمی‌ترین کتاب موجود درباره‌ی قیمت کالاها به زبان عربی است.

ماکان

(عربی) ۱- (در قدیم) آنچه بوده است؛ ۲- (اَعلام) نام پسر کاکی از سران دیالمه [قرن ۳و ۴ هجری] که در آغاز نزد ابوالحسین ناصر در گرگان بسر می‌برد و از سران با نفوذ او بود و مدتی از جانب وی بر «تمیشه» حکومت می‌کرد.

مالِک

(عربی) ۱- آن که صاحب مِلک یا املاکی است؛ ۲- آن که دارنده و صاحب اختیار چیزی یا کسی باشد؛ ۳- از نام‌ها و صفات

خداوند؛ ۴- (در ادیان) ملک الموت گیرنده‌ی جان؛ ۵- (اَعلام) ۱) مالکِ اشتر: [قرن اول هجری] صحابی پیامبر اسلام(ص) و سردار حضرت علی(ع) در جنگهای جمل و صفین. در هنگام عزیمت به مصر به عنوان والی آن سرزمین، به دست مخالفان مسموم شد؛ ۲) مالک ابن انس: [۹۳-۱۷۹ قمری] فقیه مسلمان از مردم مدینه، بنیانگذار مذهب مالکی، مذهب‌های اهل سنت، مؤلف کتاب اَلمُوَطا، که اساس مذهب مالکی است. ۳) مالک ابن عوف: [قرن اول هجری] از صحابه‌ی پیامبر اسلام (ص)، که در جنگ‌های شام کشته شد؛ ۴) مالک دینار: (= مالک ابن دینار) [قرن ۲ هجری] از زاهدان معروف مسلمان در بصره که در پارسایی ضرب المثل شده است.

مامَک

(مام= مادر+ ک/ ak -/ (پسوند تحبیب))، ۱- (در قدیم) مادر؛ ۲- خطاب محبت آمیز به فرزند دختر؛ ۳- زن پیر؛ ۴- مادرک (مهربان).

مانا

(صفت از ماندن) ۱- ماندنی، پایدار؛ ۲- (در پهلوی) مانند و مانند بودن.

ماندانا

۱- (در یونانی) mav avn ؛ ۲- (در پارسی باستان) mand به معنی عنبر سیاه؛ ۳- (اَعلام) [قرن ۶ پیش از میلاد] دختر آستیاگس (= ایشتوویگو) آخرین پادشاه ماد، زن کمبوجیه‌ی اول و مادر کوروشِ کبیر.

ماندگار

کسی که در جایی اقامت (دایمی و طولانی) کند، پایدار، با دوام، ماندنی. [در فرهنگ معین آمده: گاه این کلمه را برای فرزندی دهند که برادران و خواهران قبل از او در کودکی فوت کرده‌اند (برای تفأل به ادامه زندگی او)].

مانِلی

(مازندرانی)، ۱- بمان برایم (؟)؛ ۲- (اَعلام) (نام شخصیتی در شعر علی اسفندیاری (نیما یوشیج)).

مانی

۱- مانی (در لغت) به معنی «اندیشمند» است؛ ۲- (اَعلام) [۲۱۵-۲۷۶ میلادی] بنیان‌گذار آئین مانوی، وی پسر «فاتک» بود و در ایام جوانی به آموختن علوم و حکمت و غور و مطالعه در ادیان زرتشتی و عیسوی و سایر دین‌های زمان خویش پرداخت و در ۲۴ سالگی ادعای پیامبری کرد و آئین خود را آشکار ساخت. آموزه‌های خود را در کتابی به نام شاپورگان نوشت و به نزد شاپور اول ساسانی برد و مورد پذیرش او قرار گرفت. ولی بعداً شاپور او را تبعید کرد و مانی به هند، تبت و چین رفت. در زمان هرمز به ایران بازگشت [۲۷۲ میلادی] و مورد پذیرش شاه قرار گرفت و به انتشار آیین خود پرداخت. ولی بهرام اول جانشین هرمز او را دستگیر و محاکمه کرد و کشت. از کتابهای دیگر مانی ارژنگ بوده است.

مانیا

۱- (در پارسی باستان) خانه، سرای؛ ۲- (در پهلوی) برابر با واژه‌ی مان به معنی خانه و مسکن؛ ۳- (در یونانی، mania) شیدایی، عشقِ شدید، شوقِ مفرط، شیفتگی؛ ۴- (اَعلام) ۱) نام زن زِنیس حاکم ولایت اِاُلی جزو ایالات تحت فرماندهی فرناباذ [سردار بزرگ ایران در زمان اردشیر دوم هخامنشی] ؛ ۲) مانیا اسکو دوسکا معروف به ماری کوری، فیزیک دان شهیر فرانسوی.

ماه

۱- (در نجوم) جِرم آسمانی نسبتاً بزرگی که شب‌ها به صورت لکه‌ی روشن بزرگی از زمین دیده می‌شود و هر ۲۹ تا ۳۰ شبانه روز یک بار دور زمین می گردد؛ ۲- قمر؛ ۳- (در گفتگو) (به مجاز) بسیار خوب و دوست داشتنی؛ ۴- (در گفتگو) (به مجاز) زیبا و قشنگ؛ ۵- (در گفتگو) (به مجاز) به صورت دلنشین و زیبا؛ ۶- (در قدیم) (به مجاز) دختر و زن زیباروی؛ ۷- (در قدیم) (به مجاز) چهره‌ی زیبا.

ماه پسند

(ماه + پسند = جزء پسین بعضی از کلمه های مرکّب، به معنی «پسندیده» یا «قبول شوند») ۱- ویژگی کسی که پسندیده و مورد قبول ماه می باشد؛ ۲- (به مجاز) زیباروی چون ماه.

ماه طَلعت

(فارسی ـ عربی)، ۱- ماه سیما، ماه چهره؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

ماه گل

۱- گلِ ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو. + ن.ک. مَهگل.

ماه منیر

(فارسی ـ عربی) ۱- ماه درخشان و تابان؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

ماه‌آفرین

۱- آفریده‌ی ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو(ی)؛ ۳- (اَعلام) نام یکی از زنان فتحعلی شاه قاجار و مادر زبیده.

ماهان

(اَعلام) ۱) نام پسر کیخسرو، پسر اردشیر، پسر قباد؛ ۲) نام یکی از شهرهای استان کرمان؛ ۳) نام دشت بزرگی در مغربِ تبریز.

ماهانا

(ماهان+ا (پسوند نسبت)) منسوب به ماهان، (ماهان.

ماه‌پری

۱- پریِ مانند ماه؛ ۲- (به مجاز) بسیار زیبا.

ماه‌پیکر

۱- صفت آن که پیکرش مانند ماه زیبا و دل انگیز باشد؛ ۲-(به مجاز) معشوقِ زیبا.

ماهتاب

پرتو ماه، شعاع ماه، نور ماه، مهتاب.

ماه‌تابان

۱- آن که چهره‌اش مثل ماه تابان است؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

ماه‌جهان

(به مجاز) زیبای جهان.

ماهِد

۱- گسترنده، گستراننده؛ ۲- نامی از نامهای باری تعالی.

ماه‌دخت

(ماه + دخت = دختر) ۱- دختر ماه، دختری که مانند ماه است؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

ماهِده

(مؤنث ماهِد)، (ماهِد.

ماهر

(عربی) آن که در انجام کار و فن هنری استاد باشد و آن را بخوبی انجام دهد، حاذق، چیره دست.

ماهرخ

(= ماه چهر)، (ماه چهر.

ماهرخسار

(= ماه چهر)، (ماه چهر.

ماهرو

(= ماه چهر)، (ماه چهر.

ماهره

(عربی) (مؤنث ماهر)، ع ماهر.

ماه‌سیما

(= ماه چهر)، (ماه چهر.

ماه‌صنم

(فارسی ـ عربی) از نام های مرکب، ، ماه و صنم.

ماهک

(ماه+ ک/-ak/ (پسوند تصغیر و تحبیب)) ۱- خوبروی کوچک، معشوقک زیباروی و یا خوبروی دوست داشتنی و زیباروی محبوب.

ماهکان

(ماهک+ ان (پسوند نسب)) منسوب به ماهک، (ماهک.

ماه‌منظر

آنچه که دارای منظری چون ماه باشد، ماه چهر. + آ ماه چهر.

ماهناز

(ماه + ناز = قشنگ، زیبا) ماهروی زیبا.

ماه‌نِسا

۱- ماهِ زنان؛ ۲- (به مجاز) زیبا رو در میان زنان، زیبارو.

ماه‌نگار

(ماه + نگار = معشوق) (به مجاز) معشوقه‌ی زیبارو.

ماه‌نوش

۱- ماه جاویدان و همیشگی؛ ۲- (به مجاز) زیباروی همیشه زیبا.

ماهور

(ماه + وَر (پسوند دارندگی))، ۱- دارای ویژگی و صفت ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

ماهوَر

(ماه + وَر (پسوند دارندگی))، ۱- دارای ویژگی و صفت ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

ماه‌وش

(= مهوش) ماه مانند، مانند ماه؛ (به مجاز) رعنا و زیبا و معشوقه، زیبا و درخشان. + ن.ک. مَهوش.

ماهیار

(اَعلام) (در شاهنامه) ۱) یکی از دو وزیر دارا و از قاتلان او، که خود او هم به فرمان اسکندر کشته شد؛ ۲) پدر آرزو و پدر زن بهرام گور، که گوهر فروش بود؛ ۳) ماهیار نوابی: [۱۲۹۱-۱۳۷۹ شمسی] زبان شناس ایرانی، پژوهشگر فرهنگ ایران باستان و استاد دانشگاه، از مردم شیراز و استاد دانشگاه. مترجم درخت آسوریک و یادگار زریران، مؤلف کتاب شناسی ایران (۱۰ جلد)، ناشر گنجینه‌ی دستنویس‌های پهلوی و پژوهش‌های ایرانی.

ماهین

(ماه + ین (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مایا

۱- (اوستایی) منش نیک، بخشنده؛ ۲- (اَعلام) ۱) (در روم باستان) اِلهه‌ی فراوانی سبزه و بهار در نزد رومیان؛ ۲) قوم سرخپوست بومی آمریکای مرکزی، که زبان ویژه‌ی خود را دارند و پیش از ورود سفید پوستان، تمدن درخشانی داشتند.

مایسا

نام گیاهی کوچک و یک ساله که بسیار ظریف است.

مبارک

(عربی) دارای آثار یا تأثیرات خوب، دارای برکت و خیر و خوشی، خوش یمن، خجسته، فرخنده.

مبارکه

(عربی) (مؤنث مبارک)، (مبارک.

مُبشر

(عربی) آن که خبر خوش و مژده می‌دهد، نوید دهنده.

مبین

(عربی) ۱- روشنگر، آشکار کننده؛ ۲- (درقدیم) آشکار، هویدا، روشن؛ ۳- (در قدیم) نورانی، روشن.

مبینا

(عربی) (مؤنث مبین)، (مبین.

مبینه

(عربی ـ فارسی) (مبین + ه (پسوند نسبت))، منسوب به مبین، (مبین.

متانت

(عربی) ۱- حالت استواری و سنگینی در رفتار همراه با پرهیز از نشان دادنِ هیجان‌های درونی، وقار؛ ۲- (در قدیم) استواری، محکمی.

متین

(عربی) ۱- دارای پختگی، خردمندی و وقار، دارای متانت؛ ۲- استوار، محکم؛ ۳- از نام‌ها و صفات خداوند.

متینا

(عربی) (مؤنث متین)، (متین.

متینه

(عربی) (مؤنث متین)، (متین.

مجاهد

(عربی) ۱- ویژگی آن که به خاطر وصول به هدف‌های غیر شخصی مانند اشاعه‌ی دین و آزادی به جنگ و مبارزه می‌پردازد؛ ۲- (در قدیم) کوشش و جد و جهد کننده.

مجتبی

(عربی) ۱- (در قدیم) برگزیده شده، انتخاب شده؛ ۲-(اَعلام) لقب حسن ابن علی امام دوم شیعیان (امام حسن مجتبی)(ع)، حسن. ۳- (۱

مَجدالدین

(عربی) ۱- سبب عزت و بزرگی دین؛ ۲- مایه‌ی شوکت و بزرگی دین.

مُجیب

(عربی) ۱- (در قدیم) جواب دهنده؛ ۲- پاسخگو، اجابت کننده، روا کننده حاجت؛ ۳- از نام‌ها و صفات خداوند.

مَجید

(عربی) ۱- دارای قدر و مرتبه‌ی عالی، گرامی؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند.

مَجیدرضا

(عربی) از نام های مرکب، ، مجید و رضا.

مُجیر

(عربی) ۱- (در قدیم) پناه دهنده، فریادرس؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- (اَعلام) مجیر بیلقانی: [قرن ۶ هجری] شاعر ایرانی، از مردم آذربایجان، که دیوان شعرش در دست است و به خاطر شعری که در هجو مردم اصفهان گفت و آنان را بر ضدّ خود برانگیخت، شهرت دارد.

مُحب

(عربی) ۱- (در قدیم) محبت ورزنده به کسی یا به چیزی، دوست دارنده، دوستدار؛ ۲- (در تصوف) دوستدار خداوند، سالک.

محب الله

(عربی) دوستدار و دوست دارنده‌ی خدا.

محبت

(عربی) ۱- دوست داشتنِ کسی یا چیزی، مهربان بودن نسبت به کسی یا چیزی، مِهر، دوستی؛ ۲- (در تصوف) شور و شوق بسیار داشتنِ سالک برای رسیدن به خداوند.

محبوب

(عربی) ۱- آن‌که یا آنچه که مورد علاقه و توجه دیگران است، دوست داشتنی، مورد محبت؛ ۲- (در تصوف) خداوند، چنانچه به طور مطلق حق را محبوب گویند.

محبوبه

(عربی) ۱- نام گیاهی (محبوبه‌ی شب)؛ ۲- محبوب (زن)؛ ۳- معشوق، معشوقه، محبوب، + ن.ک. محبوب.

محترم

(عربی) ۱- قابل احترام، عزیز و گرامی؛ ۲- (در قدیم) دارای حرمت و مقدس.

محتشم

(عربی) ۱- دارای حشمت و شکوه، با حشمت؛ ۲- (در قدیم) دارای خَدَم و حَشَم زیاد؛ ۳- (به مجاز) بزرگ و توانگر و ثروتمند؛ ۴- (اَعلام) محتشم: (= محتشم کاشانی) [قرن۱۰ هجری] شاعر مرثیه سرای ایرانی، که به ویژه ۱۲ بند او در مرثیه‌ی شهیدان کربلا معروف است. دیوانش به نام جامع‌الطایف چاپ شده است.

محجوب

(عربی) ۱- با حجب و حیا و مؤدب؛ ۲- (در قدیم) در حجاب شده، پوشیده، پنهان؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) بازداشته شده، منع شده؛ ۴- (در عرفان) کسی که میان او و حق حجابی هست و هنوز شایستگی درک حقیقت و دیدار حق را نیافته است.

محجوبه

(عربی) ۱- (مؤنث محجوب)، (محجوب، ۲- دارای حجاب (زن).

مُحَدِثه

(عربی) (مؤنث مُحَدِث)، ۱- مُحَدِث (زن)، مُحَدِث؛ ۲- (اَعلام) یکی از القاب حضرت زهرا(س).

محراب

(عربی) ۱- جایی از مسجد (معمولاً با معماری خاص) در سمت قبله که امام جماعت هنگام نماز خواندن در آنجا می‌ایستد؛ بخشی از یک عبادت‌گاه که هنگام عبادت در آنجا می‌ایستند یا رو به آن قرار می‌گیرند؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) عبادت‌گاه، قبله؛ ۳- (در عرفان) هر مطلوب و مقصودی که دل متوجه بدان باشد آن را محراب گویند.

محسن

(عربی) ۱- (در قدیم) نیکوکار، احسان کننده؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- (اَعلام) ۱) نام فرزند علی ابن ابی‌طالب(ع)؛ ۲) نام فرزند امام هفتم شیعیان امام موسی‌الکاظم(ع).

محسنه

(عربی) (مؤنث محسن)، ۱- (در قدیم) آراسته و زیبا؛ ۲-زن احسان کننده، زن نیکوکار.

محمّد

(عربی) ۱- ستوده، بسیار تحسین شده؛ ۲- آن‌که خصال پسندیده‌اش بسیار است؛ ۳- (اَعلام) ۱) حضرت محمّد (=حضرت رسول): [۵۷۱ میلادی- ۱۱ هجری] پیامبر اسلام(ص). ملقب به مصطفی، از قبیله‌ی قریش و طایفه‌ی بنی هاشم در مکه‌ی عربستان. پس از وفات پدرش عبدالله، زاده شد. مادرش را در ۵ سالگی از دست داد. در ۲۵ سالگی ازدواج کرد. برای تجارت به برخی سرزمینهای همجوار سفر کرد. در ۴۰ سالگی مردم را به دین اسلام فراخواند. پس از ۱۳ سال به یثرب (مدینه) مهاجرت کرد. با کمک مردم این شهر اسلام را در سراسر عربستان گسترش داد. در مدینه درگذشت؛ ۲) نام سوره‌ی چهل و هفتم از قرآن کریم دارای سی و هشت آیه؛ ۳) نام سه تن از امویان آندلس؛ ۴) نام شش تن از شاهان عثمانی؛ ۵) نام دوازده تن از فرمانروایان غرناطه از سلسه‌ی بنونصر؛ ۶) نام سه تن از شاهان تیموری هند؛ ۷) محمّد ابن محمود غزنوی: شاه غزنوی [۴۲۱-۴۳۲ قمری]، ملقب به جلال‌الدوله؛ ۸) محمّدابن ملکشاه: (= سلطان محمّد اول سلجوقی)، شاه سلجوقی [۴۹۸-۵۱۱ قمری] از سلسله‌ی سلجوقیان بزرگ؛ ۹) محمّد ابن منّور: [قرن ۶ هجری] نویسنده‌ی ایرانی، مؤلف کتاب اسرارالتوحید، در شرح حال و سخنان جدش ابوسعید ابوالخیر؛ ۱۰) محمّد حنفیه: [۱۶-۸۱ قمری] فرزند حضرت علی(ع) از خوله؛ ۱۱) محمّد خوارزمشاه: شاه سلسله‌ی خوارزمشاهیان [۵۹۶-۶۱۷ قمری]؛ ۱۲) محمّد سلجوقی: شاه سلجوقی عراق و کردستان [۵۴۸-۵۵۴ قمری] ملقب به محمّد ثانی؛ ۱۳) محمّد شاه قاجار: شاه ایران [۱۲۵۰-۱۲۶۴ قمری]، ملقب به محمّد شاه غازی، پسر عباس میرزا نایب السلطنه و نوه‌ی فتحعلی شاه.

محمّدآرمان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، محمّد و آرمان.

محمّدآرمین

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و آرمین.

محمّدآریا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و آریا.

محمّدآرین

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و آرین.

محمّدابراهیم

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ابراهیم.

محمّداِحسان

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و اِحسان.

محمّدادریس

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ادریس.

محمّدادیب

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ادیب.

محمّدارشیا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ارشیا.

محمّداسحاق

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و اسحاق.

محمّداسلام

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و اسلام.

محمّداسماعیل

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و اسماعیل.

محمّدافضل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و افضل.

محمّداقبال

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و اقبال.

محمّدالیاس

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و الیاس.

محمّدامید

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و امید.

محمّدامیر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و امیر.

محمّدامین

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و امین.

محمّدانور

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و انور.

محمّداویس

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و اویس.

محمّدایلیا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ایلیا.

محمّدایمان

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ایمان.

محمّدایوب

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ایوب.

محمّدباقر

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب، ا محمّد و باقر؛ ۲-(اَعلام) محمّدباقر مجلسی [۱۰۳۷-۱۱۱۰ قمری] روحانی شیعه‌ی ایرانی، معروف به علّامه، شیخ الاسلام اصفهان، مؤلف بحارالانوار، حلیةالمتقین و حق‌الیقین.

محمّدبشیر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و بشیر.

محمّدبهنام

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و بهنام.

محمّدپارسا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و پارسا.

محمّدپاشا

(عربی ـ ترکی) از نام‌های مرکب، محمّد و پاشا.

محمّدپرهام

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، محمّد و پرهام.

محمّدپوریا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و پوریا.

محمّدپویا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و پویا.

محمّدپیمان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و پیمان.

محمّدتقی

(عربی) ۱– از نام‌های مرکب، ا محمّد و تقی؛ ۲–(اَعلام) ۱) محمّد تقی اصفهانی (= آقا نجفی): [۱۲۶۲–۱۳۲۲ قمری] مجتهد با نفوذ اصفهان، دارای کتابهای متعدد در موضوعهای دینی؛ ۲) محمّدتقی مجلسی [قرن ۱۱ هجری] پدر محمّدباقر مجلسی، روحانی شیعه‌ی ایرانی، مؤلف کتابهایی در اخبار و حدیث شیعه، از جمله: شرح تهذیب‌الحدیث طوسی و ترجمه مَن‌لایَحضَرهُ الفقیه.

محمّدتوفیق

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و توفیق.

محمّدجابر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و جابر.

محمّدجاوید

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و جاوید.

محمّدجعفر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و جعفر.

محمّدجلال

(عربی) از نام‌های مرکب، ز محمّد و جلال.

محمّدجلیل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و جلیل.

محمّدجمال

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و جمال.

محمّدجمیل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و جمیل.

محمّدجواد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و جواد.

محمّدحافظ

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و حافظ.

محمّدحامد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و حامد.

محمّدحبیب

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و حبیب.

محمّدحسام

از نام‌های مرکب، ا محمّد و حسام.

محمّدحسن

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب، ا محمّد و حسن؛ ۲- (اَعلام) ۱) محمّدحسن اصفهانی، مشهور به صاحب جواهر [قرن ۱۳ هجری]، مرجع شیعیان عصر خود، مؤلف جواهر الکلام؛ ۲) محمّدحسن میرزا نایب السلطنه: [۱۲۷۷–۱۳۲۱ شمسی] شاهزاده‌ی قاجار، برادر و ولیعهد احمدشاه، آخرین شاه قاجار، که پس از عزل برادرش از سلطنت [۱۳۰۴ شمسی] به پاریس رفت و در همانجا درگذشت.

محمّدحسین

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و حسین.

محمّدحکیم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و حکیم.

محمّدحمزه

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و حمزه.

محمّدحمید

(عربی) از نام‌های مرکب، م محمّد و حمید.

محمّدحنیف

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و حنیف.

محمّدحیدر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و حیدر.

محمّدخالِد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و خالد.

محمّدخلیل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و خلیل.

محمّددانیال

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و دانیال.

محمّدداوود

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و داوود.

محمّدذاکر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ذاکر.

محمّدرئوف

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رئوف.

محمّدراشد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و راشد.

محمّدرامین

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رامین.

محمّدرحمان

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رحمان.

محمّدرحیم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رحیم.

محمّدرسول

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رسول.

محمّدرشاد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رشاد.

محمّدرشید

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رشید.

محمّدرضا

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رضا.

محمّدرفیع

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و رفیع.

محمّدزاهد

(عربی) از نام‌های مرکب، محمّد و زاهد.

محمّدزکریا

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و زکریا.

محمّدزمان

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و زمان.

محمّدساجد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ساجد.

محمّدسالار

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سالار.

محمّدسام

(عربی ـ اوستایی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سام.

محمّدسامان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سامان.

محمّدسبحان

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سبحان.

محمّدسپهر

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سپهر.

محمّدستار

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ستار.

محمّدسجاد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سجاد.

محمّدسرور

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سرور.

محمّدسروش

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سروش.

محمّدسعید

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سعید.

محمّدسلمان

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سلمان.

محمّدسلیم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سلیم.

محمّدسمیع

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سمیع.

محمّدسهیل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سهیل.

محمّدسینا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و سینا.

محمّدشایان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و شایان.

محمّدشریف

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و شریف.

محمّدشفیع

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و شفیع.

محمّدشهاب

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و شهاب.

محمّدصابر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و صابر.

محمّدصاحب

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و صاحب.

محمّدصادق

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و صادق.

محمّدصالح

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و صالح.

محمّدصدرا

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و صدرا.

محمّدصدیق

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و صدیق.

محمّدصفا

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و صفا.

محمّدضیا

(عربی) از نام‌های مرکب، محمّد و ضیا.

محمّدطارق

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و طارق.

محمّدطالب

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و طالب.

محمّدطاها (محمّدطه)

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و طاها (طه).

محمّدطاهر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و طاهر.

محمّدطیب

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و طیب.

محمّدظاهر

۱- (عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ظاهر؛ ۲- (اعلام) محمدظاهرشاه [۱۹۱۴-۲۰۰۷ میلادی] پادشاه افغانستان [۱۹۳۳-۱۹۷۳ میلادی]؛ در جنگ جهانی دوم بی طرفی افغانستان را حفظ کرد در سال [۱۹۵۶ میلادی] یک برنامه ی پنج ساله برای ساختن راه و توسعه ی معادن و صنایع، بهبود آموزش و پرورش و کشاورزی اجرا کرد که در سال ۱۹۶۱ میلادی با موفقیت به پایان رسید و بعد از آن برنامه پنج ساله دوم را به مرحله ی اجرا درآورد. در سال ۱۹۶۳ میلادی روابط سیاسی میان افغانستان و پاکستان را برقرار کرد. در سال ۱۹۷۳ میلادی با کودتای محمد داوود خان از سلطنت برکنار شد و پس از سقوط سلطنت به ایتالیا رفت. پس از شکست طالبان به عنوان پدر دولت به افغانستان بازگشت و مشاور دولت کرزای شد.

محمّدعابد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عابد.

محمّدعادل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عادل.

محمّدعارف

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عارف.

محمّدعباس

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عباس.

محمّدعَدنان

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عدنان.

محمّدعرشیا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عرشیا.

محمّدعرفان

(عربی) از نام‌های مرکب، ن محمّد و عرفان.

محمّدعطا

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عطا.

محمّدعظیم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عظیم.

محمّدعقیل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عقیل .

محمّدعلی

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب، ا محمّد و علی؛ ۲-(اَعلام) ۱) محمّدعلی اصفهانی: [قرن ۱۳ هجری] مشهور به سروش، شاعر ایرانی دربار ناصرالدین شاه ملقب به شمس الشُّعرا؛ ۲) محمّدعلی پاشا: [۱۷۶۹-۱۸۴۹ میلادی] خدیو مصر [۱۸۰۵-۱۸۴۹ میلادی] از تبار آلبانیایی، بنیانگذار آخرین سلسله‌ی سلطنتی مصر، معروف به خدیویه؛ ۳) محمّدعلی شاه قاجار: شاه ایران [۱۳۲۵-۱۳۲۷قمری] از سلسله‌ی قاجاریه که به مخالفت با اساس مشروطیت برخاست و دست به کودتا علیه مجلس زد [۱۳۲۶ هجری]، ولی مشروطه خواهان در شهرستانها مقاومت کردند و سرانجام با حمله به تهران او را به پناهنده شدن در سفارت روس واداشتند. او در اروپا مرد [۱۳۰۴شمسی].

محمّدعماد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عِماد.

محمّدعمران

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عِمران.

محمّدعیسی

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و عیسی.

محمّدغَفور

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و غَفور.

محمّدفؤاد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فؤاد.

محمّدفائق

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فائق.

محمّدفاتح

۱- (عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فاتح؛ ۲- (اعلام) محمدفاتح [۱۴۲۹-۱۴۸۱ میلادی] هفتمین سلطان عثمانی [۱۴۵۱-۱۴۸۱ میلادی] پسر سلطان مراد دوم؛ در سال ۱۴۵۱ میلادی بعد از درگذشت سلطان مراد دوم به تخت سلطنت نشست. در سال ۱۴۵۲ میلادی خود را برای تصرف قسطنطنیه آماده کرد. در سال ۱۴۵۳ میلادی قسطنطنیه را تصرف کرد و امپراتوری بیزانس سرنگون شد. این فتح بزرگ دولت عثمانی را در ردیف دول بزرگ جهان درآورد و از نظر اقتصادی، سیاسی و نظامی دارای اهمیت بسیار کرد. در سال ۱۴۵۶ میلادی سلطان محمد بلگراد را محاصره کرد و در سال ۱۴۵۹ میلادی شهر سمندره را در نزدیکی بلگراد فتح کرد و به این صورت صربستان ضمیمه ی دولت عثمانی شد. در سال ۱۴۶۴ میلادی سرزمین بوسنی جزو متصرفات دولت عثمانی شد. در سال ۱۴۶۳ میلادی. سلطان محمد جنگ ونیز را آغاز کرد که حدود ۱۷ سال طول کشید و سرانجام در سال ۱۴۷۹ میلادی صلحی میان جمهوری ونیز و دولت عثمانی برقرار شد. سلطان محمد در سال ۱۴۷۵ میلادی شهر و بندر کافا در شبه جزیره ی کریمه را از خاندان تاتارها که در آن حکومت می کردند گرفت و خان های کریمه به اطاعت سلطان درآمدند. در سال ۱۴۸۱ میلادی او سرگرم لشکرکشی دیگری به آسیا بود که درگذشت. جسد او را به استانبول بردند و در جامع فاتح دفن کردند. سلطان محمد مردی دلیر، باکفایت و مشوق علم و ادب بود. بناهای زیادی از او به یادگار مانده است.

محمّدفاروق

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فاروق.

محمّدفاضل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فاضل.

محمّدفرحان

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فرحان.

محمّدفرزاد

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فرزاد.

محمّدفرهاد

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فرهاد.

محمّدفرید

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و فرید.

محمّدفهیم

(عربی) از نام‌های مرکب، ، محمّد و فهیم.

محمّدقائم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و قائم.

محمّدقادر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و قادر.

محمّدقاسم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و قاسم.

محمّدقدیر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و قدیر.

محمّدکمال

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و کمال.

محمّدکاظم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و کاظم.

محمّدکریم

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب، ا محمّد و کریم؛ ۲- (اَعلام) محمّدکریم خان کرمانی: [۱۲۲۵-۱۲۸۸ قمری] روحانی و فقیه ایرانی.

محمّدکسری(محمّدکسرا)

(عربی ـ معرب) از نام‌های مرکب، ا محمّد و کسری (کسرا).

محمّدکمیل

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و کمیل.

محمّدکیا

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و کیا.

محمّدکیان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و کیان.

محمّدماهان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ماهان.

محمّدمبین

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مبین.

محمّدمتین

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و متین.

محمّدمحراب

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و محراب.

محمّدمحسن

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و محسن.

محمّدمختار

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مختار.

محمّدمراد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مراد.

محمّدمرتضی

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مرتضی.

محمّدمرصاد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مرصاد.

محمّدمسعود

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مسعود.

محمّدمُسلِم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مُسلِم.

محمّدمسیح

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مسیح.

محمّدمصطفی

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مصطفی.

محمّدمِعراج

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مِعراج.

محمّدمعین

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و معین.

محمّدمنصور

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و منصور.

محمّدموسی

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و موسی.

محمّدمهدی

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مهدی.

محمّدمهران

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مهران.

محمّدمهرداد

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مهرداد.

محمّدمهیار

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و مهیار.

محمّدمیثاق

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و میثاق.

محمّدمیثم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و میثم.

محمّدمیعاد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و میعاد.

محمّدمیلاد

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و میلاد.

محمدنادر

(عربی) از نام های مرکب← ، محمّدونادر ٠

محمّدناصح

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ناصح.

محمّدناصر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ناصر.

محمّدنبی

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و نبی.

محمّدنصیر

(عربی) ۱- از نام‌های مرکب، ا محمّد و نصیر؛ ۲- (اَعلام) محمّدنصیر حسینی: (= فرصت شیرازی) [۱۲۷۱-۱۳۳۹ قمری] متخلص به فرصت، ادیب، شاعر، موسیقیدان و نقاش عصر قاجار، مؤلف اشکال المیزان، در منطق، آثار عجم، در تاریخ، بحورالالحان، در

موسیقی آوازی و دیوان اشعار.

محمّدنعیم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و نعیم.

محمّدنقی

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و نقی.

محمّدنوید

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و نوید.

محمّدنیما

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و نیما.

محمّدوحید

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و وحید.

محمّدولی

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و ولی.

محمّدهادی

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و هادی.

محمّدهاشم

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و هاشم.

محمّدهانی

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و هانی.

محمّدیاسر

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و یاسر.

محمّدیاسین

(عربی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و یاسین.

محمّدیاشار

(عربی ـ ترکی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و یاشار.

محمّدیحیی

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و یحیی.

محمّدیزدان

(عربی ـ فارسی) از نام‌های مرکب، ا محمّد و یزدان.

محمّدیوسف

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و یوسف.

محمّدیونس

(عربی ـ عبری) از نام‌های مرکب، ا محمّد و یونس.

محمود

(عربی) ۱- (در قدیم) آن که یا آنچه ستایش شده است، ستوده شده و مورد پسند، نیک، خوش؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- (اَعلام) ۱) نام دو تن از شاهان عثمانی. محمود اول: شاه [۱۴۳-۱۸۱ قمری]. در زمان او ایرانیان به فرماندهی نادرشاه سرزمین‌های اشغالی را از عثمانی باز پس گرفتند. محمود دوم: شاه [۱۲۲۳-۱۲۵۵ قمری] در زمان او یونان و مصر استقلال یافت و از حکومت عثمانی جدا شد؛ ۲) محمود محمود: [۱۲۶۱-۱۳۴۴ شمسی] نویسنده، مورخ و پژوهشگر ایرانی از مردم تبریز، مؤلف تاریخ روابط ایران و انگلیس در قرن نوزدهم،مترجم شهریار ماکیاولی و جنگ نفت؛ ۳) محمود ابن محمّد سلجوقی: شاه سلجوقی عراق [۵۱۱-۵۲۵ قمری]، ملقب به مغیث‌الدین، که با سلطان سنجر جنگید و شکست خورد؛ ۴) محمود ابن عثمان: [زنده در ۷۲۸ هجری] از جانشینان شیخ مرشد ابو اسحاق کازرونی و مؤلف کتابی درباره‌ی او به نام فردوس‌المرشدیه؛ ۵) محمود ابن ملکشاه سلجوقی: شاه سلجوقی [۴۸۵-۴۸۷ قمری]، ملقب به ناصرالدین که در ۴ سالگی از سوی مادرش ترکان خاتون در اصفهان به تخت نشست. ولی از همان آغاز با مخالفت هواداران برادرش برکیارق مواجه شد و با مرگ ترکان خاتون، عملاً سلطنتش برچیده شد و به زودی از مرض آبله درگذشت؛ ۶) محمود افغان (= شاه محمود): شاه ایران [۱۱۳۵-۱۱۳۷ قمری]، سرکرده‌ی سپاهی از افغانان، که به ایران تاختند و اصفهان را محاصره کردند. شاه سلطان حسین به نزد او رفت و با اهدای تاج سلطنت، او را به شاهی شناخت. محمود دو سال بعد به دست پسرعمویش اشرف کشته شد؛ ۷) محمود شاه اینجو: [قرن ۷ و۸ هجری] امیر فارس و بنیانگذار سلسله‌ی اینجو، ملقب به شرف‌الدین، که به فرمان آرپاخان مغول کشته شد؛ ۸) محمود غزنوی: مقتدرترین و معروفترین شاه غزنوی [۳۸۸-۴۲۱ قمری]، ملقب به سیف‌الدوله و یمین‌الدوله، که سلسله‌های سامانی و ایلک خانی را برانداخت، امیرصفاری را خراجگزار ساخت و بر

قلمروی از پنجاب تا ری و اصفهان و سمرقند دست یافت؛ ۹) محمود یلواج: [قرن ۷ هجری] وزیر چنگیزخان مغول و سفیر او در دربار سلطان محمّد خوارزمشاه. پس از مرگ چنگیزخان، از طرف اُگتای، حاکم ختا شد.

محمودرضا

(عربی)، از نام‌های مرکب، محمود و رضا.

مُحَنّا

(عربی) به حَنا خضاب کرده، مخضب به حَنا.

مَحیا

(عربی) حیات، زندگی.

مُحَیّا

(عربی) (در قدیم) چهره، صورت.

محیی‌الدین

(عربی) ۱- زنده کننده و حیات بخش دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) محیی‌الدین (= ابوسعید محمّد نیشابوری) [۴۷۶-۵۵۰ قمری] فقیه و مؤلف ایرانی، که در حمله‌ی ترکان غز کشته شد. از آثار اوست : الانتصاف فی مسایل الخلاف والمحیط فی شرح الوسیط، هر دو به عربی؛ ۲) ابوبکر محیّی‌الدین محمّد، ملقب به ابن عربی: [۵۶۰-۶۳۸ قمری]، ادیب، شاعر و صوفی آندلسی، که در کشورهای اسلامی سفرهای زیادی کرد. از آثار اوست: فتوحات مَکیّه و فُصوصُ الحِکَم؛ ۳) محیی‌الدین ملقب به اورنگ زیب (= عالمگیر): شاهزاده و امپراتور [۱۰۶۸-۱۱۱۸ میلادی] گورکانی هند، پسر شاه جهان، که پدر و برادر خود را کشت، درباری باشکوه برپاکرد، قلمرو خود را گسترش داد و بر غیر مسلمانان سخت گرفت.

مختار

(عربی) ۱- آن که در انجام دادن یا انجام ندادنِ کاری آزاد است، صاحب اختیار در مقابل مجبور؛ ۲- (در قدیم) انتخاب شده، برگزیده شده؛ ۳- (در قدیم) گزیده، ممتاز، عالی؛ ۴- (اَعلام) مختار ابن ابی عبید ثقفی: [۱-۶۷ قمری] سردار عرب، که در سال ۶۶ در کوفه به خونخواهی امام حسین(ع) قیام کرد و مردم را به خلافت محمّد حنفیه فراخواند، سپاهیان ابن زیاد را شکست داد و او را کشت. عبدالله ابن زبیر برادرش مصعب را به سرکوبی او فرستاد و مختار در جنگ با وی کشته شد.

مُدَثِر

(عربی) ۱- جامه در سر کشیده؛ ۲- (اَعلام) سوره‌ی هفتاد و چهام از قرآن کریم دارای پنجاه و پنج آیه.

مدد

(عربی)۱- یاری کمک؛ ۲- (در قدیم) یار یاور مددکار؛ ۳- آنچه به چیزی افزوده می‌شود تا قدرت آن را بیفزاید.

مِدیا

(اَعلام) ۱) نـام یونـانی ایـات جبـال یا عراق عجم که نواحی آن عبارت بوده از قرمیس یا کرمانشاهان، همـدان، ری و اصـفهان؛ این نواحی سـرزمینی کوهسـتانی و پهناور بوده که یونانیان به آن «مـدیا» گفته‌انـد. سـرزمین ماد؛ ۲) نـام زن آخرین پادشـاه ماد؛ ۳) (در اساطیر یونان) نام ساحره‌ای که دختران پلیاس (پادشاه ایولخس) را برای اعاده جوانی پـدرشان اغفال کرد و دختران پلیاس پـدر خود را کشتند تا خون از تن وی بیرون کنند تا ساحره (مدیا) جوانی را به او بازگرداند.

مَدیحه

(عربی) سخنی (معمولاً شعر) که در ستایش کسی گفته یا سروده می‌شود.

مرآت

(عربی) (در قدیم) آینه، (آینه و آئینه.

مُراد

(عربی) ۱- خواست، آرزو، مقصود، منظور، قصـد؛ ۲- (در تصـوف) پیر؛ ۳- (در قـدیم) عزم، اراده، مـایه‌ی کامرانی و موفقیت؛ ۴- (در عرفان) کسـی است که قوت ولایت در او به مرتبه‌ی تکمیل نقصان رسـیده باشـد؛ ۵- (اَعلام) ۱) نام پنـج تن از شاهان عثمانی. مراد اول: [۷۶۱–۷۹۱ قمری]، مراد دوم: [۸۲۴–۸۵۵ قمری]، مراد سوم: [۹۸۲–۱۰۰۳ قمری]، مراد چهارم: [۱۰۳۲–۱۰۴۹ قمری]و مراد پنجم: [۱۲۹۳ هجری]؛ ۲) مراد بیگ ترکمان: شاه [۹۰۳–۹۰۸ قمری] سلسله‌ی آق قوینلو، که پس از شکست از شاه اسماعیل صفوی به بغداد گریخت و سرانجام در دیار بکر به دست شاه اسماعیل کشته شد.

مرال

ترکی) (= مارال)، (مارال.

مرتضی

(عربی) ۱- (در قـدیم) پسـندیده شـده، مورد رضایت و پسند قرار گرفته؛ ۲- (اَعلام) ۱) از لقبهـای امیرالمؤمنین علی(ع)، امـام اول شیعیان؛ ۲) مرتضی زبیدی [۱۱۴۵–۱۲۰۵قمری] محـدث و لغت شـناس عرب، اهل عراق و ساکن زبید یمن و مصـر، مؤلف فرهنگ عربی تاج العروس و شرح احیای علوم‌الدین غزالی.

مرتضی علی

(عربی) ترکیبی از لقب و نامِ امیرالمؤمنین علی (ع)، (مرتضی و علی.

مرجان

(سریانی) ۱- جانور بی‌مهره‌ی کوچک دریایی که پوشش آهکی ترشح می‌کند و نسل‌های جدید آن روی بقایای نسل قدیمی زندگی می‌کنند و جزایر مرجانی را بوجود می‌آورند؛ ۲- بقایای قرمز رنگ رسوب یافته از همین جانور که از آن در جواهر سازی و ساخت اشیای زینتی استفاده می‌شود؛ ۳- کنایه از لب معشوق و شراب است به سبب سرخی رنگ آن.

مرجانه

(عربی، مرجانهٔ) ۱- مروارید خُرد؛ ۲- یک دانه مروارید خُرد، واحد مرجان به معنی یک دانه مرجان؛ ۳- (اَعلام) روستایی در شهرستان تربت حیدریه در استان خراسان رضوی.

مرحمت

(عربی) لطف و مهربانی داشتن، مهربانی، لطف.

مرزبان

۱- آن که از مرز کشور پاسداری می‌کند، سرحد دار؛ ۲-(در قدیم) (به مجاز) آن که حکومت قسمتی از یک کشور با اوست، حاکم ناحیه‌ای از کشور؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) جنگجو و مبارز و پهلوان، نگهبان.

مُرسا

(عربی) استوار گشتن، واقع شدن و ثابت گردیدن.

مِرسده

[مِرس = نام درختی، راش (فاگوس سیلواتیکا) + ده (پسوند مکان)]، ۱- جنگل راش، جای روئیدن راش؛ ۲-(به مجاز) زیبا، با طراوت و خرم.(؟)

مُرسَل

(عربی) ۱- (در ادیان) فرستاده شده (از سوی خدا)، رسول صاحب کتاب؛ ۲- (در حدیث) ویژگی روایتی که تمام یا بعضی از راویان آن حذف شده باشد، یا بدون ذکر راویان به امام معصوم نسبت داده شود؛ ۳- (در خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط عربی؛ ۴- (در مقوله‌ی صفت) ساده، روان.

مِرصاد

(عربی) (در قدیم) کمین‌گاه، گذرگاه.

مُرَصع

(عربی) ۱- آنچه با جواهر تزئین شده باشد، جواهر نشان؛ ۲- (در ادبیات) ویژگی شعری که آرایه‌ی ترصیع در آن به‌کار رفته باشد؛

۳- (در خوش‌نویسی) یکی از انواع خطوط عربی.

مَرضیه

(عربی) مرضی، پسندیده.

مَرمَر

۱- (در علوم زمین) نوعی سنگ دگرگون شده‌ی آهکی که به علت زیبایی در کارهای مجسمه سازی و نماسازی ساختمان‌ها به کار می‌رود؛ ۲- (به مجاز) سفید چهره و زیبا.

مُروا

(در قدیم) فال خوب در مقابلِ مرغوا.

مُروارید

۱- (در مواد) توده‌ی سخت، گِرد، کوچک و درخشان به رنگ سفید نقره‌ای یا خاکستری مایل به آبی که در بعضی از صدفهای دریایی یافت می‌شود و از سنگهای قیمتی است، دُرّ، لؤلؤ؛ ۲- (در گیاهی) نوعی گُل (گُلِ مروارید).

مُروت

(عربی) ۱- جوانمردی، مردانگی؛ ۲- (در فقه) ملازمت عادات پسندیده و پرهیز از عادات مکروه و داشتن بزرگ منشی و بلند همتی.

مُرَوه

به معنی مُرَوَح است که بسیار خوشبو و معطر کننده است، خوشبوی شده، بوی عطر گرفته. [چنانچه این کلمه به فتح اول (مَروه) تلفظ شود محلی است که حاجیان در مراسم حج بین آن و صفا «سعی» می‌کنند که در اصطلاع عارفان صیانت نفس، حفظ دین، حرمت مؤمنان، جود به موعود و کارهای خود را با نظر عجب ننگریستن است].

مریم

۱- (در گیاهی) گل سفید خوشه‌ای خوشبو و دارای عطر با دوام، و نیز گیاهی علفی، پایا و زینتیِ این گل که از خانواده‌ی سوسن است و پیاز دارد؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام سوره‌ی نوزدهم از قرآن کریم دارای نود و هشت آیه؛ ۲) [قرن اول میلادی] مریم عذرا مادر عیسی(ع) دختر عِمران و از نسل داوود؛ ۳) مریم [قرن اول میلادی] از نخستین پیروان حضرت عیسی(ع)؛ ۴) مریم مجدلیه: [قرن اول میلادی] بنا بر روایت های مسیحی زنی که به راه راست هدایت شد یا به وسیله‌ی حضرت عیسی(ع) از دیوانگی نجات یافت.

مَزدا

(اوستایی) ۱- به معنی دانا ؛ ۲- (در ادیان) در آیین زرتشتی به خدا اطلاق می گردد، اهورامزدا.

مَزدک

(اوستایی)(= مژدک) (اَعلام) مزدک: [قرن ۶ میلادی] پسر بامداد است که گویند از استخر فارس بود و آیین«دریست دین»، را که قبلاً توسط زردشت بونده (بوندس) پسر خرگان پی افکنده شده بود رواج داد، و در زمان پادشاهی قباد [حدود ۴۹۰ میلادی] دعوت خود را اظهار کرد و توانست او را به پذیرش آیین خود وادارد. بعدها اشراف و درباریان به سرکردگی انوشیروان، قباد را به ترک هواداری از مزدک واداشتند و مزدک را با بسیاری از پیروانش کشتند.

مَزید

(عربی) ۱- افزونی، زیادی، بسیاری، فراوانی؛ ۲- زیاد شونده، زیاد، افزون؛ ۳- (به مجاز) باعث افزونی.

مُزَیَن

(عربی) تزیین شده، آراسته. [این کلمه چنانچه مُزَین /mozayyen/ تلفظ شود به معنی «آرایشگر» است].

مژده

خبر خوش و شادی بخش، بشارت، مژدگانی.

مژگان

۱- مژه‌ها، موی پلک چشم؛ ۲- (در اصطلاح عشاق) اشاره به سنان و نیزه و پیکان و تیر که از کرشمه و غمزه‌های معشوق به هدف سینه‌ی عاشق می‌رسد، دارد.

مستانه

۱- (به مجاز) سرخوش و شاد، همراه با سرخوشی و شادی؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) با حالت سرخوشی و سرمستی.

مُستعان

(عربی) ۱- (در قدیم) آن که از او یاری می‌خواهند؛ ۲- (به مجاز) از نام‌ها و صفات خداوند.

مَستوره

(عربی) (مؤنث مستور) ۱- (در قدیم) (به مجاز) مستور، پنهان، پوشیده؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) پارسا، پاک دامن، پرهیزگار، دارای پوشش و حجاب؛ ۳- (به مجاز) نجیب و پاک دامن مانند پارسایان، پرهیزکارانه.

مسعود

(عربی) ۱- مبارک، خجسته؛ ۲- (در قدیم) نیک بخت، سعادتمند؛ ۳- (اَعلام) ۱) نام سه تن از شاهان سلسله‌ی غزنوی. مسعود غزنوی: شاه [۴۲۱-۴۳۲ قمری]، که برادرش محمّد ابن محمود را زندانی کرد. در زمان او سلجوقیان به خراسان تاختند و طغرل او را شکست داد. در نتیجه سربازانش بر او شوریدند، او را کشتند و برادرش را به شاهی برداشتند. مسعود دوم: شاه [۴۴۱هجری] طفل شش ماهه‌ی مودود غزنوی، که درباریان پس از مرگ مودود او را به سلطنت برداشتند ولی چند روز بعد عمویش را با او در سلطنت شریک ساختند، که آن هم دوامی نیافت. مسعود سوم: شاه [۴۹۲-۵۰۸ قمری]، شوهر خواهر سلطان سنجر؛ ۲) نام دو تن از شاهان سلجوقی روم. مسعود اول: شاه [۵۱۰-۵۵۱ قمری]. مسعود دوم: شاه [۶۸۲-۶۹۶ قمری]. او در سال ۶۷۷ از سوی اباقاخان حکومت سیواس، ارزنجان و برخی شهرهای آسیای صغیر را داشت و ظاهراً پس از خلع برادرزاده‌اش کیقباد سوم [در سال ۷۰۰]، دوباره چهار سال دیگر حکومت کرد؛ ۳) مسعود، غیاث‌الدین: شاه سلجوقی عراق، کردستان و آذربایجان [۵۲۹-۵۴۷ قمری].

مسعودرضا

(عربی) از نام های مرکب، ه مسعود و رضا.

مسعوده

(عربی) (مؤنث مسعود) (در قدیم) خجسته، مبارک، + (مسعود. ۱- و ۲-

مُسلِم

(عربی) ۱- پیرو دین اسلام، مسلمان؛ ۲- (اَعلام) ۱) مسلم ابن عقیل ابن ابی‌طالب: [قرن اول هجری] پسرعموی امام حسین(ع) و فرستاده‌ی او به کوفه، که از مردم آنجا برای امام حسین(ع) بیعت گرفت. ابن زیاد والی او را دستگیر کرد و به شهادت رساند؛ ۲) مسلم ابن حجاج نیشابوری: [۲۰۴-۲۶۱ قمری] محدث ایرانی، که برای تألیف کتاب معروفش صحیحِ مسلم، سفرهای زیاد و ۱۵ سال وقت صرف کرد. از تألیفهای دیگرش: اَلمُسنَدُالکَبیر و اَلجامع است.

مُسَیّب

(عربی) ۱- رها کننده‌ی آب یا ستور که به هر کجا خواهد رود؛ ۲- آزاد کننده‌ی بنده؛ ۳- (اَعلام) نام یکی از تابعین که از سرداران امیرالمؤمنین علی(ع) بود.

مسیح

(= عیسی) (اَعلام) ۱) لقب حضرت عیسی(ع) که به قولی به معنی «دوست و بسیار پیمایش کننده‌ی زمین» است؛ [در قاموس کتاب مقدس آمده عیسی ملقب به مسیح است زیرا که از برای خدمت به خدا معین و قرار داده شده است] + [عیسی؛ ۲) مسیح تهرانی (= میرزا مسیح مجتهد استرآبادی): [۱۱۹۳-۱۲۶۳ قمری] روحانی شیعه‌ی ایرانی، از مجتهدان بانفوذ تهران در زمان فتحعلیشاه که به تقاضای روسها به عراق تبعید شد.

مسیحا

۱- (= مسیح)، (مسیح. ۱) [در قرآن مجید کلمه «مسیح» آمده و الحاق حرف «ا» در پایان کلمه مسیح از تصرف فارسی زبانان است

که بعضی گویند آن (الف) علامت تعظیم است].

مشتاق

(عربی) ۱- دارای شوق، بسیار مایل، آرزومند؛ ۲- (به مجاز) عاشق؛ ۳- (در عرفان) مشتاق کسی است که به نهایت عشق و شیفتگی رسیده است و در نزد ایشان اشتیاق یعنی شوق به لقاء حق می‌باشد؛ ۴- (اَعلام) میرسیدعلی حسینی اصفهانی معروف به مشتاق [قرن ۱۲ هجری] شاعر ایرانی، از مردم اصفهان، از پیشگامان نهضت بازگشت به سبک عراقی.

مشک ناز

(اَعلام) (در شاهنامه) نام یکی از چهار دختر آسیابان که به همسری بهرام گور در آمدند.

مشکات

(عربی) ۱- از واژه‌های قرآنی؛ ۲- (در قدیم) چراغدان؛ ۳- ظرف بلورین که در آن چراغ می‌افروختند و نور از آن به هر سو منعکس می شد و فضای زیادی را روشن می‌کرد؛ ۴- (در عرفان) مراد از مشکات نفس است در مرتبه‌ی بالملکه و یا عقل بالمستفاد.

مشهود

(عربی) ۱- آشکار، نمایان؛ ۲- دیده شده، مشاهده شده.

مُشیر

(عربی) (در قدیم) آن که در کارها با او مشورت می‌کنند، مشورت کننده، رای زننده.

مِصباح

(عربی) (درقدیم) چراغ.

مصدّق

(عربی) ۱- گواهی دهنده به درستی کسی یا چیزی؛ ۲- (در حقوق) آن که از طرف اصحاب دعوا انتخاب می‌شود تا اظهار نظر یا شهادت او از ماوقع برای طرفین حجت باشد؛ ۳- (در فقه) مأمور وصول زکات؛ ۴- (اَعلام) مصدق: شهرت محمّد مصدق: [حدود ۱۲۶۱-۱۳۴۶ شمسی] دولتمرد و سیاستمدار ایرانی، دکتر حقوق، وزیر دارایی [۱۳۰۰ شمسی] و نماینده‌ی مجلس شورا از تهران [۱۳۰۲-۱۳۰۷ ؛ ۱۳۲۲-۱۳۲۸ شمسی] از مخالفان سلطنت رضاشاه، رهبر نهضت ملی کردن نفت ایران، بنیانگذار جبهه‌ی ملی ایران [۱۳۲۹ شمسی]، نخست وزیر [۱۳۳۰-۱۳۳۲ شمسی]. بر اثر کودتای ۲۸ مرداد زندانی و سپس به روستای احمدآباد تبعید شد.

مصطفی

(عربی) ۱- (در قدیم) برگزیده، صاف کرده شده؛ ۲- (اَعلام) ۱) از القاب حضرت رسول اکرم محمّد ابن عبدالله(ص)؛ ۲) نام چهارتن از شاهان عثمانی. مصطفای اول: شاه [۱۰۲۶-۱۰۲۷ ؛ ۱۰۳۱-۱۰۳۲ قمری]، که به علت عقب ماندگی ذهنی از سلطنت خلع شد [۱۰۲۷ هجری] ولی دوباره سپاهیان ینی چری شوریدند و او را به سلطنت برداشتند. [۱۰۳۱ هجری]، تا اینکه درباریان بار دیگر او را خلع کردند. مصطفای دوم: شاه [۱۱۰۶-۱۱۱۵ قمری]، که در زمان او ترکان در اروپا شکست خوردند و مجارستان و بخشی از دهستان را از دست دادند و شاه سرانجام خلع شد. مصطفای سوم: شاه [۱۱۷۱-۱۱۸۷ قمری]، در زمان او روسها رومانی و کریمه را از تصرف ترکان بیرون کردند. مصطفای چهارم: شاه [۱۲۲۲-۱۲۲۳ قمری]، که به وسیله‌ی مرتجعان بر سر کار آمد و در جریان یک شورش معزول و اندکی بعد کشته شد.

مُصلح

(عربی) آن‌که با خیر اندیشی و نیکوکاری به مردم کمک می‌کند و مشکلات آنها را برطرف می‌سازد، در مقابلِ مفسد.

مُصلح‌الدین

(عربی) ۱- اصلاح‌کننده در دین، نیک‌خواه در امور دین؛ ۲- (اَعلام) مصلح‌الدین عبدالله شیرازی [حدود ۶۰۰-۶۹۱ قمری] متخلّص و مشهور به سعدی، شاعر و نویسنده‌ی ایرانی، مؤلف گلستان و بوستان، غزلها، قصیده‌ها و رساله‌های مختلف، که همه در کلیات دیوان او چاپ شده است.

مُصیب

(عربی) ۱- (در قدیم) آن که حقیقت امری را دریافته است؛ ۲- درستکار، صواب کار، در مقابلِ مخطی.

مُطهّر

(عربی) ۱- پاک و مقدس؛ ۲- (در قدیم) منزه.

مُطهّره

(عربی) (مؤنث مطهّر) + + مطهّر.

مَظاهر

(عربی) (جمعِ مَظهَر)، جلوه‌ها، نشانه‌ها.

مُظفر

(عربی) ۱- پیروز، غالب، موفق؛ ۲- (در حالت قیدی) با پیروزی و موفقیت.

مُظفرالدین

(عربی) ۱- آن که موجب پیروزی دین و آیین است، پیروزمند در دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) مظفرالدین ازبک: از اتابکان آذربایجان [۶۰۷-۶۲۲ قمری]، پدر اتابک خاموش. به وسیله‌ی جلال الدین خوارزمشاه خلع شد؛ ۲) مظفرالدین زنگی (= مظفر ابن مودود) از اتابکان فارس [۵۵۸-۵۷۱ قمری] و جانشین برادرش سنقر ابن مودود، که پس از او مدعیان را دفع کرد و در شیراز به حکومت پرداخت؛ ۳) مظفرالدین شاه: شاه ایران [۱۲۷۸-۱۳۱۳ قمری] پسر ناصرالدین شاه و ولیعهد او [۱۲۷۸-۱۳۱۳ قمری]. در زمان او انقلاب مشروطه روی داد و او فرمان مشروطه را صادر کرد [۱۳۲۴ هجری].

مَظهر

(عربی) ۱- نماد، نشانه؛ ۲- محل تجلی، تجلی گاه؛ ۳- (در تصوف) شخص دارای ریش انبوه و فراخ و سبلت و چهره‌ی نافذ.

مَعاد

(عربی) ۱- (در ادیان) زنده شدن دوباره ی انسان بعد از مرگ تا در روز قیامت به اعمال او رسیدگی شود؛ ۲- (در ادیان) اعتقاد به زندگی دوباره، یکی از سه اصل اعتقادی مسلمان؛ ۳- (در ادیان) جهان آخرت؛ ۴- (در ادبیات) در بدیع آن است که پایان مصراع دوم به آغاز مصراع سوم باز می گردد؛ ۵- (در قدیم) محل بازگشت.

مَعاذ

(عربی) ۱- (در قدیم) پناهگاه؛ ۲- (اَعلام) معاذ ابن جبل: [قرن اول هجری] صحابی پیامبر اسلام(ص)، که برای دعوت مردم به دین اسلام به یمن فرستاده شد. در فتح شام شرکت داشت و در آنجا درگذشت.

مُعتصم

(عربی) ۱- (در قدیم) چنگ در زننده، پناه برنده؛ ۲- چنگ زننده در چیزی برای استعانت و نجات، پناه گیرنده؛ ۳- (اَعلام) لقب ابو اسحاق محمّد ابن هارون‌الرشید، هشتمین خلیفه‌ی عباسی [۲۱۸-۲۲۷ قمری] که در زمان او سرداران ترک در دربار قدرت یافتند، قیام بابک سرکوب شد. و بابک و افشین را به فرمان او کشتند. او پایتخت خود را به سامرا انتقال داد.

مِعراج

(عربی) ۱- (در ادیان) رفتن به سوی آسمان، به ویژه در مورد پیامبر اسلام(ص)؛ ۲- به بالا ـ رفتن، عروج؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) تکامل؛ ۴- (در قدیم) وسیله‌ای برای بالا رفتن، به ویژه نردبان.

معرفت

(عربی) ۱- شناخت کسی یا چیزی در آشنا شدن به ویژگی او یا آن از طریق مطالعه، تحقیق یا تجربه؛ ۲- دانش، علم؛ ۳- شناخت آداب و رسوم رایج در جامعه و رعایت آنها در معاشرت و ارتباط با دیگران به ویژه آداب و رسوم ناظر بر انسانیت و مردمداری؛ ۴- بینش‌علمی و داشتنِ ملکه‌ی تحقیق و تفحص؛ ۵- مجموعه‌ی آگاهی‌های اخلاقی و نتیجه‌ی عمل به آنها؛ ۶- (در تصوف) مرحله‌ی سوم سلوک در عرفان در بعضی نحله های تصوف؛ ۷- (در قدیم) آشنایی؛ ۸- (در فلسفه) ادراک جزئیات مانند ادراک گرمی و سردی در مقابل علم که ادراک کلیات است.

معرفت‌الله

(عربی) (در قدیم) خداشناسی.

معروف

(عربی) ۱- آنچه در نزد دیگران یا در نزد همه شناخته شده است؛ ۲- موسوم و شناخته شده؛ ۳-(در علم حدیث) حدیثی مقبول که راوی آن ضعیف است؛ ۴- (در تصوف) خداوند؛ ۵- (در قدیم) (به مجاز) مهم، اصلی؛ ۶- (در قدیم) (به مجاز) مقرب، نزدیک؛ ۷- (اعلام) ۱) معروف بغدادی [قرن ۸ و ۹ قمری] خوش نویس و شاعر، در بغداد زاده شد. هنگامی که سلطان احمد ملایر در بغداد مسلط شد به دربار او رفت و به کتابت مشغول شد. در سال ۸۱۷ هجری قمری هنگامی که شاهرخ تیموری به اصفهان آمد او را همراه خود به اصفهان برد و کاتب مخصوص خود کرد. از شاگردان او شمس الدین هروی و استاد بایسنقر میزا بودند، هنگامی که احمد لر به شاهرخ سوء قصد کرد چون معروف از ملازمان او بود در قلعه ی اختیارالدین زندانی شد و در همانجا درگذشت؛ ۲) معروف کرخی [قرن دوم هجری] از دوستان امام رضا (ع) و از زاهدان و متصوفان مشهور زمان خود، ابوالفرج بن الجوزی کتابی در اخبار و آداب او نوشته است.

مُعِز

(عربی) ۱- (در قدیم) گرامی دارنده؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- (اَعلام) معز فاطمی لقب ابوتمیم مَعَد ابن اسماعیل، خلیفه‌ی فاطمی [۳۴۱-۳۶۵ شمسی] که شمال آفریقا و مصر را تسخیر کرد و شهر قاهره را بنیاد نهاد.

مُعزز

(عربی) ۱- عزیز ، گرامی؛ ۲- بزرگوار و ارجمند (زن).

معصوم

(عربی) ۱- بی گناه و پاک؛ ۲- (در ادیان) پیامبر اسلام(ص)، دخترش فاطمه(س) و هریک از دوازده امام شیعه؛ ۳- (در قدیم) در امان، محفوظ.

معصومه

(عربی) (مؤنث معصوم) ۱- (در قدیم) زن بی گناه و پاک. + (معصوم. ۱- ؛ ۲- (اَعلام) لقب حضرت فاطمه (معصومه) خواهر گرامی امام رضا(ع).

مُعظم

(عربی) بزرگ داشته شده، بزرگوار.

مُعظمه

(عربی، معظمهٔ) ۱- بزرگ داشته شده، بزرگ؛ ۲- (اعلام) نویسنده بانوی تاجیکستان [۱۹۸۸-۱۹۵۱ میلادی] معظمه فرزند شخصیتی به نام احمد اسفره از استان خجند، تحصیلاتش را در دانشگاه تربیت معلم خجند تمام کرد و از آن پس کار تدریس را در پیش گرفت اما در سال ۱۹۷۸ از خجند به دوشنبه رفت و در هیأت تحریریه ی روزنامه ی مدنیت یا ادبیات و صنعت کنونی به کار پرداخت. نخستین داستان معظمه به نام «سیب قرمز» در ۱۹۷۰ در یکی از نشریات تاجیکستان به نام سودیتی به چاپ رسید و از آن پس داستان هایش پی در پی در نشریات دیگر انتشار می یافت و از برنامه ی ادبی صدای جمهوری تاجیکستان پخش می شد. مجموعه داستان های معظمه در سال ۱۹۵۸ میلادی به نام «اسب سپید» انتشار یافت و چندین داستان از این مجموعه به زبان روسی نیز ترجمه شده، معظمه عمر بسیار کوتاهی داشت و در سی و هفت سالگی درگذشت.

مُعید

(عربی)۱- بازگشت دهنده، بازگرداننده؛ ۲- ماهر، زبردست، کارآزموده؛ ۳- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۴- (در قدیم) آن که در مدرسه‌های قدیم بعد از استاد درس را برای شاگردان دوباره شرح می‌داده و یا در غیاب استاد جلسه‌ی درس را اداره می‌کرده است.

مُعین

(عربی) یاریگر، کمک کننده، یاور.

مُعینا

(عربی ـ فارسی) (معین +ا (پسوند نسبت))، منسوب به مُعین، (مُعین.

مُعین‌الدین

(عربی) ۱- کمک کننده و یاور دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) معین‌الدین پروانه: [قرن ۷ هجری] شهرت امیر سلیمان ابن علی، امیر و دولتمرد نیرومند دربار سلجوقیان روم، از معاصران و حامیان مولوی. به خاطر همدستی با بیبرس، خشم و دشمنی اباقاخان را برانگیخت و به فرمان او به قتل رسید؛ ۲) معین‌الدین نطنزی: [قرن ۹ هجری] مورخ ایرانی، مؤلف کتاب منتخب التواریخ معینی، که ابتدا آن را به نام ابراهیم میرزا، پسر امیر تیمور و سپس به نام شاهرخ تیموری کرده است؛ ۳) معین‌الدین یزدی: [قرن ۸ هجری] ادیب و مورخ ایرانی، مؤلف مَواهب الاهیه، در تاریخ سلسله‌ی آل مظفّر.

مُعین‌رضا

(عربی) ۱- کمک کننده و یاور رضا؛ ۲- (به مجاز) دوستدار و محب امام رضا(ع).

مُفید

(عربی) ۱- دارای فایده، سودمند، رساننده؛ ۲- (در منطق) دارای معنی در مقابلِ مهمل.

مَقبوله

(عربی) (مؤنث مَقبول)، ۱- مورد قبول، پذیرفته شده؛ ۲- دلنشین، دوست داشتنی، زیبا؛ ۳- خوشایند، مطلوب.

مقتدا

(عربی، مقتدی) ۱- آن که مردم از او پیروی می کنند، پیشوا؛ ۲- (در ادیان) پیش نماز؛ ۳- (اعلام) لقب ابوالقاسم عبدالله، خلیفه ی عباسی [۴۶۷-۴۸۷ قمری] داماد ملکشاه سلجوقی.

مِقداد

(عربی) ۱- بسیار قطع کننده‌ی چیز؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از اصحاب بزرگ پیامبر اسلام(ص) که مردی فاضل و دانشمند و شجاع بود و یکی از هفت نفری است که در آغاز بعثت اسلام آوردند.

مُقدسه

(عربی) (مؤنث مقدس)، ۱- مقدس، دارای تقدس و پاکی، مبرا از هر آلودگی، پاک و قابل احترام دانسته شده بویژه از نظر مذهبی؛ ۲- آن‌که از پلیدی و زشتی و گناه دوری می‌کند، پارسا.

مقصود

(عربی) آنچه کسی قصد انجام آن را دارد، منظور، مقصد.

مقصوده

(عربی) ۱- مطلوب و خواسته شده و محبوب و مورد پسند؛ ۲- مورد علاقه.

مُکَرم

(عربی) ۱- گرامی و عزیز کرده، عزیز و محترم؛ ۲- (در حالت قیدی) (در قدیم) با عزت و بزرگی.

مُکَرمه

(عربی) (مؤنث مُکَرم)، زن گرامی و عزیز کرده.

مَکیه

(عربی) (مؤنث مکی)، ۱- مربوط یا متعلق به مکه؛ ۲-اهل مکه؛ ۳- (اَعلام) سوره‌هایی از قرآن مجید که در مکه نازل شده است.

ملاحت

(عربی) ۱- حالتی در چهره که شخص را دوست داشتنی می‌نماید، نمکین بودن، با نمک بودن؛ ۲- خوشایند بودن، دوست داشتنی بودن.

ملایم

(عربی) ۱- فاقد شدت و تندی؛ ۲- (به مجاز) دارای اخلاق خوش و سازگار با دیگران، مهربان، نرمخو؛ ۳- (در حالت قیدی) با نرمی و آهستگی، به آرامی، آهسته؛ ۴- (در قدیم) دارای تطابق، سازگار، متناسب؛ ۵- (در قدیم) خوشایند.

مُلک‌آرا

(عربی ـ فارسی) ۱- (در قدیم) (به مجاز) مایه‌ی زینت و آراستگی سلطنت یا مملکت؛ ۲- (اَعلام) ملک آرا: [۱۲۵۵-۱۳۱۶ قمری]، لقب عباس میرزا نایب السلطنه، شاهزاده‌ی ایرانی، برادر ناصرالدین شاه، مؤلف کتابی در شرح حال خود.

مَلک‌جهان

(عربی ـ معرب) ۱- فرشته جهان؛ ۲- (به مجاز) زیباروترین.

مَلَک‌زمان

(عربی) (= مَلَک جهان)، (مَلَک جهان.

مَلَک‌سیما

(عربی) خوشگل، پری‌چهر، فرشته روی، زیبا روی.

مِلک‌ناز

(عربی ـ فارسی) ۱- موجب افتخار پادشاه به لحاظ زیبایی؛ ۲- ویژگی آن که ناز و کرشمه‌ای شاهانه دارد.

مِلک‌نسا

(عربی) ۱- پادشاهِ زنان، سَرور زنان؛ ۲- فرشته رو و زیبا در میان زنان.

ملودی

(فرانسوی، melodie) (در موسیقی) توالی تعدادی از اصوات در موسیقی سازی و آوازی، به گونه ای که یک واحد مستقل را بسازد و معمولاً قابل زمزمه کردن باشد.

مُلوک

(عربی) (جمعِ مِلَک) ۱- پادشاهان؛ ۲- (اَعلام) ۱) دریای ملوک بخشی از اقیانوس آرام، میان شمال شرقی جزیره‌ی سلبس؛ ۲) جزایر ملوک (= جزایر ادویه): گروهی شامل حدود ۱۰۰۰ جزیره در شرق اندونزی، میان جزیره‌ی سلبس و گینه‌ی نو که بیشتر آنها کوهستانی و آتشفشانی است.

مَلیحه

(عربی) (مؤنث ملیح) ۱- (در قدیم) (به مجاز) ملیح، زیبا و خوشایند، دارای ملاحت، با نمک؛ ۲- (در قدیم) دوست داشتنی و مورد پسند.

ملیسا

(عربی) ۱- زمانی بین مغرب و نماز عشا؛ ۲- ماه صَفر؛ ۳- ماهی بین آخر گرما و زمستان.

مِلیکا

گروهی از گیاهان علفی چند ساله از خانواده‌ی گندمیان که خودرو هستند.

مَلیکه

(عربی) (در قدیم) (زن) صاحب، (زن) مالک.

ممتاز

(عربی) ۱- دارای امتیاز، برتر، برجسته؛ ۲- عالی، خوب، مرغوب؛ ۳- مشخص، جدا، متمایز؛ ۴- (در قدیم) مشهور.

مُنا

(عربی) امیدها، آرزوها، مقاصد.

مَنال

(عربی) ۱- (در قدیم) مال، دارایی، مِلک، ثروت؛ ۲- درآمد، مداخل.

مُنتَظِر

(عربی) ۱- آن که در حال صبر کردن برای آمدن کسی یا انجام یافتن کاری یا روی دادنِ اتفاقی است، چشم به راه؛ ۲- (در حالت قیدی) در حال انتظار.

مَنزلت

(عربی) ۱- ارزش و اهمیت؛ ۲- (در قدیم) مقام، درجه؛ ۳- نظم و انضباط؛ ۴- حد، پایه.

منزه

(عربی) ۱- به دور از آلودگی، پاک، پاکیزه؛ ۲- مبرا، بری، بی عیب.

منصور

(عربی) ۱- (در قـدیم) یـاری داده شـده، پیروز شـده، پیروز و موفـق؛ ۲- (درحـالت قیـدی) به صورت غلبه یـافته، پیروزمنـدانه؛ ۳- (اَعلام) ۱) نـام دو تـن از امیران سامـانی. منصـور اول: امیر [۳۵۰-۳۶۶ قمری]، محمّـد بلعمی وزیر او بـود. منصـور دوم: امیر سامـانی [۳۸۷-۳۸۹ قمری]؛ ۲) منصور: لقب ابوجعفر عبدالله، دومین خلیفه‌ی عباسـی [۱۳۶-۱۵۸ قمری] معروف به دوانیقی، که به دسـتور او پایتخت عباسـیان در بغـداد ساخته شـد، ابو مسـلم کشـته شـد و قیام مقنع و چنـدین قیام علویان سـرکوب شد. در زمان او آندلس از خلافت عباسی جدا شد؛ ۳) منصور (= شاه منصور): شاه بخشـی از جنوب ایران و آخرین شاه [۷۹۰-۷۹۵ قمری] سلسله‌ی آل مظفر، که در جنگ با امیر تیمور گورکان کشـته شد؛ ۴) منصور (= منصور ابن ابی عامر): لقب محمّـد ابن عبـدالله: [قرن ۳ هجری] وزیر و سردار امویـان آنـدلس، از فاتحـان معروف آن سـرزمین، که در برابر مسـیحیان پیروزیهای درخشانی داشت؛ ۵) منصور بـالله: [قرن ۴ هجری] لقب قـاسم ابن علی، پیشوای زیـدی یمن؛ ۶) منصور دشـتکی: (= غیاث الدین منصور) [قرن ۵ هجری] فقیـه و حکیم ایرانی. وزیر شاه تهماسب اول صـفوی [۹۳۶-۹۳۷ قمری]، که اسـتعفاء داد و برای ادامه‌ی کـار تـدریس به شـیراز بازگشت. از آثار اوست: اخلاق منصـوری، الاشـارات والتّلویحـات (حکمت)، تعـدیلُ المیزان (منطق) و مَعـالِمُ الشّـفا (طب)؛ ۷) منصـور حلاـج (= حسـین ابن منصور): [قرن ۳ و ۴ هجری] اندیشـمند ایرانی، از مردم فـارس، از بزرگـان صوفیه و مؤلف چنـدین کتـاب، که تنهـا یکی از آنها به عربی در دسـت است، بـه نـام کتـاب الطِّواسـین. او در بغـداد هشت سـال زنـدانی و پس از آن تکفیر و سـنگسار شـد و جسـدش را سوزاندند.

منصوره

(عربی) ۱- (مؤنث منصور)، (منصور ۱- و۲- ؛ ۲-(اَعلام) شهر بندری، در شمال مصر، بر کرانه‌ی راست رود نیل.

مَنظَر

(عربی) ۱- آنچه بر آن نظر بیفتـد و به چشم دیـده شـود؛ ۲- جلوه‌ی ظاهری هر شـخص؛ ۳- (به مجـاز) صورت و چهره، در مقـابلِ مَخبَر؛ ۴- (در قدیم) منظره.

مُنعم

(عربی) ۱- (در قدیم) دارای مال و نعمت بسیار، ثروتمند، توانگر؛ ۲- آن که به دیگران احسان می کند، بسیار بخشنده.

منوچهر

۱- به معنی «از نژاد و پشت منوش» [منوش یکی از نـاموران قـدیم]؛ ۲-(اَعلام) منوچهر شاه اساطیری ایران، از خانـدان ایرج یکی از پادشاهان پیشـدادی است. او پسـر پشـنگ و نوه‌ی ایرج است که به کین خواهی ایرج برخاست و سلم و تور را کشت. آنگاه جدش فریدون او را پادشاهی داد و او ۱۲۰ سال پادشاهی کرد.

مُنور

(عربی) ۱- روشن، درخشان، نورانی؛ ۲- (به مجاز) روشن فکر.

مُنوره

(عربی) (مؤنث مُنور)، ن مُنور.

مُنیب

(عربی) (درقدیم) بازگشت کننده به سوی حق.

مُنیبا

(عربی ـ فارسی) (منیب + ا (پسوند نسبت))، منسوب به منیب، (منیب.

مُنیر

(عربی) ۱- ویژگی آنچه از خود نور داشته باشد، در مقابلِ مستنیر؛ ۲- درخشان، تابان، روشن.

مُنیراعظم

(عربی) ۱- درخشندگی و تابندگی زیاد؛ ۲- (به مجاز) بسیار زیبارو.

مُنیره

(عربی) نورانی و روشن و درخشان و آشکار.

مَنیژه

(اَعلام) (در شاهنامه) دختر افراسیاب، که عاشق بیژن پهلوان ایرانی شد و با کمک رستم همراه بیژن به ایران گریخت. داستان او با بیژن یکی از پر آوازه‌ترین و دلکش‌ترین داستانهای شاهنامه می‌باشد.

موحد

(عربی) آن که به یگانگی خداوند ایمان دارد، یکتا پرست.

موحده

(عربی) (مؤنث موحد)، (موحد.

موژان

(= موجان) (در قدیم) خمار، پر کرشمه (چشم).

موسی

(عبری) ۱- به معنی از آب کشیده؛ ۲- (اَعلام) ۱) موسی ابن عمران(ع) پیغمبر معروف بنی اسرائیل در زمان فرعون و رهبر اسیران

یهودی در مصر، که آنان را به سوی فلسطین رهبری کرد، ولی پیش از رسیدن بدانجا در اردن درگذشت؛ ۲) موسی ابن جعفر(ع) (= ابوالحسن موسی بن جعفر): [۱۲۸-۱۸۳ قمری] ملقب به کاظم هفتمین امام شیعیان. در زندان هارون الرشید مسموم و به شهادت رسید؛ ۳) موسی بن شاکر: [زنده در سال ۲۰۰ قمری] دانشمند ایرانی، از مرد خراسان، که همراه مأمون به بغداد رفت و فرزندانش معروف به بنوموسی، در اختر شناسی، مکانیک و ریاضیات شهرت یافتند؛ ۴) موسی ابن میمون: [۱۱۳۵-۱۲۰۴ میلادی] پزشک و اندیشمند یهودی آندلسی، که از سال ۱۱۶۶ در مصر اقامت گزید. مؤلف کتابهایی در پزشکی، منطق و علم کلام، از جمله: دلالهٔ الحایرین و سراجُ المُنیر؛ ۵) موسی خورنی: [۴۰۷-۴۹۲ میلادی] مورخ ارمنی، مؤلف تاریخ ارمنستان (ترجمه).

موسی‌الرضا

(عربی) از نامهای مرکب، (موسی و رضا. [این نام مخالفِ قیاس ساخته شده است].

موعود

(عربی) وعده داده شده یا از پیش تعیین شده.

مولود

(عربی) ۱- آن که به دنیا آمده، زاده شده، فرزند؛ ۲- تولد، میلاد؛ ۳- (به مجاز) نتیجه، حاصل؛ ۴- (در احکام نجوم) زمان تولد.

مولوده

(عربی) (مؤنث مولود)، (مولود.

مونا

صاحب دساتیر کلمه‌ی «مانا»، که نام خدای عز و جل است به « مونا» تصحیح کرده و آورده است که « باید دانست که مونا بالوا و خدا را گویند» و دکتر معین در حاشیه برهان قاطع گفته است: «مانا هزوارش مئونا و مونا می باشد». بنابراین مونا (= مانا) نام خدای عزوجل است.

مونس

(عربی) هم نشین و همراز، همدم.

موهبت

(عربی، مَوهَبَهٔ) هر چیز ارزشمندی که به کسی بخشیده می شود یا او از آن بهره مند است.

مَه جَبین

(فارسی ـ عربی) (به مجاز) دارای پیشانی سفید و زیبا، زیباروی.

مِها

بزرگ، بزرگتر. [چنانچه این کلمه مَها /mahā/ تلفظ شود منسوب به ماه است؛ (به مجاز) زیبارو].

مهاباد

(اعلام) ۱) رودی در استان آذربایجان غربی به طول ۸۵ کیلومتر، که از ارتفاعات جنوب غربی سرچشمه می گیرد و پس از عبور از مهاباد و مخلوط شدن با رودهای دیگر به دریاچه ی ارومیه می ریزد؛ ۲) شهرستانی در جنوب شرقی استان آذربایجان غربی با مرکز مهاباد. [نام پیشین آن ساوجبلاغ بوده است]؛ ۳) شهری در شهرستان اردستان در استان اصفهان.

مُهاجر

(عربی) ۱- آن که برای اقامت دائم از وطن خود به جای دیگری سفر می‌کند؛ ۲- هر یک از یاران پیامبر اسلام(ص) که به همراه او از مکه به مدینه هجرت کردند.

مَهان

(مَه = ماه + ان (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به ماه؛ ۲-(به مجاز) زیبارو؛ [چنانچه این واژه مِهان(mehān) تلفظ شود جمع مِه و به معنی بزرگان می‌باشد].

مَهبان

(مَه = ماه + بان (پسوند محافظ یا مسئول))، (به مجاز) زیبا و مهتاب رو.

مِهبانو

بانوی بانوان، سرور بانوان، بزرگ زنان.

مَهبد

(= مهبود)، (مهبود.

مَهتا (مَه تا)

۱- همانند ماه، چون ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مَهتاب

۱- نور و روشنایی ماه؛ ۲- مهتابی.

مَهتاج

(= ماه تاج)، ۱– تاج ماه؛ ۲– (به مجاز) زیبای زیبایان.

مَهدا

(عربی) اول شب، پاسی از شب، آرامش شب.

مِهداد

(مِه = مِهتر، بزرگتر + داد = داده) (به مجاز) بزرگ‌زاده.

مَهدخت

(مَه = ماه + دخت = دختر) (= ماه دخت)، (ماه دخت.

مهدی

(عربی) ۱– هـدایت شده؛ ۲– (اَعلام) ۱) نـام قـائم منتظَر(ع): [۲۵۵ هجری] در نزد شـیعه، مهـدی منتظَر(ع)، مکنی [کنیـه‌ی او] به ابوالقاسم محمّدابن عسکری ملقب به امام زمان، صاحب‌الزمان، حجت القائم، امام قائم، قائم آل محمّد، آخرین امام از امامان دوازده گانه‌ی شیعه است، که او را زنده و غایب می‌دانند و ظهورش را انتظار می‌کشند؛ ۲) مهدی: لقب ابو عبدالله محمّد، سومین خلیفه‌ی عباسی [۱۵۸–۱۶۹ قمری]، که در زمان او سپاهیان اسـلام به تنگه‌ی بسفر رسیدند، قیام مقنع در ماوراءالنهر روی داد و مانویان مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند؛ ۳) مهـدی: لقب عبیـد الله ابن محمّد فاطمی، نخستین خلیفه [۲۹۷– ۳۲۲ قمری] و بنیانگذار دولت فاطمی در مغرب آفریقـا؛ ۴) مهـدی سودانی: [حدود ۱۸۴۳–۱۸۸۵میلادی] لقب محمّـد ابن عبـدالله، رهبر مذهبی سودان که بر ضدّ سـلطه‌ی بریتانیا و مصر قیام کرد.

مهدیا

(مهدی = هدایت شده + ا (اسم ساز))، دختر هدایت شده.

مَهدیار

(عربی ـ فارسی) (مَهد = (به مجاز) سرزمین، کشور، میهن + یار (پسوند محافظ و مسئول))، محافظ و نگهبانِ سرزمین و میهن.

مهدی‌رضا

(عربی) از نام‌های مرکب، (مهدی و رضا.

مَهدیس

(مَه = ماه + دیس = (پسوند شباهت))، ۱– مانند ماه؛ ۲– (به مجاز) زیبارو.

مَهدیسا

(مَهدیس +ا (پسوند نسبت))، منسوب به مَهدیس، (مَهدیس.

مَهْدیه

(عربی) کسی که خداوند رستگاری را و راه راست را برایش تعیین کرد.

مهدی‌یار

(عربی ـ فارسی) یاور مهدی؛ (به مجاز) دوستدار و محب مهدی منتظر قائم آل محمّد(ع).

مهر آذر

(مهر = مهربانی و محبت + آذر = آتش)، ۱- آتشِ مهربانی و محبت؛ ۲- (به مجاز) بسیار مهربان و با محبت، پر عاطفه و احساس.

مهر آذین

(مهر= مهربانی و محبت + آذین (در قدیم) آیین، رسم، قاعده)، ۱- در آیین و روش مهربانی و محبت، دارای آیین و رسم مهربانی و محبت؛ ۲- (به مجاز) مهرورز، با محبت، مهربان.

مهر آرا

(مهر = مهربانی و محبت + آرا = مخفف آراینده، آراینده، آراستن، زینت و آرایش)، ۱- ویژگی آن که به مهربانی و محبت آرایش شده، آراسته به مهربانی؛ ۲- (به مجاز) مهربان و با محبت.

مهر آسا

(مهر + آسا (پسوند شباهت))، ۱- مثل خورشید، مانند خورشید؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مهر آفاق

(مهر= مهربانی و محبت + آفاق = گیتی، جهان، زمانه، روزگار)، (به مجاز) مهربان و با محبت،

مهر آفرین

آفریننده ی مهر و محبت و دوستی.

مهر آنا

(فارسی ـ ترکی) (مهر = محبت و دوستی، مهربانی + آنا = مادر) ۱- مهربانی و محبت و دوستی مادر؛ ۲- (به مجاز) مهربان و با محبت.

مهر آوه

(= مهرابه)، (مهرابه.

مهر آیین

دارای مهر و محبت و دوستی، دارای مهربانی، دارای آیین و روش دوستی و مهربانی.

مِهرا

(مهر+ا (پسوند نسبت))، منسوب به مِهر،) مِهر.

مِهراب

۱- دارنده‌ی جلوه‌ی آفتاب و کسی که تابش مهر دارد؛ ۲- (اَعلام) پادشاه کابل بود، همسر او سیندخت نام داشت، سیندخت مادر رودابه است و رودابه همسر زال و مادر رستم می‌باشد.

مِهرابه

(مهراب + ه (پسوند نسبت))، منسوب به مهراب، (مهراب. ۱-

مهراج

(سنسکریت) (در قدیم) مهاراجه، عنوان هر یک از افراد طبقه ای ممتاز در هند، شاه، امیر.

مِهراد

(مِه = مِهتر، بزرگتر + راد = جوانمرد)، ۱- جوانمرد مِهتر و بزرگتر؛ ۲- (اَعلام) از نویسندگان دوره‌ی ساسانی که کتابی به نام بزرگمهر ابن بختگان نوشته است.

مِهراس

(عبری) (اَعلام) ۱) نام پدر الیاس پیغمبر(ع)؛ ۲) موبدی رومی که قیصر او را به ریاست شصت موبد به نزد انوشیروان فرستاد تا هدیه‌ها نزد او برد و با او پیمان دوستی ببندد و باژو ساو را بپذیرد.

مهراعظم

(مهر = مهربانی و محبت + اعظم = بزرگ)، ۱- مهربانی و محبت بزرگ؛ ۲- (به مجاز) بسیار مهربان.

مِهرافروز

۱- افروزنده‌ی مهر و محبت، افروزنده‌ی مهربانی؛ ۲- (به مجاز) مهرورزنده و مهربان.

مَهرام

(مَه + رام) ۱- آن که ماه رام اوست؛ ۲- (به مجاز) خوشبخت.

مِهران

۱- به معنی دارنده‌ی مهر؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام یکی از خاندان‌های هفتگانه‌ی عصر ساسانی (ویس پوهر) مقر افراد این خاندان پارس بوده است؛ ۲) نام پدرِ اورند سردار ایرانی در عهد انوشیروان و نیز نام چند تن اشخاص در ایران باستان؛ ۳) نام شهرستانی در غرب استان ایلام.

مِهرانا

(مهران + ا (پسوند نسبت))، منسوب به مهران، (مهران. ۱-

مِهران‌دخت

(مهران + دخت = دختر)، دختر دارنده‌ی مهر و محبت، دختر مهربان.

مِهرانگیز

برانگیزاننده‌ی محبت و دوستی، انگیزنده‌ی شوق و مهر.

مهرانوش

محبت جاوید، مهر و محبت جاویدان.

مِهرانه

(مِهران + ه (پسوند نسبت))، منسوب به مِهران، (مِهران. ۱-

مهربان

۱- با محبت، با مهر، نیکی کننده، رحم کننده؛ ۲- (در عرفان) مهربان صفت ربوبیت را گویند؛ ۳- (اَعلام) نام شهری در شهرستان سراب در استان آذربایجان شرقی.

مِهربانو

بانوی مهربان و با محبت، زنِ مهربان.

مِهربُد

(مهر = مهربانی و محبت + بُد /-bod/ (پسوند محافظ یا مسئول))، ۱- محافظ یا نگهبان مهربانی و محبت؛ ۲-(به مجاز) شخصِ

مهربان.

مِهرتاش

(فارسی ـ ترکی) [مِهر = مهربانی، محبت + تاش (ترکی) (= داش) این کلمه به آخر اسم‌ها اضافه می‌شود و شرکت، مصاحبت یا همراهی را می رساند و معادل پیشوند «هم» است]؛ ۱- روی هم به معنای هم مهر؛ ۲- (به مجاز) با محبت و مهربان.

مِهرجان

(مُعرب از فارسی مهرگان)، (مهرگان.

مِهرجهان

(مهر = خورشید + جهان)، ۱- خورشیدِ عالم، آفتابِ عالم تاب؛ ۲- (به مجاز) زیبا رو.

مَه‌رخ

۱- ماه رخ، آن که دارای رخساری چون ماه است؛ ۲- (به مجاز) زیبا، خوبرو.

مِهرداد

۱- داده‌ی مهر، آفریده شده‌ی مهر؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام چهار تن از شاهان اشکانی. مهرداد اول: شاه [حدود ۱۷۱-۱۳۸ پیش از میلاد] و نخستین فرمانروای بزرگ اشکانی، که سلوکیان را یکسره از قلمرو ایران بیرون راند؛ مهرداد دوم (= مهرداد بزرگ): شاه [حدود ۱۲۳- ۱۸۸ پیش از میلاد]، که سکاها را شکست داد و با چین روابط بازرگانی برقرار کرد؛ مهرداد سوم: شاه [حدود ۵۷-۵۵ پیش از میلاد]، که پدرش را کشت و برادرش به یاری درباریان بر او شوریدند و سلطنت را در دست گرفت؛ مهرداد چهارم: شاه [۱۲۸-۱۴۷ میلادی]؛ ۲) مهرداد نام یکی از گماشتگان آستیاگ که کوروش را در کودکی به دست او سپرده بودند ؛ ۳) نام پسر خسرو پرویز پادشاه سلسله‌ی ساسانی.

مِهردخت

(مهر = مهربانی، محبت + دخت = دختر)، دختر مهربان و با محبت.

مِهرزاد

(= زاده‌ی مهر) (اَعلام) بنا بر بعضی از نسخه‌های شاهنامه نام یکی از پسران اسفندیار است (مهرنوش).

مِهرسا

(مهر = خورشید + سا (پسوند شباهت))، ۱- مثل خورشید؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مِهرشاد

(= خورشاد)، (خورشاد.

مهرشید

(= خورشید)، (خورشید.

مِهرک

(مِهر = خورشید + ک/ ak ـ/ (پسوند شباهت))، ۱- شبیه به خورشید؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مِهرگان

۱- جشنی که در ایران قدیم در شانزدهم مِهر به مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه بر پا می‌شده است؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) پاییز؛ ۳- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) از الحان قدیمی ایرانی (مهرگان خردک).

مِهرگل

(مهر = خورشید + گل)، ۱- گل آفتاب، گل آفتاب گردان؛ ۲- (به مجاز) زیبا و لطیف .

مِهرناز

(اَعلام) نام خواهر کیکاووس که وی را به همسری رستم داده بودند.

مِهرنسا

(فارسی ـ عربی) (مهر = خورشید + نسا)، ۱- خورشید زنان؛ ۲- (به مجاز) زیباروی در میان زنان.

مِهرنِگار

(مهر = خورشید + نگار = (به مجاز) معشوق زیباروی، دختر یا زنِ زیباروی، بت، صنم)، ۱- روی هم به معنی خورشید زیباروی؛ ۲- (به مجاز) زیباروی درخشان.

مِهرنوش

(مهر = خورشید + نوش = جاویدان) (به مجاز) زیبایی جاوید و همیشگی، همیشه زیبارو.

مِهرنیا

(مهر = مهربانی، محبت + نیا)، ۱- از نژادِ مهربانان؛ ۲-(به مجاز) مهربان و با محبت.

مَهرو

(= ماه رو) (به مجاز) زیبا رو.

مَهروز

(مَه = ماه + روز)، ۱- ماه روز، ماهی که در روز نمایان است؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مِهروش

(مهر= خورشید + وش (پسوند شباهت))، ۱- مثل خورشید، مانند خورشید؛ ۲- (به مجاز) زیبا رو.

مِهری

(مهر+ ی (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به مهر، م مهر؛ ۲- (در موسیقی) نوعی از چنگ.

مِهرین

(مهر + ین (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به مهر. م مهر؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام آتشکده‌ای در قم؛ ۲) نام بنا و ناحیه‌ای در اصفهان.

مِهزاد

(= مِهزاده)، (در قدیم) بزرگ زاده، شاهزاده.

مَهزیار

۱- (= مازیار)، (مازیار؛ ۲- (اَعلام) نام پدر علی اهوازی [علی ابن مهزیار اهوازی دورقی شیعی، مکنی (کنیه‌ی او) به ابوالحسن مشهور به پسر مهزیار، وی فقیه و مفسر بود].

مَهسا

(مه = ماه + سا (پسوند شباهت))، ۱- مثل ماه، مانند ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مَهسان

(مه = ماه + سان (پسوند شباهت))، + مهسا.

مهستا

(مهست = بزرگترین، مهمترین + ا (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به مهست؛ ۲- (به مجاز) دختر بزرگتر و مهمتر؛ ۳- (به مجاز) دارای قدر و مرتبه ی عالی.

مَهستی

(فارسی ـ عربی) (مَه = ماه + ستی = مخفف سیدتی)، ۱- ماه خانم، ماه بانو؛ ۲- (اَعلام) مهستی گنجوی [قرن۶ هجری] شاعره‌ی ایرانی که بعضی او را معاصر سلطان سنجر و بعضی معاصر سلطان محمود غزنوی دانسته‌اند، مهستی چنگ و عود را استادانه می‌نواخت و شهرتش بیشتر به خاطر رباعی هایی است که سروده. دیوانش چاپ شده است.

مَه‌سیما

(فارسی ـ عربی) (= ماه سیما)، (ماه سیما و ماه چهر.

مَهشاد

(= ماهشاد)، (ماهشاد.

مَهشید

(= ماه شید)، پرتو ماه، ماهتاب، + (ماه شید.

مَهفام

(مَه = ماه + فام (پسوند به معنی رنگ))، ۱- به رنگ ماه، به رنگ مهتاب؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مَهکامه

(مَهکام + ه (پسوندنسبت))، ۱- منسوب به مهکام؛ ۲- (به مجاز) آرزوی زیبای روی.

مَهگل

(مَه = ماه + گل)، ۱- گلِ ماه؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مَهلا

(عربی) (اسم صوت) آهسته! بی شتاب!.

مَه‌لقا

۱- ماه رو، ماه روی، ماه لقا؛ ۲- کنایه از زیبارو(ی) است.

مُهنا

(عربی) ۱- در خور، شایسته؛ ۲- (در قدیم) گوارا و خوش؛ ۳- دور از رنج.

مَهناز

(= ماه ناز)،) ماه ناز.

مَهنام

(مَه = ماه + نام (در قدیم) (به مجاز) = نشان، اثر، صورت، ظاهر)، ۱- نشان و اثرِ ماه، دارای صورت و ظاهر ماه؛ ۲- (به مجاز) زیباروی ماه مانند.

مُهنّد

(عربی) (در قدیم) ساخته شده در هندوستان به ویژه نوعی شمشیر، هندوانی، شمشیر هندی.

مهنور

(مه = ماه + نور) ۱- نورِ ماه ؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

مَهنوش

(= ماه نوش)، (ماه نوش.

مِه‌نیا

آن که نیاکان و اجدادش از بزرگان و سروران است، بزرگ زاده.

مَهوش

۱- (= ماه وش)، (ماه وش؛ ۲- (در قدیم) (شاعرانه) مانند ماه؛ ۳- (به مجاز) زیبارو.

مَهیا

(اوستایی)، بزرگ.

مِهیاد

(مِه = مِهتر، بزرگتر + یاد)، ۱- تداعی گر مِهتری و بزرگی؛ ۲- (به مجاز) مِهتر و بزرگتر.

مَهیار

۱- (= ماهیار)، (ماهیار؛ ۲- (اَعلام) ۱) پیرمردی مهمان نواز در روزگار بهرام گور؛ ۲) پهلوان ایرانی که نام او و دو بار در گرشاسب نامه‌ی اسدی طوسی آمده، اول در جنگ اول گرشاسب با لشکر بهو، دوم در جنگ دوم گرشاسب با سالاران بهو؛ ۳) مهیار دیلمی: [قرن ۵ هجری] شاعر عرب زبان ایرانی، از شاگردان شریف‌رضی.

مه‌یاس

(مَه = ماه + یاس)، ۱- ماهی که چون گل یاس است؛ ۲- یاسی که چون ماه است؛ ۳- (به مجاز) زیباروی و با طراوت.

مَهیسا

(مَهی+ سا (پسوند شباهت)) (= مهسا)، ش مَهسا.

مَهِیلا

(عربی) ۱- حرکت آهسته، روان؛ ۲- از واژه های قرآنی (در سوره ی مزمّل).

مُهیمِن

(معرب از عبری) ۱- آگاه به حاضر و غایب؛ ۲- از نام‌ها و صفات خدا.

مهین

۱- بزرگترین (از نظر سال)؛ ۲- (در قدیم) بزرگتر، بزرگترین (از نظر مقام و رتبه و ارزش). [این نام چنانچه به فتح اول (مَهین) mahin تلفظ شود مرکب از (مَه = ماه + ین (پسوند نسبت)) می‌باشد و منسوب به ماه است].

مهین‌دخت

۱- (مِهین + دخت = دختر)، دختر بزرگ و بلند قدر؛ ۲-(مَهین+ دخت = دختر)، دختر ماه گونه، ۳- (به مجاز) زیبارو.

میترا

(اوستایی) ۱- مهر، خورشید؛ ۲- پیمان؛ ۳- (= مهر)، مهر.

میثاق

(عربی) پیمان و عهد.

میثم

(عربی) ۱- پای و سپل شتر که محکم به زمین کوبیده شود؛ ۲- (اَعلام) میثم ابن یحیی تمار (= میثم تمار): [قرن اول هجری] از موالی (غلامان) بنی اسد و از اجله (بزرگان) اصحاب امیرالمؤمنین علی(ع)، که بوسیله‌ی ابن زیاد به دار آویخته شد.

میران

(میر = امیر + ان (پسوند نسبت))، منسوب به امیر، امیرانه، شاهانه، + (امیر.

مَیسا

(عربی، مَیساء) زنی که با برازندگی و تکبر راه می‌رود، متکبر و با تبختر راه می‌رود.

مَیسون

(عربی) وزین، با وقار، بردبار، گرانمایه.

میشا

۱- (درگیاهی) همیشه بهار، همیشه جوان و همیشک جوان، نوعی از ریاحین که همیشه سبز می‌باشد؛ ۲- در زبان عربی به آن «حی العالم » می گویند؛ ۳- (در پهلوی) (= مشیه) آدمِ نخستین.

میعاد

(عربی) ۱- محل قرار ملاقات، وعده گاه؛ ۲- زمان قرار ملاقات، زمان وعده؛ ۳- وعده، قرار.

میکائیل

(عبری) ۱- (= میکال) به معنی «کیست مثل یهوّه»؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام فرشته‌ی روزی، فرشته‌ی روزی‌ها؛ ۲) نام یکی از چهار مَلَک مقرب.

میگل

(می = شراب + گل)، ۱- (به مجاز) زیبا و مست کننده؛ ۲- (اعلام) نام جایی در استان فارس.

میلاد

(عربی) ۱- زمان تولد؛ ۲- (در قدیم) تولد؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) پدر گرگین و از پهلوانان ایران باستان.

میمنت

(عربی) سعادت، فرخندگی، مبارکی.

مینا

۱- پرنده‌ای شبیه سار با پرهای رنگارنگ که به راحتی قادر به تقلید صدای انسان و حیوانات است، مرغ مقلد، مرغ مینا؛ ۲- (در گیاهی) گلی معمولاً ـ سفید با گلچه‌های گل برگی که انواع گوناگون دارد؛ ۳- (در گیاهی) گیاه یک ساله و بوته‌اِی این گل با برگ‌های دندانه دار؛ ۴- (در صنایع دستی) لعاب شیشه‌ای شفاف و رنگی که برای تزئین فلزات و کاشی مورد استفاده قرار می گیرد؛ ۵- نوعی شیشه رنگی به ویژه سبز که از آن انواع ظروف می‌سازند؛ ۶- (در قدیم) ظرفی که از این شیشه ساخته می‌شود؛ ۷- (در قدیم) (به مجاز) شراب؛ ۸- (در قدیم) کیمیا.

مینو

۱- (در ادیان) بهشت، فردوس؛ ۲- (در پهلوی) این واژه مینوك و صورت اوستایی آن مَئینیَو به معنی روان، خرد و روح آمده است.

مینودخت

(مینو = بهشت + دخت = دختر)، ۱- دختر بهشتی؛ ۲-(به مجاز) حوروش و زیبارو.

میهن

۱- کشوری که در آن شخص به دنیا آمده و تابعیت دولت آن را دارد، وطن؛ ۲- (در قدیم) زادگاه، موطن؛ ۳-(در قدیم) خانه، خانمان، قبیله.

ن

ناجی

(عربی) ۱- نجات دهنده، منجی؛ ۲- (در قدیم) نجات یابنده و ۳- (به مجاز) رستگار.

ناجیه

(عربی) (مؤنث ناجی)، ناجی.

نادر

(عربی) ۱- آنچه به ندرت یافت شود، کمیاب؛ آن که در نوع خود بی نظیر باشد، بی‌همتا؛ عجیب، شگفت‌آور؛ ۲-(در حالت قیدی) به ندرت؛ ۳- (اَعلام) ۱) نادر شاه افشار: شاه ایران [۱۱۴۸-۱۱۶۰ قمری]، بنیانگذار سلسله‌ی افشار، ملقب به شهاب قلی خان. نیروهای اشغالگر را از ایران بیرون کرد، پادشاه هند را شکست داد و غنیمت زیادی به چنگ آورد. سرانجام به دست سرداران خودش کشته شد؛ ۲) نادر نادرپور: [۱۳۰۸-۱۳۷۸ شمسی] شاعر ایرانی، که پس از انقلاب ایران به فرانسه و سپس به آمریکا رفت. از او مجموعه‌های شعر چشمها و دستها، از آسمان تا ریسمان، گیاه و سنگ، نه آتش، دختر جام، سرمه‌ی خورشید، شام بازپسین، شعر انگور، در ایران و سه مجموعه هم در آمریکا چاپ شده است؛ ۳) نادرشاه: شاه افغانستان [۱۹۲۹-۱۹۳۳ میلادی]؛ ۴) نادر میرزا: [قرن ۱۳ هجری] آخرین فرمانروای سلسله‌ی افشار، فرزند شاهرخ میرزای افشار، که در سال ۱۲۱۰ مشهد را تصرف کرد و خود را شاه خواند. در سال ۱۲۱۸ سپاهیان فتحعلی شاه شهر را تسخیر کردند. نادر میرزا در تهران به فرمان فتحعلی شاه کشته شد؛ ۵) نادر میرزا: [۱۲۴۲-۱۳۰۳ قمری] نویسنده و مورخ ایرانی، از شاهزادگان قاجار، مؤلف تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه‌ی تبریز.

نادره

(عربی) ۱- شخص هوشمند و دارای نبوغ که نظیر او کمتر ظهور می‌کند؛ ۲- (به مجاز) (در قدیم) سخن یا حکایت با معنی و دل‌نشین؛ ۳- (اَعلام) نادره بانو نقاش ایرانی سده‌ی یازدهم که در هنر نقاشی در آن دوران سرآمد بود، + نادر. ۱- و ۲-

نادیا

(عربی) (اسم فاعل مؤنث از نادی) زن خوش آواز.

نادیه

(عربی) (مؤنث نادی)، ندا دهنده، ندا کننده.

ناردانه

۱- (در قدیم) دانه‌ی انار؛ ۲- (به مجاز) اشک خونین.

ناردین

۱- (در گیـاهی) گـل خوشه ای بلنـد، به هم فشـرده، و معطر به رنـگ های قرمز، آبی، سـفید و زرد؛ ۲- (در گیـاهی) گیاه این گل پیـازدار، علفی، پایـا، و از خـانواده ی سوسن است؛ ۳- (در گیاهی) خوشه ی بعضـی گیاهانماننـد جو و گنـدم؛ ۴- (در قـدیم) (به مجاز) گیسو، زلف؛ ۵- (در قدیم) (به مجاز) موی صورت.

نارگل

گل انار، (گلنار).

ناروَن

(در گیاهی) ۱- گروهی از گیاهان درختی برگ ریز زینتی یا جنگلی خودرو که میوه‌ی فندقه‌ی بالدار آنها اوایل فروردین می‌رسد، آغال پشه؛ ۲- درختی برگ ریز که در همه جا پراکنده و از جمله درختان جنگلی نقاط معتدل است.

نارُوَن

(در قدیم) (در گیاهی) درخت انار، ناربُن، انار. + ن.ک. ناربُن. ۱-

نارین

(عربی ـ فارسی) (نار + ین (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به نار، آتش؛ ۲- (به مجاز) سرخ رنگ (زیبا).

نارینا

(عربی ـ فارسی) (نارین + ا (پسوند نسبت))، منسوب به نارین، (نارین.

نارینه

(نار = انار، آتش + اینه /-ine/ (پسوند نسبت)، ۱- منسوب به انار؛ ۲- منسوب به آتش؛ ۳- (به مجاز) سرخ گون؛ ۴- زیبارو

نازآفرین

(= نازآفریننده) ۱- (به مجاز) معشوقی که ناز بسیار به کار برد؛ ۲- آن‌که نعمت و رفاه و خوشی پدید آورد؛ ۳- نازآفریده؛ ۴- پدید گشته از ناز و فخر و تکبر؛ ۵- به لطف و نرمی آفریده شده.

نازپری

(اَعلام) نام دختر پادشاه خوارزم که همسر بهرام گور بود.

نازلار

(فارسی ـ ترکی) (ناز + لار = پسوند جمع در ترکی)، ۱- نازها؛ ۲- زیبایی ها و قشنگی ها؛ ۳- (به مجاز) ویژگی دختری که ناز دارد و زیبا و قشنگ است.

نازلی

(ترکی) نازنین، نازنده، دارای ناز، نازدار.

نازنین

۱- بسیار دوست داشتنی، عزیز و گرامی، زیبا، ظریف؛ ۲- (به مجاز) گرانمایه، با ارزش؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) معشوق و دلبر؛ ۴- (در قدیم) شخص زیبا و ظریف؛ ۵-(در قدیم) نازکننده، نازنده.

نازنین‌رقیه

(فارسی ـ عربی) ۱- رقیه‌ی دوست داشتنی؛ ۲- رقیه‌ی عزیز و گرامی؛ ۳- رقیه‌ی زیبا و گرانمایه. + + نازنین و رقیه.

نازنین‌زهرا

(فارسی ـ عربی)، ۱- زهرای دوست داشتنی؛ ۲- زهرای عزیز و گرامی؛ ۳- زهرای زیبا و گرانمایه. + نازنین و زهرا.

نازنین‌زینب

(فارسی ـ عربی)، ۱- زینبِ دوست داشتنی؛ ۲- زینبِ عزیز و گرامی؛ ۳- زینبِ زیبا و گرانمایه. + نازنین و زینب.

نازنین‌فاطمه

(فارسی ـ عربی)، ۱- فاطمه‌ی دوست داشتنی؛ ۲- فاطمه‌ی عزیز و گرامی؛ ۳- فاطمه زیبا و گرانمایه. + نازنین و فاطمه.

نازی

(ناز + ی (پسوند نسبت)) ۱- منسوب به ناز؛ ۲- (در گفتگو) نازدار؛ ۳- آن که بسیار ناز کند، پر ناز؛ ۴- (به مجاز) زیبا.

نازیتا

(نازی + تا = نظیر، مانند، لنگه)، ۱– نظیر و مانند نازی، لنگه‌ی نازی؛ ۲– (به مجاز) زیبا.

نازیک

(در ترکی) نازک، باریک، ظریف، لطیف.

نازیلا

(فارسی ـ ترکی) با ناز و کرشمه، با ناز.

ناصح

(عربی) ۱– نصیحت کننده، پند دهنده؛ ۲– (در قدیم) دلسوز، خیرخواه.

ناصر

(عربی) ۱– (در قدیم) نصرت دهنده، یاری کننده؛ ۲– (اَعلام) ۱) ناصرخسرو: [۳۹۴–۴۸۱ قمری] حکیم، شاعر و نویسنده‌ی ایرانی، متولد قبادیان بلخ. پیشوای اسماعیلیان خراسان، مؤلف سفرنامه، که گزارش سفر هفت ساله‌ی او به سرزمینهای اسلامی است، جامعُ‌الحکمتین، خوانُ‌الاخوان، گشایش و رهایش، زادُالمسافرین، وجه دین. ۲) ناصر: لقب ابوالعباس احمد، خلیفه‌ی عباسی [۵۷۵–۶۲۲ قمری]، معاصر با محمّد خوارزمشاه و چنگیزخان مغول.

ناصرالدین

(عربی) ۱– یاری کننده دین؛ ۲– (اَعلام) ۱) ناصرالدین شاه: شاه ایران [۱۲۶۴–۱۳۱۳ قمری] از سلسله‌ی قاجار، که در ۱۷ سالگی شاه شد. وزیرش امیرکبیر را پس از سه سال عزل کرد و کشت. استقلال افغانستان را به رسمیت شناخت. سه بار به اروپا سفر کرد. به دست میرزا رضا کرمانی کشته شد. در زمان او نخستین مؤسسه‌های آموزش عالی جدید تأسیس شد، تلگراف، تلفن و برق به ایران راه یافت. چاپ و نشر روزنامه و کتاب رواج یافت؛ ۲) ناصرالدین لقب محمودابن ملکشاه سلجوقی: [۴۸۵–۴۸۷ قمری]، ن محمود ۳– ، ۵) ؛ ۳) ناصرالدین ابوالمعالی محمّد مشهور به ملك کامل: شاه ایوبی مصر [۶۱۵–۶۳۵ قمری] که حمله‌ی صلیبیان را دفع کرد.

ناطق

(عربی) ۱– سخنران؛ گوینده، سخن‌گو؛ دارای توانایی سخن گفتن، گویا؛ ۲– (در قدیم) آشکارا، واضح، بیّن؛ ۳–(در قدیم) آشکار کننده، بازگو کننده؛ ۴– (در ادیان) در نزد شیعه‌ی اسماعیلی، پیامبر اسلام(ص).

ناعمه

(عربی) (مؤنث ناعم)، ۱– نرم و لطیف؛ ۲– مرغزار، باغ.

نافع

(عربی) ۱- سود رساننده، سودمند، مفید؛ ۲- از صفات و نام‌های خداوند.

نامجو

۱- (به مجاز) نامدار، مشهور؛ ۲- (در قدیم) جویای آوازه و شهرت.

نامدار

۱- (به مجاز) دارای آوازه و شهرت بسیار، مشهور، معروف؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) بزرگ، بزرگوار، پهلوان؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) نفیس، قیمتی؛ ۴- گزیده، گزین، بسیار خوب.

نامی

(منسوب به نام)، ۱- (به مجاز) مشهور، معروف؛ ۲- (در قدیم) محبوب، گرامی؛ ۳- (در عربی) (اسم فاعل از نموّ و نَماء) به معنی نمو کننده، بالنده، روینده.

ناهید

۱- (در نجوم) زهره؛ دومین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی به نسبت فاصله از خورشید که از درخشنده‌ترین اجرام آسمانی است، ونوس، [زهره در نزد قدما نماد خنیاگری و نوازندگی است]؛ ۲- آناهیتا یا ناهید (در اوستا) ایزد آب است و در اوستا به صورت دوشیزه‌ی بسیار زیبا، بلند بالا و خوش پیکر توصیف شده است؛ ۳- (اَعلام) نام دیگر کتایون همسر گشتاسب که دختر قیصر روم بود و مادر اسفندیار و پشوتن.

ناهیده

(= ناهید)، (ناهید.

نایب

(عربی) ۱- آن که در غیاب کسی عهده‌دار مقام و مسئولیت اوست، جانشین، نماینده؛ ۲- (در ادیان) در شیعه‌ی دوازده امامی هر یک از علمای دینی که در زمان غیبت حضرت مهدی(ع) ولایت امور مسلمین بر عهده‌ی اوست؛ ۳- عنوان دولتی و دیوانی که در دوره‌ی قاجار، افشاریه، غزنوی و سلجوقی به اشخاص بخاطر نیابت، تصدی شهر یا ولایت و سرپرستی امور داده‌اند.

نایف

(عربی) ۱- مرتفع؛ ۲- (اَعلام) نام یکی از دلیران مردم نجد از بزرگان و رؤسای بادیه نشین.

نَبهان

(عربی) ۱- آگاه، هوشیار؛ ۲- (اعلام) ۱) ابن عمرو، پدر قبیله ای است قبیله های طی در عرب؛ ۲) نام کوهی و جایی در کشور

یمن.

نَبی

(عربی) ۱- پیغمبر، رسول؛ ۲- (به مجاز) حضرت محمّد(ص)؛ ۳- (اَعلام) نبی تخلص ملا عبدالنبی فخرالزمانی: [قرن۱۰ هجری] شاعر و نویسنده‌ی ایرانی متخلص به عزتی و نبی، از نوادگان دختری خواجه عبدالله انصاری مدتی در هند سکونت کرد و در آنجا تذکره‌ی میخانه و نیز ساقینامه‌ای نوشت. از دیگر آثار اوست: بحرالنوادر و دستورالفصحا.

نَبی‌الله

(عربی) ۱- رسول خدا؛ ۲- (در ادیان) عنوانی برای پیغمران؛ ۳- (اَعلام) از القاب پیامبر اسلام(ص).

نَبیل

(عربی) ۱- هوشیار، زیرک؛ ۲- نجیب، بزرگ؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) عالی.

نَبیه

(عربی) ۱- شریف، بزرگوار؛ ۲- (در قدیم) آگاه، هوشیار.

نِجات

(عربی) ۱- رهایی از خطر، وضع دشوار یا ناخوشایند؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) رستگاری.

نجاح

(عربی) ۱- رستگاری؛ ۲- کامیابی، پیروزی، موفقیت.

نَجلا

(عربی) (مؤنث انجل)، زن فراخ چشم، زنی که چشمانی وسیع و زیبا داشته باشد.

نجم

(عربی) ۱- سوره ی پنجاه و سوم از قرآن کریم، دارای شصت و دو آیه؛ ۲- (در قدیم) ستاره؛ ۳- (در قدیم) قِسط.

نجما

(عربی ـ فارسی) (نجم = نام سوره ی پنجاه و سوم از قرآن کریم، ستاره + ا (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به نجم؛ ۲- (به مجاز) زیبا و درخشان مثل ستاره.

نَجم‌الدین

(عربی) ۱- ستاره دین؛ ۲- آن که در دینداری و آگاهی به اصول و فروع دین چون ستاره‌ای درخشان و نمایان است؛ ۳- (اَعلام) ۱) نَجم‌الدین دایه (= نجم‌الدین رازی)، ابوبکر عبدالله ابن محمّد رازی: [قرن۷ هجری] عارف و شاعر ایرانی، که از ری به آسیای صغیر و سپس به بغداد رفت. از اثرهای اوست: مِرصادُالعباد، عشق و عقل و بَحرالحقایق، در تفسیر قرآن؛ ۲) نَجم‌الدین ایوب (= ملک صالح): سلطان ایوبی مصر، شام و فلسطین [۶۳۷-۶۴۷ قمری]، که پس از وی لشکر ممالیک او باعث سقوط دولت ایوبیان و بنیانگذار سلسله‌ی ممالیک بحری شد؛ ۳) نَجم‌الدین کبرا (= احمدابن عمر): [قرن ۶ و۷ هجری] عارف و صوفی ایرانی، از مردم خوارزم، بنیانگذار طریقت معروف به کُبرویّه. مرشد و مربی برخی از نامداران (مانند نجم الدین دایه، بهاءالدین ولد و عطار). مؤلف آدابُ المُریدین، سکینهٔ الصالحین و بسیاری اثرهای دیگر، که غالباً چاپ شده است. در حمله‌ی مهاجمان مغول کشته شد.

نَجمه

(عربی) (مؤنث نجم) ۱- (در قدیم) ستاره، اختر، نجم؛ ۲- (در گیاهی) نام درختی است که در عربی به آن ابوحنیفه می‌گویند؛ ۳- (اَعلام) نجمه مادر گرامی حضرت امام رضا(ع) امام هشتم شیعیان.

نَجمیه

(عربی) (نجم + ایّه /iyye/ (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به نجم؛ ۲- (به مجاز) درخشان مثل ستاره.

نَجوا

(عربی) سخن آهسته؛ صحبت کردن با یکدیگر معمولاً با صدای آهسته به قصد این که کسی آن را نشنود.

نَجی‌الله

(عربی) ۱- نجات یافته از سوی خدا؛ ۲- (اَعلام) لقب حضرت نوح نبی(ع).

نَجیب

(عربی) ۱- دارای خصلت‌های برجسته و ممتاز اخلاقی؛ ۲- شریف؛ ۳- عفیف، پاکدامن؛ ۴- با اصل و نسب، اصیل.

نَجیب‌الله

(عربی) ۱- خصلت های برجسته و ممتاز اخلاقی خداوند؛ ۲- شرافت و نجات خداوند؛ ۳- (اَعلام) محمد نجیب‌الله [۱۹۴۷-۱۹۹۶ میلادی] رئیس جمهور افغانستان [۱۹۸۷-۱۹۹۲ میلادی] که با میانجیگری سازمان ملل متحد، برای ایجاد صلح در افغانستان، از سمت خود کناره گرفت. نیروهای طالبان در هنگام اشغال کابل، او را از دفتر سازمان ملل در کابل بیرون کشیده و همراه برادرش کشتند.

نَحله

(عربی) ۱- عطیه، بخشش؛ ۲- مذهب، دیانت.

نِدا

(عربی) صدای بلند، آواز، بانگ.

نَدیمه

(عربی) زن یا دختری که معمولاً با ملکه، شاهزاده‌ها، یا زنان بزرگ دیگر همنشین و هم صحبت هستند.

نَذیر

(عربی) ۱- (اَعلام) از القاب پیامبر اسلام(ص) برگرفته از قرآن کریم؛ ۲- (در قدیم) ترساننده، بیم دهنده، در مقابلِ بَشیر.

نَرجس

(معرب از فارسیِ نرگس) (در قدیم) (در گیاهی) نرگس، (نرگس.

نرگس

(از یونانی) ۱- (در گیاهی) گل زینتی با گلبرگ‌های سفید یا زرد معطر و کاسه‌ای به رنگ سفید یا زرد در وسط؛ ۲- گیاه این گل که علفی، پیاز دار و از خانواده‌ی سوسن است، خودرو یا زینتی است و در زمستان گل می‌دهد؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) چشم؛ [چشمان معشوق را نیز به نرگس تشبیه کرده‌اند]؛ ۴- (در عرفان) طرب و فرح نتیجه‌ی علم که در عمل یافت شده است.

نرمین

(نرم + ین (پسوند نسبت)) ۱- لطافت و لطیف بودن؛ ۲- (به مجاز) مهربان، ملایمت و خوش رفتاری داشتن.

نَریمان

(اوستایی) (= نیرم) ۱- به معنی نر منش، مرد سرشت و دلیر و پهلوان؛ ۲- (در اوستا) (= نیرمانا) به معنی نر منش و مرد سرشت؛ ۳- (اَعلام) (در شاهنامه) پهلوان ایرانی پسر گرشاسب و پدر سام.

نُزهت

(عربی) ۱- خوشی، شادی؛ ۲- پاکی، بی‌آلایشی؛ ۳-تفرج؛ ۴- (در موسیقی ایرانی) سازی قدیمی از خانواده‌ی سازهای زهی؛ ۵- (در قدیم) خوش آب و هوایی و خرّمی.

نُزهت‌الزمان

موجب خوشی و شادمانی اهل زمانه.

نَژلا

(= نَجلا)، نَجلا.

نِسا

(عربی، نساء)؛ ۱- (در قدیم) زنان؛ ۲- (اَعلام) ۱) سوره‌ی چهارم از قرآن کریم، دارای صدو هفتاد و شش آیه؛ ۲) شهر باستانی، در نزدیکی شهر کنونی عشق آباد در ترکمنستان.

نَسار

(= نسا) ۱- جایی که آفتاب کمتر به آن بتابد، سایه؛ ۲- سایبانی که از چوب و خاشاک ساخته شده باشد؛ ۳- (در لهجه ی قمی، nesār) طرف سایه، (در لهجه ی اراکی، nesār) جایی که کمتر آفتاب برسد، (در لهجه ی تهرانی، nesār) جنوب؛ + ن.ک. سایه.

نَستر

(در قدیم) (در گیاهی) نسترن، (نسترن.

نَسترن

۱- (در گیاهی) گلی شبیه رُز ولی کم پَرتر و کوچکتر از آن به رنگ‌های صورتی، سفید یا زرد؛ ۲- گیاه این گل که درختچه‌ای افراشته یا پراکنده از خانواده‌ی گل سرخ است؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) رخسار و بناگوش معشوق.

نسرین

۱- (در گیاهی) گل‌های زرد یا سفید خوشه‌ای معطر که یکی از گونه‌های نرگس است؛ ۲- گیاه این گل که علفی، پایا، زینتی و از خانواده‌ی نرگس است و برگ‌های بلند و مخطط دارد؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) صورتِ معشوق.

نسرین‌دخت

(نسرین+ دخت = دختر) ۱- دختر نسرین وش؛ ۲- (به مجاز) زیباروی و با طراوت.

نَسیبه

(عربی) ۱- (در قدیم) دارای اصل و نسب؛ ۲- خویشاوند و نزدیک؛ ۳- (اَعلام) نام یک زن صحابی شجاع از بنی نجّار که در هنگام ظهور اسلام به پیامبر اسلام(ص) ایمان آورد و در سلک صحابه‌ی وی در آمد و در جنگ‌ها شرکت و مردانه دوشادوش مسلمانان پیکار می‌کرد.

نَسیم

(عربی) ۱- باد ملایم و خنک، باد بسیار آرام؛ ۲- (در قدیم) بوی خوش؛ ۳- (در عرفان) تجلی جمالی الهی و رحمت متواتر و نفس

رحمانی را گویند.

نَسیما

(عربی ـ فارسی) (نسیم + ا (پسوند نسبت))، منسوب به نسیم، و نسیم.

نَسیمه

(عربی ـ فارسی) (نسیم + ه (پسوند نسبت))، ۱- باد بسیار ملایم؛ ۲- (در قدیم) بوی خوش.

نشاط

(عربی) ۱- شادی، خوشی، سرزندگی؛ ۲- (در قدیم) میل، عزم، شوق.

نَشمیل

(کردی) ۱- زیبای دلکش و نازک اندام؛ ۲- خوشگل.

نصّار

(عربی) بسیار یاری رسان به دیگران.

نَصر

(عربی) ۱- یاری، مدد؛ ۲- پیروزی، ظفر؛ ۳- (اَعلام) ۱) سوره‌ی صدو دهم از قرآن کریم دارای سه آیه؛ ۲) نام دو تن از امیران سلسله‌ی سامانی. نصر اول: نخستین امیر سامانی ماوراءالنهر [۲۵۰-۲۷۹ قمری]، که از سوی خلیفه‌ی عباسی منصوب شد. برادر امیر اسماعیل سامانی؛ نصر دوم: امیر سامانی [۳۰۱-۳۳۱ قمری]، که محمّدابن احمد جیهانی و پس از او ابوالفضل بلعمی را وزیر خود کرد. بر اثر شورش سران سپاه ناچار به استعفا شد؛ ۳) نصر ابن سیار لیثی: [۴۶- ۱۳۱ قمری] والی بلخ و امیر خراسان در زمان بنی امیه.

نَصرالدین

(عربی) ۱- موجب پیروزی دین، یاور و مدد کار دین و آئین؛ ۲- (اَعلام) نام بسیاری از مشاهیر در تاریخ از جمله ملانصرالدین یا شیخ نصرالدین یا خواجه نصرالدین از مشاهیر ظرفا که در لطیفه‌گویی بی‌نظیر و گفتارهای وی در این باب ضرب المثل است.

نَصرالله

(عربی) ۱- یاری خداوند؛ ۲- (اَعلام) نصرالله منشی: [قرن۶ هجری] (= ابوالمعالی نصرالله ابن محمّد ابن عبدالحمید) نویسنده‌ی ایرانی، منشی و وزیر دربار غزنوی و مترجم کلیله و دمنه از عربی به فارسی، معروف به کلیله و دمنه بهرامشاهی.

نُصرت

(عربی) ۱- یاری، کمک؛ ۲- (در قدیم) پیروزی، فتح.

نصرت الله

(عربی) ۱- یاری و کمک خداوند؛ ۲- پیروزی و فتح خداوند.

نَصیب

(عربی) ۱- سهم کسی از چیزی، بهره، حصه؛ ۲- قسمت هرکس از سرنوشت.

نَصیبه

(عربی) (مؤنث نَصیب)، نصیب.

نَصیر

(عربی) ۱- یاری دهنده، یاور؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- (اَعلام) نصیر اصفهانی: [قرن ۱۲ هجری] پزشک و شاعر ایرانی، معروف به میرزا نصیر حسینی، سراینده‌ی منظومه‌ی پیر و جوان.

نَصیرالدین

(عربی) ۱- یاری دهنده و مددکار دین؛ ۲- (اَعلام) نصیرالدین طوسی (= خواجه نصیر طوسی): [۵۹۷-۶۷۲ قمری] دانشمند ایرانی، وزیر هلاکوخان و بنیانگذار رصدخانه‌ی مراغه. مؤلف اثرهای علمی متعدد در ریاضیات، نجوم، منطق، فلسفه و اخلاق، از جمله: اساسُ الاقتباس، اخلاق ناصری، بیست باب، تحریر اصول اقلیدس، تحریر مَجِسطی، تذکره نصیریه، شکل القطاع.

نَظاره

(عربی) (در قدیم) بیننده، تماشاگر.

نِظام‌الدین

(عربی) ۱- نظم آورنده و نظام دهنده‌ی دین؛ ۲- موجب آراستگی دین؛ ۳- (اَعلام) ۱) نظام‌الدین اعرج (= حسن ابن محمّد): [قرن ۷و۸ هجری) دانشمند ایرانی، مؤلف شرح تذکره‌ی طوسی، شرح مجسطی و تفسیر قرآن؛ ۲) نظام‌الدین اولیا (= شیخ محمّد دهلوی): [۶۳۳-۷۲۵ قمری] عارف مسلمان هندی، معروف به شاه نظام اولیا، مؤلف راحت القلوب، در ذکر سخنان استادش فریدالدین شکر گنج؛ ۳) نظام‌الدین شامی (= عبدالواسع): [قرن ۹ هجری] مورخ ایرانی، از مردم تبریز، مؤلف تاریخ زمان امیر تیمور، معروف به ظفرنامه‌ی شامی و مترجم داستان بلوهر و بوذاسَف، به فارسی؛ ۴) نظام‌الدین محمّد یزدی (= نظام قاری): [قرن ۹ هجری]، شاعر ایرانی، سراینده‌ی دیوان البسه به فارسی.

نَظیره

(عربی) (مؤنث نظیر)، ۱- همتا، همانند؛ ۲- (در ادبیات) شعر یا داستانی که به استقبال از شاعر یا نویسنده دیگری سروده یا نوشته می شود.

نُعمان

(عربی) ۱- (در قدیم) خون، ۲- (به مجاز) سرخ؛ ۳- (اَعلام) ۱) نعمان ابن منذر [۶۰۲-۵۸۰ میلادی] دارای کنیه ی ابوقابوس یا ابوقبیس و مشهور به نعمان سوم، با اینکه مهمترین پادشاه از سلسله ی لخمی نیست امّا به واسطه ی آمدن نامش در مدایح و هجاهای شاعران، مشهورترین حاکم در این سلسله است. وی پس از مرگ پدرش بر اثر کوشش های عدی بن زید از سوی هرمز سامانی به پادشاهی حیره رسید. در اواخر عمر عدی بن زید را به جرم توطئه بر ضد خویش به قتل رساند. خسرو پرویز به تحریک پسر عدی وی را دستگیر و زندانی کرد. وی پس از ۱۵ سال در زندان مرد. همچنین معروف است که خسرو پرویز او را در زیر پای فیلان انداخت و کشت؛ ۲) نعمان بن امرؤالقیس [قرن ۴ و ۵ میلادی] معروف به نعمان سائح و نعمان امور و صاحب خورنق از پادشاهان لخمی؛ گویا در حدود سال ۴۰۳ میلادی از طرف یزدگرد اول، پادشاه ساسانی، به سلطنت حیره رسیده است. ظاهراً تربیت بهرام گور به او سپرده شده بود. وی در اواخر عمر از سلطنت کناره گرفته و به سیاحت مشغول شد. نعمان را بانی دو کاخ معروف به نام های خورنق و سدیر می دانند؛ ۳) نعمان بن بشیر انصاری [۲-۶۵ قمری] صحابی، امیر، خطیب و شاعر صدر اسلام؛ نخستین مولود انصار بعد از هجرت پیامبر(ص) و در جنگ صفین از همراهان معاویه بود. در سال ۵۳ هجری قمری، قاضی دمشق سپس والی یمن و پس از آن حاکم کوفه شد که قبل از واقعه کربلا، یزید بن معاویه وی را برکنار و عبدالله بن زیاد را جانشین وی کرد. نعمان پس از آن تا هنگام مرگ یزید، والی حمص بود. بعد از مرگ یزید وی با ابن زبیر بعیت کرد. مردم حمص بر او شوریدند و او فراری سپس کشته شد؛ ۴) ابوحنیفه نعمان بن ثابت [۸۰ یا ۸۲-۱۵۰ قمری] معروف به امام اعظم، یکی از ائمه ی چهارگانه ی اهل سنت و مؤسس مذهب حنفی است. برخی او را از طبقه تابعین شمرده اند. نیای وی ایرانی و از اهل کابل یا طخارستان بوده است. ابوحنیفه در کوفه زاده شد. ابتدا شغل بزازی داشت، سپس به تحصیل روی آورد و در فقه مقام شامخی یافت و مدتی به تدریس فقه پرداخت. به علت گرایش به فرقه زیدیه یا به علل دیگر به زندان افتاد و در زندان درگذشت. اصحاب وی را اهل رأی و قیاس گویند.

نِعمت

(عربی) ۱- هر چیزی که باعث شادکامی، آسایش زندگی و سعادت انسان می شود؛ ۲- (در قدیم) مال، ثروت؛ ۳- عطا، بخشش؛ ۴- نیکی، خوبی؛ ۵- محصول؛ ۶- روزی، رزق؛ ۷- هدیه، تحفه؛ ۸- (در قدیم) (به مجاز) غذا.

نِعمت‌الله

(عربی) ۱- احسان و بخشش خداوند؛ ۲- (اَعلام) نعمت‌الله کرمانی (= شاه نعمت‌الله ولی): [۷۳۱-۸۳۴ قمری] صوفی و شاعر متولد حلب، بنیانگذار سلسله‌ی درویشان نعمت الهی، مؤلف رساله‌های متعدد به فارسی و عربی و دیوان شعری که چاپ شده است. او پس از سفرهای فراوان، ۲۵ سال پایان عمرش را در ماهان کرمان گذراند.

نَعنا

(از عربی، نعناع) (در گیاهی) نعناع، گیاهی علفی و کاشتنی که ساقه و برگهای خوشبوی آن خوراکی و دارویی است و ساقه‌ی

چهارگوش و زیرزمینی و گاهی گلهای رنگین دارد.

نَعیم

(عربی) ۱- (در قدیم) نعمت؛ ۲- پرنعمت (بهشت)؛ ۳- نرم، لطیف؛ ۴- از نامهای بهشت؛ ۵- (اَعلام) نام چندین تن از افراد مشهور در تاریخ از جمله صحابه.

نَعیما

(عربی ـ فارسی) (نعیم + ا (پسوند نسبت))، منسوب به نعیم، ن نعیم. ۱- ،۲- و۳-

نَعیمه

(عربی ـ فارسی) (نعیم + ه (پسوند نسبت)) منسوب به نَعیم، (نعیم. ۱- ،۲- و۳-

نَغمه

(عربی) ۱- (در موسیقی) آهنگ یا ملودی؛ ۲- آواز، تصنیف یا صوت موسیقیایی که از آلات موسیقی بر می‌خیزد؛ ۳- (در موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و آواز بیات تُرک از ملحقات شور، دستگاه‌های سه گاه، چهارگاه، ماهور، راست پنج گاه و نوا؛ ۴- (در موسیقی ایرانی) نت یا صدایی که دارای زیر و بمی مشخص باشد.

نَفیسه

(عربی) (مؤنث نفیس)، ۱- گران‌بها، قیمتی؛ ۲- (در قدیم) ارجمند و گرامی؛ ۳- (اَعلام) نفیسه دختر حسن ابن زید از خاندان گرامی امام حسن مجتبی(ع) که بانویی خداپرست، عارف و زاهد بود.

نُقره

(از سغدی) (در شیمی) فلزی گران‌بها، نرم، و سفید با جلای فلزی که در ساختن زیور آلات، آینه و... بکار می‌رود، سیم.

نَقشین

(عربی ـ فارسی) (در قدیم) دارای نقش، نقش‌دار.

نَقی

(عربی) ۱- (در قدیم) پاکیزه، پاک؛ ۲- برگزیده؛ ۳- (اَعلام) لقب ابوالحسن علی ابن محمّد امام دهم شیعیان(ع).

نَقیب

(عربی) ۱- مهتر قوم، سالار، سرپرست گروه؛ ۲- در دوره‌ی صفوی تا قاجار آن که بر نقالان، معرکه‌گیران، مداحان و مانند آنها

ریاست داشته است؛ ۳- در دوره‌ی صفوی معاون یا نایب کلانتر؛ ۴- (در قدیم) سرپرست و متصدی امور یک گروه خاص اجتماعی یا حکومتی.

نَکیسا

(= نگیسا) (اَعلام) [قرن ۶ میلادی] نام یکی از رامشگران و نوازندگان عهد خسرو پرویز و مربوط به وی که اختراع خسروانی را به او نسبت می‌دهند.

نِگار

۱- (به معنی نگاشتن و نگاریدن)؛ نقش، تصویر؛ ۲- (به مجاز) معشوق زیباروی؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) دختر یا زن زیباروی؛ بت و صنم؛ ۴- زیور و زینت؛ ۵- نقش نگین؛ ۶- (در قدیم) رنگین و منقش؛ ۷- (اَعلام) نام شهری در شهرستان بردسیر، در استان کرمان.

نِگاره

نقش، شکل، تصویر

نگارین

۱- زیبا؛ ۲- آرایش شده، مزین، آراسته؛ ۳- حنا بسته؛ ۴- (به مجاز) دلنشین، دل آویز؛ ۵- (به مجاز) معشوق زیباروی.

نِگاه

۱- عمل نگریستن، دید، نظر؛ ۲- چشم؛ ۳- (به صورت شبه جمله) (در گفتگو) نگاه کنید، نگاه کن.

نِگین

۱- سنگ یا فلزی زینتی و معمولاً قیمتی که بر روی انگشتر، گوشواره، گردن‌بند و جز آنها کار می‌گذارند؛ ۲- (در قدیم) سنگ قیمتی که معمولاً برای تزئین بر روی چیزی کار می‌گذاشته‌اند؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) انگشتر نگین‌دار پادشاهان و فرمانروایان که به جای مهر به کار می‌رفته است؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) انگشتر.

نِلی

صورت دیگر نیلی،ص نیلی.

نمونه

۱- مقدار یا تعداد کم از چیزی یا از مجموعه‌ای که نشان‌دهنده‌ی ویژگی‌های آن چیز یا آن مجموعه است؛ ۲- نمودار؛ ۳- مثال؛ ۴- سرمشق، الگو؛ ۵- دارای ویژگی‌های شایسته که می‌تواند برای دیگران سرمشق باشد.

نَوا

۱- صدای موسیقیایی، نغمه؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) یکی از دستگاههای هفت‌گانه‌ی موسیقی سنتی ایران؛ ۳- آوازِ پرندگان خوش صدا، مانند بلبل؛ ۴- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) آواز، از الحان قدیمی، ۵- پرده، مقام؛ ۶- سامان و ترتیب و نظم؛ ۷- (در قدیم) (به مجاز) نفع و سود، فراخی نعمت، فراخی.

نَوّاب

(عربی) ۱- (در قدیم) در دوره‌ی صفوی و قاجار عنوانی که به شاهزادگان و گاه به شاهان داده می‌شد؛ ۲- (اَعلام) نواب صفوی (= سید مجتبی): [۱۳۳۴ شمسی] روحانی و فعال سیاسی مسلمان ایرانی، رهبر جمعیت فدائیان اسلام. در سال ۱۳۳۴ همراه با چند تن از یارانش دستگیر و اعدام شد.

نَوال

(عربی) ۱- آنچه بخشیده می‌شود، عطیه؛ ۲- (در قدیم) بخشش و عطا.

نوبخت

۱- (= جوان بخت) ۲- (اَعلام) ۱) از نام‌های دوران ساسانی؛ ۲) نوبخت اهوازی نام ستاره شناس و مهندس نامور ایرانی در دربار منصور خلیفه‌ی عباسی، که در طراحی و نظارت بر ساختمان شهر بغداد شرکت داشت. او دو کتاب ریاضی را از زمان پهلوی به عربی برگرداند.

نوبَر

۱- ویژگی میوه‌ای که در آغاز فصل خود به بازار می‌آید؛ ۲- (به مجاز) تازه و جدید؛ ۳- (در قدیم) تَر و تازه، شاداب؛ ۴- (در قدیم) تحفه، نو برانه.

نوبهار

۱- آغاز فصل بهار؛ ۲- (در قدیم) سبزه‌ی نو رسته، گل و شکوفه‌ی تازه روییده؛ ۳- نو بهار (از سنسکریت) (در قدیم) به معنی معشوق یا زن زیبا؛ ۴- (اَعلام) نام معبد بودایی در بلخ که به علت وجود بت‌های زیبا در آن، «مشبه به» زیبارویان و معشوقگان قرار گرفته است.

نوح

(عربی) ۱- (در عبری) به معنی راحت است؛ ۲- (اَعلام) ۱) سوره‌ی هفتاد و یکم از قرآن کریم دارای بیست و نه آیه؛ ۲) از پیامبران مذکور در عهد عتیق و قرآن، که بنا بر روایات چون مردم آموزشهای او را نپذیرفتند، خداوند به او فرمان داد برای خود کشتی بسازد و پیروانش را همراه با یک جفت از هر جانوری در آن جای دهد. آنگاه توفانی فرستاد که همه‌ی روی زمین را آب فرا گرفت، نوح و همراهانش پس از فروکش کردن توفان به روی زمین فرود آمدند؛ ۳) نوح: نام دو تن از امیران سامانی. نوح اول:

امیر سامانی [۳۳۱-۳۴۳ قمری]؛ نوح دوم: امیر سامانی [۳۶۶-۳۸۷ قمری]، که در ۱۳ سالگی بر تخت نشست و تمام دوران او به جنگ با یاغیان گذشت.

نوذر

(اَعلام) (در شاهنامه) نام پسر منوچهر یکی از پادشاهان کیانی که پس از او به سلطنت رسید و به دست افراسیاب گرفتار شد و با بیشتر سران لشکر کشته شد.

نورا

(نور+ا (پسوند نسبت)) ۱- نورانی، درخشان؛ ۲- (به مجاز) زیبا.

نورالدین

(عربی)، ۱- نورِ دین؛ ۲- (اَعلام) ۱) نورالدین (= محمّدابن حسن) رییس اسماعیلیان الموت [۵۶۱-۶۰۷ قمری] که قاتلان پدر را کشت و کار او را دنبال کرد. به دست مخالفانش مسموم شد؛ ۲) نورالدین ارسلانشاه: نام دو تن از اتابکان موصل. نورالدین ارسلانشاه اول: اتابك موصل [۵۹۰-۶۰۷ قمری] و از امرای آل زنگی، پدر عزّالدین مسعود دوم. نورالدین ارسلانشاه دوم : اتابک موصل [۶۱۶-۶۱۷ قمری] و از امرای آل زنگی، پسر و جانشین عزّالدین مسعود دوم؛ ۳) نورالدین اسماعیل (= ملك صالح): اتابک شام و از امرای آل زنگی [۵۶۹-۵۷۷ قمری]، پسر نورالدین محمود زنگی، که صلاح الدین ایوبی او را از دمشق راند؛ ۴) نورالدین محمود زنگی: [۵۱۱-۵۶۹ قمری] از امرای آل زنگی، پسر عمادالدین زنگی، بنیانگذار سلسله‌ی اتابکان شام، که مدتی حاکم حلب، حمص، حماۀ ، دمشق و بعلبك بود.

نورالعین

(عربی) ۱- نورِ چشم (چشم‌ها)؛ ۲- (به مجاز) عزیز و گرامی.

نورالله

(عربی) نور الهی، نور خدا.

نورالهدی

(عربی) نورِ رستگاری، راستی و پیروزی.

نوران

(عربی ـ فارسی) (نور + ان (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به نور؛ ۲- روشن، درخشان؛ ۳- (به مجاز) زیباروی.

نورانگیز

(عربی ـ فارسی) (نور + انگیز = جزء پسین به معنی انگیزنده) ۱- نورانگیزنده؛ ۲- (به مجاز) زیبا و تابان.

نورُسته

۱- تازه روییده؛ ۲- (به مجاز) جوان، تازه بالغ شده.

نورصبا

(عربی) [نور + صبا = نسیم ملایم و خنک که از شمال می‌وزد؛ (به مجاز) پیام رسان میان عاشق و معشوق] ۱- روی هم (به مجاز) نوری که از صبا متصاعد می‌شود، جلوه‌ی صبا؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

نوروز

۱- بزرگترین جشن ملی اقوام ایرانی که از نخستین لحظات سال نو آغاز می‌شود؛ ۲- نام گلی (گل نوروز)؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) بهار؛ ۴- (در قدیم) (در موسیقی ایرانی) از الحان قدیم ایرانی.

نوری

(عربی ـ فارسی) (نور + ی (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به نور، مربوط به نور؛ ۲- روشن و درخشان؛ ۳- (در گیاهی) نوعی زردآلوی درشت و کشیده به رنگ زرد؛ ۴-(در قدیم) نوعی طوطی.

نوریه

(عربی) (نور + ایه/-iyye/ (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به نور؛ ۲- روشن و درخشان؛ ۳- (به مجاز) زیبارو.

نوژان

۱- فریاد، صدا و بانگ بلند؛ ۲- رود (رودخانه‌ی) با بانک و سهم؛ ۳- غرّان (رود و سیل)؛ ۴- نام رودخانه‌ای.

نوژَن

(در قدیم) نوعی کاج، صنوبر.

نوژین

(نوژ = نوز = نوعی کاج + ین (پسوند نسبت))، ۱- منسوب به نوژ، مربوط به نوژ؛ ۲- (به مجاز) زیبا، سرسبز و با طراوت.

نوش‌آذر

(= آذرنوش) نام آتشکده‌ی دوم از هفت آتشکده پارسیان، (آذرمهر بُرزین یا آذربُرز بُرزین).

نوش‌آفرین

(نوش+ آفرین = آفریننده)، ۱- آفریننده خوشی و لذت، آفریننده‌ی شیرینی؛ ۲- (به مجاز) نیکبخت و سعادتمند؛ ۳- (اَعلام) نام قهرمان زن کتاب «نوش آفرین و گوهرتاج».

نوشا

(نوش+ا (پسوند با معنی فاعلی))، ۱- نیوشا، شنوا، شنونده؛ ۲- (به مجاز) یادگیرنده و آموزنده؛ ۳- شیرین، زندگی.

نوشاد

۱- (به مجاز) جوان نورسته‌ی شاداب؛ (اَعلام) نام شهر یا موضعی که خوبرویان در آن بسیار بوده‌اند.

نوشه

(= نوشه) ۱- (در وصف شاعرانه) جاوید، بی مرگ؛ ۲-شاد، خوشحال، خرّم؛ گوارا. + ن.ک. انوشه.

نوشین

۱- (در قدیم) شیرین، خوشایند، دلپذیر (خواب)؛ ۲-شایسته‌ی بوسیدن، شیرین (لب)؛ ۳- دلنشین، مطبوع، ملایم (باد، نسیم)؛ ۴- گوارا، خوش گوار؛ ۵- شفابخش؛ ۶- (اَعلام) شهری در شهرستان ارومیه در استان آذربایجان غربی.

نوگل

۱- گلی که تازه شکفته شده است؛ ۲- (به مجاز) نوجوان، به ویژه دختر نوجوان.

نونا

۱- (در سمنانی) نان؛ ۲- (در کلدانی) برج حوت [برابر با اسفند]؛ ۳- (اَعلام) نام مادر ابراهیم پیامبر(ع).

نوید

۱- خبر خوش، مژده؛ وعده‌ی نیک و خوش، سخن امیدوار کننده؛ ۲- (در قدیم) وعده‌ی دعوت به مهمانی، مقابلِ خرام.

نویدرضا

(فارسی ـ عربی) از نام‌های مرکب، م نوید و رضا.

نویده

(نوید + ه (پسوند نسبت))، منسوب به نوید، (نوید.

نوین

دارای حالت یا کیفیت نو، جدید.

نهاد

۱- سرشت، طبیعت؛ ۲- ضمیر، دل؛ ۳- بنیاد، اساس؛ ۴-(در قدیم) روش، طریقه؛ ۵- آئین، آداب، قاعده؛ ۶- مقام، جایگاه.

نهال

۱- (در کشاورزی) درخت یا درختچه‌ی نورس که تازه نشانده شده است؛ ۲- (به مجاز) کودک نورُسته.

نهاله

(در قدیم) نهال، (نهال.

نهایت

(عربی) ۱- پایان، انتها؛ ۲- آخرین، بالاترین، بیشترین؛ ۳- بالاترین حد چیزی.

نهضت

(عربی) ۱- (در سیاست) جنبش؛ ۲- (در قدیم) حرکت، عزیمت.

نیاز

۱- حالتی که در آن برای انجام دادن کاری یا برآوردن منظوری، چیزی یا کسی مورد تقاضا، مناسب یا سودمند است، احتیاج؛ ۲- ضروری، لازم؛ ۳- (در قدیم) اظهار محبت، چنان که از سوی عاشق در مقابلِ ناز؛ ۴- (در قدیم) (به مجاز) محبوب، معشوق؛ ۵- (در عرفان) اظهار ناچیزی در برابر معشوق، قبول این که بنده به حق نیاز دارد.

نیایش

۱- دعا همراه با تضرع و زاری به درگاه خداوند؛ ۲-پرستش و احترام به کسی.

نیتا

[نی = نه (به صورت شبه جمله) (در قدیم) نیست، نبود + تا = لنگه، مثل، مانند]، بی‌مانند، بی نظیر، بیتا، یگانه.

نَیّر

(عربی) ۱- روشن، منور؛ ۲- (در قدیم) ستاره، کوکب.

نَیراعظم

(عربی) ۱– (به مجاز) خورشید؛ ۲– (به مجاز) زیبا و تابناک.

نیروانا

(سنسکریت) آخرین مرحله سلوک در نزد « بودا » که مرحله‌ی محو شدن جنبه‌ی حیوانی وجود و رسیدن به کمال است.

نیرومند

دارای نیرو، قوی.

نَیّره

(عربی) روشن، منیر، بسیار درخشان.

نیکا

۱– خوب، خوش، زیبا، ظریف؛ ۲– (از اصوات) بسی نیک، چه خوب، خوشا؛ ۳– (به صورت شبه جمله) (در قدیم) چه خوب است؛ ۴– (اَعلام) نام رودی است در شمال ایران که از شاهکوه در جنوب گرگان سرچشمه گرفته است.

نیکان

(نیک + ان (پسوند نسبت، علامت جمع))، منسوب به نیک، ن نیک؛ ۲– نیک‌ها (اشخاص نیک).

نیکتا

(نیک + تا = نظیر، مانند، لنگه)، نظیر نیک، مانند نیک، بسان نیک، (نیک.

نیکدخت

(نیک + دخت = دختر)، دختر نیک، دختر خوب، نیکو، صالح و شایسته.

نیک‌روز

(در قدیم) (به مجاز) خوشبخت، سعادتمند.

نیکزاد

پاک نژاد، پاک سرشت، پاک گوهر.

نیکناز

۱– دارای عشوه‌گری و زیبایی خوب؛ ۲– ویژگی دختری که زیبا و خوب است؛ ۳– افتخار کننده به نیکی.

نیکنام

دارای آبرو و اعتبار اجتماعی، خوشنام.

نیکو

۱- خوب؛ ۲- (در قدیم) دلپسند، مطبوع، ارزنده، گران‌بها، گران، درست، صحیح، پسندیده، شایسته، زیبا، شخص زیباروی.

نیکی

۱- خوب بودن، خوبی، نیکوکاری، احسان؛ ۲- (در قدیم) آسایش، رفاه، ثواب اُخروی.

نیلا

(سنسکریت ـ فارسی) (نیل + ا (پسوند نسبت)) منسوب به نیل، ت نیل.

نیلگون

(سنسکریت ـ فارسی) (نیل + گون (پسوند شباهت))، نیلی نیلی.

نیلو

(سنسکریت ـ فارسی) (نیل + او /u-/ (پسوند شباهت))، شبیه به نیل، مثل نیل، / نیل.

نیلوفر

۱- (در گیاهی) گل‌های سفید، کبود و زرد رنگ گیاهی به همین نام که مصرف داروئی نیز دارد. (در ادب قدیم فارسی اغلب رنگ کبود آن مطرح بوده است)؛ ۲- گیاهی آبی که در آبگیرهای مناطق معتدل می‌روید، گل‌های زرد دارد و برگ‌هایش بر سطح آب شناور می شود، گل‌های آن مصرف داروئی دارد.

نیلیا

(سنسکریت ـ فارسی) (نیلی + ا (پسوند نسبت))، منسوب به نیلی، (نیلی.

نیما

۱- نام کوهی است حوالی نور؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام یکی از اسپهبدان تبرستان؛ ۲) تخلص شعری علی اسفندیاری (نیما یوشیج) [۱۲۷۴-۱۳۳۸ شمسی] شاعر ایرانی و بنیانگذار شعر نو فارسی. دیوان شعر، مقاله ها و یادداشتها و نامه هایش چاپ شده است.

نینا

(کردی) اینها.

نیوشا

۱- (در قدیم) شنوا، شنونده؛ ۲- (به مجاز) یادگیرنده، آموزنده.

و

واحد

(عربی) ۱- آن‌که در نوع خود بی‌نظیر و منحصر به فرد است، یگانه، بی‌مثل، یکتا؛ ۲- از نامهای خداوند؛ ۳- (اعلام) ۱) واحد تبریزی، مولانا رجبعلی [۱۰۰۸ میلادی] از شعرا و عرفای عصر شاه عباس بزرگ صفوی که بسیار مورد احترام و تکریم شاه مزبور بود. وی شعر میسرود و کتابی به نام کلید بهشت نیز تألیف کرد و سرانجام در اصفهان درگذشت؛ ۲) واحدالعین، اسماعیل بن سمیع اصفهانی [۱۲۷۷ میلادی] از بزرگان علمای معقول و از شاگردان ملاعلی نوری، از آثار اوست: شرح عرشیهی ملاصدرا، حاشیهی مشاعِر ملاصدرا و حاشیهی شوراق ملاعبدالرزاق لاهیجی؛ ۳) میرزا لطف الله واحد شیرازی [سدهی ۱۴ قمری] میرزا لطف الله حمزوی، نقاش، قلمدان ساز و شاعر ایرانی، فرزند میرزا نصرالله مستوفی بود. در چهره پردازی، گل و مرغ، منظره سازی، تذهیب و گونههای مختلف طلاکاری استاد بود. خط نستعلیق را نیکو مینوشت و شعر نیز میسرود. قلمدانهای نفیسی از وی بر جا مانده است که تاریخ تهیهی آنها بیشتر دههی دوم سدهی ۱۴ قمری است.

واحده

(عربی) (مؤنث واحد)، ، واحد ۱-.

وادی

(عربی) ۱- (به مجاز) سرزمین؛ ۲- فضای ذهنی ای که برای چیزی تصور می شود؛ ۳- بیابان؛ ۴- فضا، مکان، جایگاه؛ ۵- (در قدیم) زمین میان دو کوه؛ دره؛ ۶- آب جاری فراوان، رود.

وارث

۱- (در فقه و حقوق) آن که مال، مِلك یا مقامی را از کسی به ارث می بَرَد؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند، بدین معنی که پس از فنای خلایق او زنده می‌ماند و هر آن کس، هرچه را که در حیطه‌ی مالکیت خویش دارد به او بر می‌گردد؛ ۳- (در ادیان) نام زیارتی معروف که حضرت ابی عبدالله الحسین(ع) را بدان زیارت می کنند.

واقف

(عربی) ۱- آگاه، با خبر، مطلع؛ ۲- (در فقه، در حقوق) آن که مالش را برای استفاده در راه هدف عام المنفعه به موجب عقد خاصی اختصاص دهد؛ ۳- (در قدیم) مراقب، مواظب.

والا

(= بالا) ۱- دارنـده‌ی مقـام و مرتبه‌ی مهم، به ویژه مقام و مرتبه‌ی دنیایی به صورت عنوان برای اشـخاص؛ ۲- عزیز، گرامی، محترم؛ ۳- اصیل، نژاده؛ ۴- هر یک از افراد طبقه مرفه از اعیان و اشراف؛ ۵- دارای ارج و اهمیت؛ ۶- (در قدیم) رفیع، بلند؛ ۷- برتر، فائق، شامل؛ ۸- شایسته، پسندیده.

والِه

(عربی) ۱- عـاشق بی قرار، شـیفته و مفتـون؛ ۲- حیران، سرگشـته، مبهـوت؛ ۳- (در حـالت قیـدی) در حـال شـیفتگی. (اَعلاـم) واله/vāle، [فرانسوی] ایالتی در جنوب سویس، نزدیک مرز فرانسه و ایتالیا.

والیه

(عربی) (مؤنث والی) (در قدیم) حاکم و پادشاه و سلطان (زن).

وانیا

(عربی) ملایم، آهسته (نسیم).

وَجیه

(عربی) ۱- زیبا، خوشگل، وجیهه؛ ۲- دارای قدر و منزلت و محبوبیت نزد مردم.

وَجیه‌اللّه

(عربی) ویژگی آن‌که در نزد خداوند دارای قدر و منزلت و محبوبیت است.

وَجیهه

(عربی) (مؤنث وجیه) زیبا، خوشگل (زن).

وحید

(عربی) (مؤنث وجیه) زیبا، خوشگل (زن).

وحیدرضا

(عربی) از نام‌های مرکب، (وحید و رضا.

وحیده

(عربی) (مؤنث وحید)، (وحید. ۱- و۲-

وَدود

۱- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۲- (در قدیم) بسیار مهربان.

وِسام

(عربی) مدال، نشان افتخار، نشان شایستگی.

وُستا

(اوستایی) ۱- (= اوستا) اوستا؛ ۲- (در ادیان) کتاب مقدس زردشتیان.

وَسیم

(عربی) (در قدیم) دارای نشان (زیبایی)، زیبا.

وسیمه

(عربی) (مؤنثِ وسیم) زنِ زیبا و نیک روی.

وِصال

(عربی) ۱- رسیدن به فرد مطلوب و هم آغوش شدن با او؛ ۲- رسیدن به چیزی و به دست آوردن آن؛ ۳- (در تصوف) پیوند با خداوند و رسیدن به مرتبه‌ی فناء فی الله. ۴- (اَعلام) وصال شیرازی: (= محمّد شفیع) [۱۱۹۷-۱۲۶۲ قمری] شاعر، موسیقیدان و خوشنویس ایرانی، از مردم شیراز، دیوان شعرش چاپ شده است. او بخشی از منظومه‌ی نیمه تمام شیرین و فرهاد وحشی بافقی را سرود.

وَفا

(عربی) ۱- پایدار بودن در قول و قرار، تعهد دوستی یا عشق؛ ۲- (در قدیم) دوستی، رفاقت؛ ۳- (اَعلام) میرزا محمّد حسینی فراهانی متخلص به «وفا» از شعرای معروف اوائل قرن ۱۳ هجری و عموی قائم مقام فراهانی.

وَفادار

(عربی ـ فارسی) آن که یا آنچه به تعهد، دوستی و عشق پای بند باشد، با وفا.

ولی

(عربی) ۱- پدر یا مادر یا کفیل خرج کودک؛ ۲- (در فقه، در حقوق) آن که بر طبق قانون اختیار تصمیم گیری در مورد دیگری دارد؛ ۳- (در ادیان) دارنده‌ی بالاترین مقام در دین پس از پیامبر اسلام(ص)؛ ۴- (در قدیم) دوست؛ ۵- (در تصوف) آن که در سلوک به نهایت رسیده است، عارف و اصل؛ ۶- (اَعلام) از القاب حضرت علی(ع).

ولی‌الله

(عربی) ۱- ولی خدا، دوست خدا؛ ۲- (اَعلام) از القاب حضرت علی(ع).

ولید

(عربی) ۱- (در قدیم) زاده، فرزند؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام دو تن از خلیفه‌های اموی: ولید اول: خلیفه [۸۶-۹۶ قمری]. ولید دوم: خلیفه [۱۲۵-۱۲۶ قمری]؛ ۲) ولیدابن عتبه: [قرن اول هجری] امیر اموی، والی مدینه در زمان امام حسین(ع)؛ ۳) ولیدابن عقبه: [قرن اول هجری] برادر ناتنی عثمان خلیفه، والی کوفه در زمان او [۲۵-۲۹ قمری] از اشراف مکه، پدر خالدابن ولید سردار مسلمان.

وَندا

۱- (در زند و پازند) خواهش و خواسته؛ ۲- (در اوستا) ستایش کننده، نیایش کننده.

ونداد

(پهلوی) (= وندات)، نام خاص(؟).

ونوس

(فرانسوی:۱ (venus- (= زهره)، زهره؛ ۲- (در میتولوژی) [اسطوره شناسی] ونوس یونانی یکی از نمادهای دیرینه‌ی آریایی و برداشت دوباره‌ای از ایزد بانوی آب های درخشان اردویسور آناهیتا یا مادر باکره است. که در روم باستان نیز به نام آفرودیت تجلی کرده است. اگرچه آناهیتا در میان ایرانیان باستان نماد پاکیزگی و نمایه‌ی زن کامل آریایی است، اما در یونان به گونه‌ای سمبل زیبایی، عشق و هوسرانی در آمده و در ادبیات لاتین نیز با همین چهره خودنمایی کرده و حتی شاعرانی چند او را گوهر عشق آمیز زندگی شناخته‌اند. ماه ویژه‌ی ونوس در یونان ماه مقدس آوریل Aperil یا ماه جوانه‌های شکوفاست.

ونوشه

(در طبری) (= بنفشه)، (بنفشه.

وهاب

(عربی) ۱- (در قدیم) بسیار بخشنده؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند.

وَهَب

(عربی) ۱- (در قدیم) بخشش، عطا؛ ۲- (اَعلام) ۱) وهب ابن عبدمناف: [قرن ۶ میلادی] پدر بزرگ مادری پیامبر اسلام(ص) و از بزرگان مکّه؛ ۲) وهب ابن عبدالله: [قرن اول هجری] از یاران امام حسین(ع) که در روز دهم محرم سال ۶۱ هجری در کربلا شهید شد؛ ۳) وهب ابن منبه: [۳۴-۱۱۴ قمری] مورخ ایرانی تبار یمنی مؤلف تیجان، قدیمی‌ترین کتاب درباره‌ی شاهان حمیر.

ویانا

(اوستایی) فرزانگی، بخردی، دانایی.

ویدا

۱- پیدا، هویدا، ظاهر، آشکار؛ ۲- (در پهلوی) یابنده، جوینده.

ویستا

(اوستایی) یابنده، برخوردار.

وینا

۱- بینا. [از ریشه‌ی «وین»/vin/ به آرش دیدن در فرس هخامنشی «وئین» و در زند «ویتن» /vitan/ به آرش دیدن. (از فرهنگ پاشنگ)]؛ ۲- (در کردی، wenā) شناخت، شناسایی.

وَیُونا

[وَیُو (در سنسکریت) = عروس و (در اوستایی) = ازدواج کردن + نا (پسوند نسبت)] ۱- منسوب به وَیو؛ ۲- (به مجاز) عروس؛ دختری که عروس شده(؟).

ه

هابیل

(عبری) ۱- به معنی «نفس یا بخار»؛ ۲- (اَعلام) (در تورات) دومین پسر حضرت آدم که داستان وی و برادرش (قابیل) نیز در قرآن سوره‌ی مائده، آیه ۳۰ آمده است. او به دست برادرش (قابیل) کشته شد.

هاتف

(عربی) ۱- ندا دهنده‌ای که صدایش شنیده شود اما خودش دیده نشود، مانند فرشته‌ی ندا دهنده‌ی غیبی، سروش؛ ۲- (در عرفان) در اصطلاح، داعی و منادی حق که در دل سالک متجلی شود و او را توفیق سلوک عنایت کند؛ ۳- (اَعلام) هاتف: [قرن ۱۲هجری] تخلص سیّد احمد حسینی، شاعر و پزشک ایرانی، از مردم اصفهان. دیوانش چاپ شده است.

هاجر

(عبری) ۱- به معنی «فرار»؛ ۲- (اَعلام) همسر دوم حضرت ابراهیم خلیل(ع)، کنیز همسر اولش سارا، مادر اسماعیل(ع). به روایت تورات و قرآن. [هاجر در ادبیاتِ یهود نشانه‌ی بندگی در شریعت است].

هادی

(عربی) ۱- هدایت‌کننده، راهنما؛ ۲- از نام‌ها و صفات خداوند؛ ۳- (در قدیم) دست آموز، آموخته؛ ۴- (در عرفان) در ادب عرفانی

قطب و مرشد را هادی گویند و گاه کنایه از فیض حق است؛ ۵- (اَعلام) ۱) هادی: [۲۱۴ -۲۵۴ قمری]، از القاب امام علی النقی(ع)، دهمین امام شیعیان؛ ۲) هادی: چهارمین خلیفه‌ی عباسی [۱۶۹-۱۷۰ قمری]، که به تعقیب مانویان پرداخت، ولی خلافتش طولی نکشید و گفته می‌شود با توطئه مادرش و هارون الرشید کشته شد؛ ۳) هادی سبزواری (= حاج ملا هادی سبزواری): [۱۲۲۲-۱۲۸۹ قمری] عارف، فیلسوف و شاعر ایرانی، از مردم سبزوار. آموزه‌های او را ترکیبی از فلسفه‌ی نو افلاطونی و اشراق می‌دانند. بیشتر اثرهایش چاپ شده است، از جمله: اسرارالحکم، جبر و اختیار، دیوان اسرار و شرح منظومه؛ ۴) هادی (= یحیی ابن حسین): نخستین شاه زیدی یمن [قرن ۳ هجری]، ملقب به هادی.

هادیه

(عربی) (مؤنث هادی)، هادی. ۱-

هارون

(عبری ؟) ۱- (در قدیم) قاصد و پیک شاه که زنگوله‌ای بر کمر می‌بست تا راه داران مانع او نشوند؛ ۲- نگهبان، پاسبان؛ ۳- (اَعلام) ۱) (در تورات) نام برادر بزرگِ حضرت موسی(ع) که به پیغمبری با وی برگزیده شد و نخستین کاهن اعظم یهودیان؛ [در قاموس کتاب مقدس هارون به معنای «کوه نشین» آمده]؛ ۲) هارون [قرن ۲ هجری] نام یکی از فرزندان موسی ابن جعفر(ع).

هاشم

(عربی) ۱- (در قدیم) شکننده، خرد کننده؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام ابن عبد مناف از اجداد پیامبر اسلام(ص) معروف به هاشم ابن عبد مناف؛ ۲) هاشم (= ابن عتبه ابن ابی وقاص): [قرن اول هجری] نام یکی از اصحاب پیامبر اسلام(ص) ملقب به مرقال؛ ۳) هاشم ابن حکیم: [قرن۲ هجری] ملقب به مُقَنَع، پیشوای ایرانی سپید جامگان، از مردم مرو. او رهبری شورشی را بر ضدّ خلیفه‌ی عباسی بر عهده داشت و گفته شده است که در مقر حکومتش در نخشب، شب هنگام ماهی از یک چاه بیرون می‌آورد (ماه نخشب)، که مدتی در افق نمایان بود. وقتی سپاهیان خلیفه بر او پیروز شدند، خود را در خُم تیزاب انداخت؛ ۴) هاشم: شهرت احمدهاشم [۱۸۸۴- ۱۹۳۳ میلادی] شاعر نمادگرای ترک، که تحت تأثیر نمادگرایان فرانسوی به سرودن شعر پرداخت. از مجموعه شعر اوست: پیاله و ساعتهای ساحل برکه.

هاله

۱- (در نجوم) حلقه‌ی نورانی سفید یا رنگی که گاهی گِردِ قرص ماه یا خورشید دیده می شود؛ ۲- حلقه یا حاشیه‌ی تابناکی که در اطراف چیزی به ویژه در اطراف سر مقدسین در نقاشی‌ها دیده می شود؛ ۳- (به مجاز) آنچه گرداگرد چیزی یا جایی را فرا می گیرد.

هامان

(اَعلام) ۱) هامان (مشهور) وزیر اخشویروش [خشیارشا که او را با اردشیر خلط کرده‌اند] بود که بر مردخای یهودی غضبناک شد. [زیرا که وی را تعظیم ننموده بود]، بدین لحاظ پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر کند که یهود را در تمام ممالک فارس به قتل رسانند. اما اِستراین فرمان را باطل نمود و هامان را بر همان داری که از برای مردخای حاضر نموده بود دار کشیدند؛ ۲) هامان

وزیر فرعون که معاصر موسی(ع) بود و نامش در آیه‌های متعددی از قرآن کریم (سوره‌های «قصص»، «عنکبوت» و «غافر») آمده است.

هانا

(کردی) ۱- زنهار، دادخواهی؛ ۲- امید؛ ۳- بینایی؛ ۴- خواهش.

هانی

(عربی) ۱- مسرور؛ ۲- میسر؛ ۳- (اَعلام) ۱) نام چند تن از مشاهیر عرب؛ ۲) نام یکی از یاران امام حسین(ع) در کوفه.

هانیا

(هانی+ا (پسوند نسبت)) ۱- منسوب به هانی؛ ۲- مسرور و شاد.

هانیتا

(هانی+ تا = نظیر، مانند)) ۱- نظیر و مانند هانی؛ ۲- مسرور و شاد.

هانیه

(عربی) شادمان، خوشبخت.

هایده

آشکار، نمایان، هویدا.

هجرت

(عربی) ۱- از کشور یا زادگاه خود به جای دیگر رفتن و در آنجا ساکن شدن؛ ۲- (اَعلام) مهاجرت پیامبر اسلام(ص) و جمعی از یارانش (مهاجران) از مکه به یثرب (مدینه)، که رویدادی ویژه در تاریخ اسلام بود، بعدها مبدأ تاریخ هجری قرار گرفت (= ۶۶۲ میلادی).

هجیر

(= هژیر) ۱- (در قدیم) خوب، پسندیده؛ ۲- (در شاهنامه) پهلوان ایرانی، پسر گودرز، که در جنگ یازده رخ پهلوان تورانی را از پای درآورد.

هَخامنش

۱- دوست منش، دوست کردار، کسی که دارای کردار و اندیشه نیک است؛ ۲- (اَعلام) هخامنش: [حدود ۶۷۵ پیش از میلاد

سردودمان سلسله‌ی هخامنشی، نیای کوروش بزرگ و رهبر قوم پارس.

هدایت

(عربی) ۱- راهنمایی کردن به مسیر درست، ارشاد؛ ۲- (در تصوف) راهنمایی از سوی خداوند که باعث رسیدن انسان به کمال می‌شود، آنچه خداوند به دل سالك می‌افکند تا به سبب آن به کمال رسد؛ ۳- (اَعلام) ۱) تخلص رضاقلی خان لله باشی، ادیب و مورخ ایرانی، پدر مخبرالدوله. مؤلف انجمن آرای ناصری (فرهنگ فارسی)، ریاض العارفین، ذیل روضۀالصفا و مجمع الفصحا، همه به فارسی؛ ۲) هدایت (= صادق هدایت): [۱۲۸۱-۱۳۳۰ شمسی] نویسنده‌ی ایرانی، از پیشگامان ادبیات داستانی به سبک غرب و با محتوای کاملاً ـ ایرانی. از جمله: زنده بگور، سه قطره خون، سایه روشن، علویه خانم، حاجی آقا. از نخستین گردآورندگان ایرانی فرهنگ مردم. شامل نیرنگستان و اوسانه. مترجم متنهای پهلوی به فارسی از جمله: زند و هومن یسن، شهرستانهای ایران، کارنامه‌ی اردشیر بابکان، گزارش گمان شکن. آثارش به بسیاری از زبانهای ترجمه شده است؛ ۳) هدایت (= مهدی قلی هدایت): [۱۲۴۰-۱۳۳۴ شمسی] دولتمرد و ادیب ایرانی، ملقب به مخبرالسلطنه و فرزند مخبرالدوله. نخست وزیر ایران [۱۳۰۶-۱۳۱۲ شمسی]، که قبلاً ۱۳ بار وزیر و چهار بار استاندار شده بود. از نوشته‌های اوست: خاطرات و خطرات، سفرنامه‌ی مکه و کار بیکاری.

هدایت‌الله

(عربی) راهنمایی شده از سوی خدا، ارشاد شده‌ی خداوند.

هُدی

(عربی) ۱- (در قدیم) هدایت کردن، هدایت، راهنمایی؛ ۲- رسیدن به حق و حقیقت؛ ۳- راه راست، مسیر درست؛ ۴- (به مجاز) دین هدایت، اسلام.

هدیه

(عربی) ۱- آنچه به مناسبتی یا به رسم یادگار به نشانه‌ی محبت به کسی داده می شود، پیش‌کش، ارمغان، کادو؛ ۲- (احترام آمیز) قیمت خرید و فروش قرآن کریم؛ ۳- (در قدیم) رونمای عروس؛ ۴- (در قدیم) موهبت و عطای خداوند.

هدیه‌زهرا

از نام‌های مرکب، ا هدیه و زهرا.

هَرانوش

۱- دختر آتش؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

هرمز

(اوستایی) (= ارمز، ارمزد، اورمزد، هورمز و هورمزد)، ۱-(در ادیان) اهورامزدا (د اهورا)؛ ۲- (درنجوم) ستاره‌ی مشتری؛ ۳- (در گاه شماری) روز اول از هر ماه شمسی؛ روز پنج شنبه. [ایرانیان قدیم به روزهای هفته چندان توجهی نداشته‌اند، بعدها به مناسبت انتساب

این روز به مشتری نزد سامیان، این اطلاق بوجود آمده]؛ [هرمز در اوستایی نیز به معنی آفریننده‌ی نیکی بکار رفته در مقابل اهریمن که معنی آفریننده‌ی بدی داشته]. ۴- (اَعلام) ۱) نام پنج تن از شاهان ساسانی. هرمز اول: شاه [۲۷۲-۲۷۳ میلادی]، که از زمانی حمایت کرد؛ هرمز دوم: شاه [۳۰۳-۳۱۰ میلادی]، پسر نرسی و پدر شاپور ذوالاکتاب، که در جنگ با مهاجمان عرب کشته شد؛ هرمز سوم: شاه [۴۵۷-۴۵۹ میلادی]، در جنگ با برادرش پیروز کشته شد؛ هرمز چهارم: شاه [۵۷۹- ۵۹۰ میلادی]، که در زمان او بهرام چوبین ترکان را شکست داد. هرمز بر اثر توطئه‌ی خسرو پرویز زندانی و کور شد؛ هرمز پنجم: شاه [۶۳۱ میلادی] به دست یکی از محافظانش کشته شد؛۲) هرمز: جزیره ایرانی در خلیج فارس، به مساحت حدود ۵۰ کیلومتر مربع؛ ۳) هرمز: نام تنگه‌ی میان خلیج فارس و دریای عمان به عرض ۸۰ کیلومتر؛ ۴) هرمز: نام شهری در جزیره‌ی هرمز در شهرستان قشم، در استان هرمزگان؛ ۵) نام شهر باستانی ایران در محل کنونی شهر میناب، در استان هرمزگان، که پس از مهاجرت مردم آن در قرن ۷ هجری به جزیره‌ی هرمز، رو به ویرانی نهاد.

هرمزد

(= هرمز)، (هرمز.

هَژار

(کردی) ۱- بینوا، فقیر، تنگدست؛ ۲- (اعلام) عبدالرحمان ابن حاج ملامحمد شرفکندی متخلص به هَژار [۱۳۴۱-۱۴۱۱ قمری] از شاعران و نویسندگان کُرد. از آثار اوست: ترجمهی قانون در طب ابن سینا به فارسی، مم و زین خانی، بوکوردستان، ترجمهی شرفنامه به کردی، ترجمهی رباعیات خیام به کردی.

هُژَبر

(عربی، هزبر) (در قدیم) ۱- شیر؛ ۲- (به مجاز) پهلوان، مرد دلاور.

هژیر

(= هجیر) ۱- خوب، پسندیده؛ ۲- زیبا؛ ۳- چابک، چالاک؛ ۴- (در حالت قیدی) به خوبی؛ ۵- (در پهلوی) خوب چهر، نیک نژاد؛ ۶- (اَعلام) نام پسر گودرز.

هَستی

۱- وجود در مقابل نیستی؛ ۲- زندگی، زندگانی؛ ۳- (به مجاز) همه‌ی دارایی. مایملک؛ ۴- (به مجاز) جهان، عالم وجود.

هِشام

(عربی) ۱- جُود و بخشش؛ ۲- جوانمرد.

هِلن

(اَعلام) هلن دختر ژوپیتر خدای خدایان یونان یکی از وسوسه‌انگیزترین زنان میتولوژی [اسطوره شناسی] یونان است که زندگی رؤیایی‌اش پیوسته الهام بخش شعرا، نویسندگان و صورت نگاران بوده و شاهکارهای بسیاری به نام او بوجود آمده است.

هِلنا

۱- (= هلن)، هلن؛ ۲- (اَعلام) نام شهری در مرکز ایالت مونتانای آمریکا.

هلیا

(از یونانی، heliade) ۱- صورت تخفیف یافته‌ی هلیاد، به معنی دختر خورشید؛ ۲- (اَعلام) (در اساطیر یونان) دختر هلیوس.

هُما

۱- (در پهلوی)، فرخنده؛ ۲- پرنده‌ای با جثه‌ای نسبتاً درشت از خانواده‌ی لاشخورها، دارای بال‌های بلند، دُم بلندِ لوزی شکل به رنگ خاکستری و یک دسته مو در زیر منقار. [هما به خوردن استخوان مشهور است و قدما می‌پنداشتند سایه‌اش بر سر هر کس بیفتد به سعادت می‌رسد و در بعضی منابع با عقاب تخلیط شده است] ۳-(اَعلام) هما در «فروردین یشت» اوستا دختر «کی گشتاسب» و خواهر اسفندیار است؛ ۴- (همای) در اساطیر اقوام هندو ایرانی بلند پروازترین پرنده است.

هُمادخت

(هما+ دخت = دختر)، (به مجاز) دختر خوشبخت، دختر سعادتمند.

هُمایون

۱- دارای تأثیر خوب، خجسته، مبارک، فرخنده؛ ۲- (در موسیقی ایرانی) یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی؛ ۳- (در قدیم) از شبکه‌های بیست و چهارگانه‌ی موسیقی ایرانی؛ ۴- (اَعلام) ۱) نام دلاوری ایرانی مشهور به زرین کلاه؛ ۲) همایون: دومین شاه سلسله‌ی تیموریان هند [۹۳۷-۹۶۳ قمری]، که بر اثر شورش داخلی به ایران گریخت و مدتی در دربار شاه تهماسب بود، تا دوباره به کشورش بازگشت و قدرت را در دست گرفت.

هِمت

(عربی) ۱- اراده، انگیزه، و پشتکار قوی برای رسیدن به هدف؛ ۲- بلند طبعی، بلند نظری، ۳- جوانمردی؛ ۴- (در قدیم) خواست، آرزو؛ ۵- (در تصوف) توجه قلب با تمام نیروی روحی به خداوند، دعا از صمیم قلب؛ ۶- (اَعلام) همت: شهرت محمّد ابراهیم همت [۱۳۳۴-۱۳۶۲ شمسی] فرمانده‌ی ایرانی، از مردم قمشه، بنیانگذار کمیته‌ی انقلاب و سپاه پاسداران آن شهر، در جریان جنگ با عراق از فرماندهان و سازمان دهندگان نیروهای زمینی بود و در حین عملیات جنگی شهید شد.

همتا

۱- آنچه یا آن‌که در صفتی با دیگری وجه اشتراک داشته یا کاملاً به او شبیه باشد، نظیر، مثل؛ ۲- (در قدیم) همسر، جفت؛ ۳- (در قدیم) همنشین، همدم، رفیق؛ ۴- (در قدیم) متناسب، در خور.

هِمت‌الله

(عربی) اراده و خواست خدا.

همدم

(به مجاز) همنشین، مونس.

همراز

۱- ویژگی هر یک از دو یا چند نفری که راز خود را به یکدیگر می گویند؛ ۲- همدم، همنشین، مونس.

همیلا

(اَعلام) نام یکی از ندیمه‌های شیرین در خسرو و شیرین نظامی.

هَنا

(عربی) شادمانی و خوشبختی.

هنگامه

۱- شورش، فتنه، آشوب؛ ۲- (در گفتگو) (به مجاز) شگفت انگیز، عالی، فوق العاده؛ ۳- (در قدیم) هنگام، زمان، فصل.

هوتن

(هو = خوب + تن) ۱- خوب تن، نیک اندام؛ ۲- (به مجاز) تندرست و خوش قد و بالا؛ ۳- (در پهلوی) به معنی خوب تنیده، خوب کشیده، برکشیده، خوش بالا؛ ۴- (اَعلام) یکی از هم پیمانان داریوش بزرگ هخامنشی هنگام حمله به مغان.

هورا

۱- (در سانسکریت) سورا (هورا) یک قسم شربت است که در بند چهار آفرینگان گهنبار از آن یاد شده و توصیه شده که آن را به نیکان بدهند؛ ۲- (در کردی) هورا به معنی غوغا است؛ ۳- (در اوستایی) مستی آور، نوشیدنی مست کننده، آشام مستی آور.

هورام

(عبری) ۱- مرتفع؛ ۲- (اَعلام) نام شهریار جازر که در هنگام افتتاح فلسطین بر جازرشهریار بود.

هوری

(هور = خورشید + ی (پسوند نسبت)) ۱- منسوب به خورشید؛ ۲- (به مجاز) زیبارو.

هوشمند

(هوش + مند (پسوند دارندگی و اتصاف)) ۱- صاحب هوش، باهوش؛ ۲- عاقل، بخرد.

هوشنگ

۱- به معنی کسی که منازل خوب فراهم سازد؛ ۲- (اَعلام) (در شاهنامه) دومین شاه پیشدادی، پسر سیامک. یافتن آتش، برپا کردن جشن سده و استخراج آهن را یادگار او می‌دانند.

هوشیار

(پهلوی) (= هوشیار، هشیوار) ۱- کسی که دارای هوش است، باهوش؛ ۲- عاقل، بخرد؛ ۳- آگاه، بیدار؛ ۴- زیرک؛ ۵- (اَعلام) شهرت محمّدباقر هوشیار [۱۲۸۳-۱۳۳۶ شمسی] روان شناس ایرانی، از پشگامان روان شناسی تربیتی و بنیانگذار نخستین آزمایشگاه روان شناسی در ایران.

هومان

(= هومن)، (هومن. ۱-

هومن

(هو = خوب + من/ مان = اندیشه و روح) ۱- دارنده‌ی روح خوب و نیک اندیش؛ ۲- (اَعلام) نام پسر ویسه و برادران پیران و یکی از سرداران افراسیاب.

هونیا

(هو = خوب + نیا) ۱- دارای نیای خوب، نیکوتبار، نیک نژاد؛ ۲- (در پهلوی) (= هونیاک) به معنی خوب نیا، دارای اصل و نسب اصیل، منتسب به خانواده‌ای شریف؛ [مکنزی این واژه را در پهلوی مطبوع و لذت بخش معنا کرده است].

هویدا

روشن، آشکار، نمایان، خوب پیدا.

هِیام

(عربی) دوست داشتن، ویژگی یا حالت کسی که از فرط عشق و غیرعشق شوریده است و نمی‌داند به کجا میرود.

هیبت‌الله

(عربی) (نشانِ) شکوه و بزرگی خدا.

هَیثَم

(عربی) ۱- جوجهی عقاب؛ ۲- جوجهی کرکس؛ ۳- (اعلام) ۱) هَیثَم بن اَسوَد، ابوالعُریان، مَذحِجی [حدود ۱۰۰ میلادی] خطیب و شاعر اهل کوفه و از اعیان آن شهر، وی در نزاع میان عبدالله بن زبیر و عبدالملک بن مروان به یاری عبدالملک برخاست و در لشکرکشی مَسلَمة بن عبدالملک به قسطنطنیه نیز همراه وی بود؛ ۲) هَیثَم بن سَهل تُستَری [۲۶۰-۱۵۲ قمری] مُحدث مُعمَّر؛ ۳) هَیثَم بن معاویه خراسانی [۱۵۶ میلادی] از امرای عصر عباسی که اصل او از مردم خراسان بود و در سال ۱۴۱ به حکومت طایف و مکّه منصوب شد وی مدت یک سال نیز امارت بصره را داشت.

هیدی

(کردی) آرام، آهسته، بردبار.

هیدیکا

(کردی) به آهستگی.

هیراد

(دساتیر) ۱- خود را به مردم تازه روی و خوشحال وانمود کردن؛ ۲- بشیر.

هیربَد

(اوستایی) ۱- آموزگار، معلم؛ ۲- شاگرد، آموزنده؛ ۳- رئیس آتشکده؛ ۴- (در ادیان) پیشوای دینی در دین زرتشتی؛ ۵- (اَعلام) نام دانایی پاکدل که کلید دار سراپرده کاووس بود.

هیرش

(کردی، ۱ (hêriš- یورش، حمله، هجوم؛ ۲- فشار؛ ۳- اشک.

هیرو

(هیر = آتش + او /-u/= (پسوند نسبت))، منسوب به آتش؛ ۲- آتشی و سرخ گون؛ ۳- (به مجاز) زیبارو.

هِیژا

(کردی، hêžā) گرامی، شایسته، گران‌بها.

هَیفا

(عربی) (مؤنث اهیف) زن کمر باریک (باریک میان).

هیلا

نام پرنده‌ای است، باشه (پرنده‌ای شکاری کوچکتر از باز).

هیمن

(کردی، hemin) آرام.

هیوا

(کردی، hiwā) امید.

ی

یادگار

۱- آنچه از کسی یا چیزی باقی می‌مانَد و خاطره‌ی او را در اذهان زنده نگه‌می‌دارد؛ ۲- یاد، خاطره؛ ۳- یادگاری؛ ۴- (به مجاز) فرزند خلف به جا مانده از پدر و جد، جانشین، وارث؛ ۵- (در قدیم) نشان، اثر؛ ۶- (در قدیم) ماندگار، ماندنی؛ ۷- (اَعلام) ۱) ماهنامه تاریخی و ادبی فارسی که به وسیله‌ی عباس اقبال در سالهای ۱۳۲۱-۱۳۲۵ شمسی در تهران منتشر شد؛ ۲) یادگار محمّد: [قرن ۹ هجری] شاهزاده تیموری، پسر بایسنقر، که در سال ۸۷۳ قمری سلطان ابوسعید را کشت و در جنگ با سلطان حسین بایقرا شکست خورد.

یارالله

(فارسی ـ عربی) دوست خدا.

یاس

(در گیاهی) درختچه‌ای زینتی با ارتفاع حدود دو متر دارای گل‌های زرد، سرخ، سفید و بنفش و بسیار معطر.

یاسان

(دساتیر) ۱- از برساخته‌های فرقه‌ی آذرکیوان؛ ۲- (اَعلام) یاسان را نام پیغمبری دانسته‌اند و کتابی به نام «نامه شت و خشور یاسان» در دساتیر درج شده است.

یاسر

(عربی) ۱- شترکُش که گوشت قسمت کند؛ ۲- آسان؛ ۳- چپ، طرف چپ؛ ۴- (اَعلام) نام صحابی مشهور پدرِ عمار، که خود و همسرش (سمیّه) به خاطر پذیرش اسلام، شکنجه شدند و به شهادت رسیدند.

یاسمن

(در گیاهی) درختچه‌ای زینتی دارای گل‌های درشت و معطر به رنگ‌های سفید، زرد و قرمز.

یاسمن زهرا

(فارسی ـ عربی) از نام های مرکب، یاسمن و زهرا.

یاسمین

(= یاسمن)، یاسمن.

یاسمینا

(یاسمین +ا (پسوند نسبت)) منسوب به یاسمین، یاسمین و یاسمن.

یاسین

(عربی) (اَعلام) (= یس) سوره‌ی سی و ششم از قرآن کریم، دارای صدو هشتاد و یک آیه.

یاشا

(ترکی) به معنی زنده باد!، آفرین!.

یاشار

(ترکی) جاویدان، همیشه زنده.

یاقوت

(معرب از فارسی یاکند) ۱- (در علوم زمین) سنگِ قیمتی از ترکیبات آلومین که به رنگ‌های سرخ، زرد، و کبود وجود دارد و در جواهرسازی به کار می‌رود؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) لب سرخ معشوق؛ ۳- (اَعلام) ۱) نام یکی از قدیمی‌ترین اقوام ترک که به مغولان شباهت نزدیک دارند: ۲) یاقوت: کتاب عربی از ابراهیم نوبختی [قرن ۴ هجری]، در کلام شیعه؛ ۳) یاقوت حموی (= شهاب‌الدین یاقوت حموی): [۵۷۵-۶۲۶ قمری] دایرۀالمعارف نویس عرب، از جمله بردگان رومی. مؤلف فرهنگ جغرافیایی مُعجم الاُدَبا؛ ۴) یاقوت مستعصمی (= جمال‌الدین یاقوت مستعصمی): [قرن ۷ هجری] خوشنویس مسلمان، از غلامان مستعصم عباسی، که نمونه‌های فراوانی از کتابهای خط او، مانند قرآن و گلستان سعدی در دست است.

یانا

۱- (اوستایی) نیکی رسان، نکویی بخش؛ ۲- (در ترکی) در حال اشتعال؛ ۳- (به مجاز) زیبا و درخشان.

یاور

یاری دهنده، کمک کننده.

یحیی

(عبری) ۱- به معنی «تعمید دهنده»؛ ۲- (اَعلام) ۱) نام پسر زکریّا از پیامبران بنی اسرائیل؛ ۲) یحیی (= شاه یحیی) : شاه بخشی از ایران [حدود ۷۸۶-۷۹۵ قمری] از سلسله‌ی آل مظفر، که مدتی بر یزد، اصفهان و فارس حکومت کرد. با اینکه نسبت به امیر تیمور از در اطاعت درآمد، ولی سرانجام به فرمان او کشته شد؛ ۳) یحیی: امیر سربداری [۷۵۳-۷۵۹ قمری]، که طُغاتیمور، امیر مغول را کشت و خود نیز مدتی بعد به دست برادر زنش کشته شد؛ ۴) یحیی برمکی: [۱۲۰-۱۹۰قمری] دولتمرد ایرانی، وزیر هارون الرشید که قدرت فراوان به دست آورد، ولی سرانجام مورد غضب خلیفه واقع شد و در زندان درگذشت؛ ۵) یحیی ابن حسین: نخستین شاه زیدی یمن [قرن ۳ هجری] ملقب به هادی؛ ۶) یحیی ابن زید: [قرن ۲ هجری] از دلاوران علوی، که پس از کشته شدن پدرش زید ابن علی به خراسان گریخت و در آنجا دعوت به قیام کرد. نصرابن سیار، امیر امور خراسان او را دستگیر کرد و با جمعی از یارانش کشت؛ ۷) یحیی ابن عدی: (= ابوزکریا): [۲۸۰-۳۶۴ قمری] فیلسوف مسیحی اهل تکریت در عراق، مترجم کتاب النفس ارسطو، به عربی و مؤلف برخی کتابهای فلسفی و کلامی؛ ۸) یحیی معاذ رازی: [قرن ۳ هجری] عارف و زاهد ایرانی از مردم ری؛ ۹) یحیی تعمید دهنده(= یوحنای مُعمَدان): [زنده تا حدود ۳۱ میلادی] رهبر دینی یهود، از خویشاوندان حضرت عیسی (ع)، که ظهور نجات دهنده را به مردم نوید می‌داد و آنان را در رود اردن غسل تعمید می‌داد. حاکم فلسطین به تحریک همسرش او را سربرید؛ ۱۰) یحیای دمشقی (= یوحنای دمشقی): [حدود ۶۷۵-۷۴۹ میلادی] مسیحی سوری از آبای کلیسا، مؤلف آثاری در الاهیات، فلسفه و تاریخ؛ ۱۱) یحیی نحوی: [زنده در ۶۴۰ میلادی] پزشک، فیلسوف و زبان شناسی اهل اسکندریه، مؤلف شرحهایی بر کتابهای بقراط و جالینوس.

یدالله

(عربی) ۱- دست خدا؛ ۲- (به مجاز) قدرت خداوند. (برگرفته از قرآن کریم، آیه‌ی ۶۹ سوره‌ی مائده).

یَزدان

۱- خداوند، ایزد؛ ۲- (در ادیان) در مذاهب ثنوی، خدای خیر و نیکی، ایزد مقابلِ اهریمن. [یزدان در اصل جمع یزد (= ایزد) است. در فارسی دری نیز مفرد به شمار آمده و در ترجمه‌ی «الله» به کار رفته است]. + ایزد.

یُسرا

(عربی) ۱- آسان، فراخی، به آسانی، به سهولت؛ ۲- (در قدیم) چپ، طرف چپ در مقابلِ یمنی.

یَسنا

(اوستایی) هم ریشه با یشت، در لغت به معنی پرستش، ستایش، نماز، جشن و در اصطلاح نام یکی از بخش‌های پنجگانه‌ی اوستا و مهمترین آنهاست.

یعقوب

(عبری) ۱- به معنی «پاشنه را می گیرد»؛ ۲- (اَعلام) ۱) پیامبر یهود و نیای بنی اسرائیل، پسر حضرت اسحاق و پدر حضرت یوسف؛

۲) از حواریان حضرت عیسی(ع)، معروف به یعقوب اکبر، که به روایت انجیل در پای صلیب حضرت عیسی(ع) حضور داشت و در مصر به دار آویخته شد. یکی از رساله‌های عهد جدید منسوب به اوست؛ ۳) یعقوب اصغر: [زنده تا ۴۳ میلادی] یکی دیگر از حواریان حضرت عیسی(ع)، که به فرمان هِرود کشته شد؛ ۴) یعقوب بردعی: [زنده تا ۵۷۸ میلادی] اسقف سریانی، بطریرک انطاکیه و بنیانگذار مذهب یعقوبی؛ ۵) یعقوب بیگ: امیر [۸۸۳-۸۹۶ قمری] سلسله‌ی آق‌قوینلو، که سلطان حیدر صفوی را شکست داد و کشت. به دست یکی از همسرانش مسموم شد؛ ۶) یعقوب رهاوی: [حدود ۶۳۳-۷۰۸ قمری] اسقف یعقوبی، نحوی، مورخ و فیلسوف سریانی، مؤلف نخستین دستور زبان سریانی؛ ۷) یعقوب لیث: نخستین امیر [۲۴۷-۲۶۵ قمری] و بنیانگذار سلسله‌ی صفاریان. بخشی از افغانستان کنونی را فتح کرد. سپس سلسله‌ی طاهریان را برانداخت. در جریان حمله به عراق در خوزستان درگذشت.

یکتا

۱- یگانه، بی‌نظیر، تنها؛ ۲- (در قدیم) تنها، فرد، منفرد؛ ۳- (در قدیم) (به مجاز) جدا، بی‌نیاز، فارغ؛ ۴- مستقیم، راست؛ ۵- مخلص، صمیمی؛ یک رنگ، بی‌ریا؛ ۶- (در قدیم) به تنهایی؛ ۷- ساز زهی که فقط یک سیم یا وتر بر آن بسته باشند.

یگانه

۱- صمیمی، همدل، یک رنگ؛ ۲- بی‌همتا، بی‌نظیر، تنها، منحصر به فرد؛ ۳- (در قدیم) یک، یکی، واحد.

یَلدا

(سُریانی) ۱- آخرین شب پاییز در نیم‌کره شمالی و بلندترین شب سال [مقارن میلاد عیسی (ع)]؛ ۲- (در قدیم) (به مجاز) تاریک و بلند یا تاریک و عمیق.

یُمنا

(عربی، یُمنی) ۱- (در قدیم) راست، سمت راست، در مقابلِ یُسری؛ ۲- مبارک، بسیار با برکت.

یَمین

(عربی) ۱- (در قدیم) راست، سمت راست، در مقابلِ یسار؛ ۲- دست راست انسان؛ ۳- (به مجاز) دست یار، مایه اقتدار؛ ۴- سوگند؛ ۵- توانگری، برکت و سعادت.

یوسف

(عبری) ۱- به معنی «خواهد افزود»؛ ۲- (اَعلام) ۱) سوره‌ی دوازدهم از قرآن کریم، دارای صد و یازده آیه؛ ۲) یوسف: پیامبر بنی اسرائیل، پسر محبوب حضرت یعقوب، که گفته شده است برادرانش او را در چاهی انداختند و او به مصر برده شد و در آنجا او را به غلامی فروختند. زلیخا همسر اربابش عاشق او شد، ولی او این عشق را رد کرد و در نتیجه به زندان افتاد. بعدها وزیر فرعون شد؛ ۳) یوسف ابن تاشفین: شاه [۴۵۳-۵۰۰ قمری] سلسله‌ی مرابطون، که مراکش را پایتخت قرار داد، شاه کاستیل را شکست داد و شهر تِلمسان را بنا کرد؛ ۴) یوسف ابن عبدالمؤمن: امیر [۱۱۶۳-۱۱۸۴ میلادی] سلسله‌ی موحدون در آندلس که به حمایت از ابن رشد پرداخت؛ ۵) یوسف شاه: نام دو تن از اتابکان لر بزرگ. یوسف شاه اول: اتابک [۶۷۲-۶۸۰ قمری]. یوسف شاه دوم، ملقب به

رکن‌الدین: اتابک [۷۲۰-۷۴۵ قمری]؛ ۶) یوسف عادل شاه (= عادل شاه): بنیانگذار [۸۹۵-۹۱۶ قمری] سلسله‌ی عادلشاهیان هند و نخستین فرمانروایی که مذهب شیعه را در هند رواج داد؛ ۷) یوسف فلاوی: [حدود ۳۷- حدود ۱۰۰ میلادی] مورخ یهودی، که تاریخ جهان را از آغاز تا سال ۶۹ میلادی، همراه با شرح حال خودش نوشت.

یوسف‌رضا

(عبری ـ عربی) از نام‌های مرکب، یوسف و رضا.

یوکابد

(عبری) ۱- به معنی «خداوند مجداست»؛ ۲- (اَعلام) مادر هارون و موسی و مریم و عمه‌ی زوجه‌ی عمرام لاوی.

یونا

(عبری) ۱- به معنی «خداوند می‌دهد»؛ ۲- (اَعلام) نام دیگر حضرتِ یونس(ع). [صاحب قاموس کتاب مقدس در ذیل مدخل یونس گفته است لفظ یونا به معنی کبوتر است]. یونس.

یونس

(سریانی ؟) (اَعلام) ۱) سوره‌ی دهم از قرآن کریم، دارای صد و نه آیه؛ ۲) یونس(ع) پسر متّی ملقب به ذوالنون (= صاحب ماهی) یکی از انبیای بنی اسرائیل که به روایت عهد عتیق، در نینوا ظهور کرد. هنگامی که در کشتی سفر می کرد او را در آب انداختند. ماهی بزرگی او را بلعید و سه روز بعد از شکم خود به ساحل انداخت. کتاب یونس نبی (ترجمه)، در عهد عتیق درباره‌ی اوست. + یونا.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد

بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیتهای گسترده مرکز : الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و... ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری

مانند آزاد کردن بنده دارد».



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹